

**Hosseini, Khaled: A thousand splendid
suns**

دو صد خورشيد روي

(خالد حسيني)

مترجم: مريم

توضیح مترجم: نسخه pdf این کتاب را از اینترنت گرفته ام . ترجمه این کتاب تقریباً اولین تجربه من در زمینه ترجمه رمان است بنابراین اشتباهات احتمالی را به بزرگی خود ببخشید. تا آنجا که می دانم تعداد زیادی ترجمه از روی این اثر خالد حسینی وجود دارد طوریکه رکورد ترجمه هم زمان کتاب را که قبلاً متعلق به کتاب هری پاتر بود شکسته است. و تا آنجا که اطلاع دارم ترجمه ای هم کار آقای مهدی غبرایی موجود است .

مریم پنج ساله بود که برای اولین بار کلمه حرامی را شنید. آن روز پنج شنبه بود، حتما باید پنج شنبه بوده باشد چون بی قراری و پریشانی را به خاطر می آورد، حالاتی که فقط پنج شنبه ها هنگام دیدار جلیل از او در کلبه به او دست می داد. روزهایی که پس از مدتها انتظار بالاخره می توانست جلیل را ببیند که از علفهای بلندی که تا زانویش می رسید می گذرد و برای او دست تکان می دهد.

آن روز مریم بالای صندلی رفته بود و سرویس چینی مادرش را بیرون می آورد. این سرویس چینی، عتیقه ای منحصر به فرد بود که به مادر مریم (ننه) از مادرش که هنگام دو سالگی او مرده بود، به ارث رسیده بود. ننه، عاشق هر تکه از آن چینی های آبی و سفید بود. او منحنی های دلپذیر قوری، نقاشی های زیبایی کار دست با نقشی از سهره ها و گل های داوودی، و ازدهای روی قندان را (که نمادی برای دفع شر بود)، می پرستید. و همین قندان بود که از دست مریم لیز خورد، روی کف چوبی کلبه افتاد و شکست. با دیدن این صحنه رنگ صورت ننه قرمز شد و لب بالایش به لرزه افتاد، چشمانش را بدون مژه زدن به مریم دوخت. ننه چنان خشمگین به نظر می رسید که مریم ترسید مبادا دوباره جن به جسمش رفته باشد اما جن نیامده بود، البته اینبار، در عوض، ننه مچش را چنگ زد، و، با دندانهای به هم فشرده گفت:

"حرامی_ کوچک بد ترکیب، تو سزای من در زندگی هستی. تخم حرام، حرامی کوچک بد ترکیب." مریم چیزی نفهمید، او آنوقت ها معنی حرامی—حرامزاده-- را نمی دانست. وقتی که آنقدر بزرگ شد تا بی عدالتی را درک کند معنیش را فهمید، و دانست که خالق حرامی مقصر است نه خود او که تنها گناهش تولد است. اما از روی لحن صدای ننه حدس زد که حرامی کلمه ای زشت و نفرت انگیز است. مثل يك حشره، مثل سوسک هایی که ننه همیشه به آنها فحش می داد و آنها را با جارو از کلبه بیرون می انداخت. شیوه ننه برای بیان کلمات به گونه ای بود که باعث می شد مریم تمام نیش آنرا حس کند. بعدها، وقتی که بزرگتر شد، منظور ننه را فهمید. فهمید که حرامی یعنی آدمی نا خواسته، یعنی که او، بچه ای حرامزاده است که هرگز حق مشروعی برای مطالبه چیزهایی را که مردم عادی دارند، ندارد. چیزهایی مثل عشق، خانواده، خانه و پذیرش. جلیل هرگز مریم را با چنین نام هایی خطاب نمی کرد، بلکه به او گل کوچولوی من می گفت. دوست داشت مریم را روی زانوهایش بنشاند و برایش قصه بگوید، برایش از هرات تعریف کرده بود، شهری که مریم در سال 1959 در آنجا متولد شده بود. شهری که زمانی مهد فرهنگ فارسی بود، موطن نویسندگان، نقاشان، و صوفیان. جلیل می خندید و می گفت: در آنجا اگر پایت را دراز کنی به کون شاعری می خورد. جلیل برای او داستان ملکه گوهرشاد را هم گفته بود که در قرن پانزدهم مناره معروف هرات را ساخته بود. از مزارع سبز گندم، باغستان هاو تاکستانهای انگور پر بار، شلوغی شهر و بازارهای مسقفش هم حرف زده بود. يك روز گفت: "در آنجا درخت پسته ای هست که در زیر آن جامی، بزرگترین شاعر جهان مدفون شده است." بعد به پشتی تکیه داد و زمزمه کرد:

"جامی 500 سال پیش زندگی می کرد. یکبار وقتی کوچک بودی ترا به آنجا برده ام، تو یادت نمی آید" مریم واقعا یادش نمی آمد و اگر چه پانزده سال نخست زندگی با خاطرات هرات سپری می شد اما هرگز این درخت افسانه ای و مناره های معروف را از نزدیک ندیده بود. هرگز میوه ای از باغستانهای هرات ندیده بود و در مزارع گندم گردش نکرده بود. اما هر وقت جلیل اینطور صحبت می کرد مریم چونان افسون زده ها گوش می داد. او جلیل را بخاطر آگاهی و دانش فراوانش تحسین می کرد. مغرور بود که چنین پدر دانی دارد. ننه بعد از اینکه جلیل می رفت می گفت:

"چه دروغ های گنده ای! مرد بزرگ دروغ های بزرگ می گوید. او هیچ وقت ترا جایی نبرده، اجازه نده افسونت کند. پدر محبوب تو به ما خیانت کرده، ما را دور انداخته. ما را مثل آشغال از خانه بزرگش بیرون انداخته، و اینکار را با خوشحالی کرده."

مریم از روی وظیفه شناسی به این حرف ها گوش می داد. هرگز جرات نکرد به نا نا بگوید چقدر از این طرز حرف زدن او بدش می آید. حقیقت این بود که پنج شنبه ها در یکی دو ساعتی که با جلیل می گذراند احساس حرامی بودن نمی کرد. تمام هدایا، لبخندها و عزت نفسی را که احساس می کرد مستحق آنست بدست می آورد، و برای همین ها بود که مریم جلیل را دوست داشت. حتی اگر مجبور بود او را با دیگران سهیم باشد. جلیل سه زن و نه بچه- نه بچه حلال زاده- داشت. مریم هیچ کدامشان را نمی شناخت. جلیل از توانگران هرات بود. سینمایی داشت که مریم هرگز ندیده بود اما با اصرار او جلیل آن را برایش شرح داده بود و مریم می دانست که با کاشی های ترا کوتای آبی-سبز فرش شده، بالکن خصوصی و سقف مشبک دارد، درهای

چرخانی دارد که به لابی کاشی کاری شده با پوسترهایی از فیلم های هندی در جعبه های شیشه ای باز می شود.

در یکی از همان پنج شنبه ها جلیل گفته بود که یکبار در سینما به بچه ها بستنی مجانی داده است. ننه وقتی اینرا شنید لبخند سنگینی زد. صبر کرد تا جلیل برود آنگاه پوزخند زد و گفت: "بچه های غریبه بستنی گرفته اند، تو چه گرفته ای؟ داستان بستنی"

غیر از سینما جلیل مالک زمین هایی در کارخ و فراه بود سه فرش فروشی و یک فروشگاه لباس و یک بیوک رودمستر سیاه مدل سال 1956 داشت. او یکی از مردان مهم هرات بود با شهر دارو حکمرانان ولایتی دوست بود. آشپز، راننده، و سه خدمتکار داشت. ننه قبل از اینکه شکمش بالا بیاید یکی از سه خدمتکارش بود. وقتی که موضوع آشکار شد، خانواده جلیل قیامت بر پا کردند، فامیل زنانش قسم خوردند که کار به خون و خونریزی می کشد و زنان جلیل گفتند که باید ننه را بیرون کنند پدر خود ننه هم که سنگتراش فقیری در دهکده ای به نام گل دمن بود او را قبول نکرد، و به خاطر این سرشکستگی هرچه داشت جمع کرد و از آنجا رفت طوریکه دیگر هرگز ننه او را ندید.

یکبار صبح زود وقتی ننه داشت به مرغ ها غذا می داد، گفت: "گاهی اوقات، آرزو می کنم کاش پدرم دل اینرا داشت که چاقویش را تیز می کرد و کار شرافتمندانه ای انجام می داد، فکر می کنم این برای من بهتر بود." یک مشت دیگر دانه در مرغدانی ریخت مکتی کرد و به مریم نگاه کرد و گفت: "برای تو هم بهتر بود، باعث می شد بخاطر آنچه هستی زجر نکشی اما پدر من ترسو بود، او دل اینکار را نداشت."

جلیل هم جرات نداشت تا کار شرافتمندانه ای انجام دهد یعنی جلوی خانواده و زنانش بایستد و مسئولیت آنچه را که انجام داده است بپذیرد، بجای اینکار قایم شد و آسانترین کار ممکن را انتخاب کرد، او را مجبور کرد وسایل اندکش را از قسمت خدمتکاران جمع کند و بیرونش انداخت.

"می دانی برای دفاع از خودش به زنانش چی گفت؟ اینکه من خودم باعث شدم و او را اغوا کردم و تقصیر من بوده می بینی؟ وضع زنان در این دنیا را می بینی؟"

ننه ظرف غذای مرغ ها را زمین گذاشت چانه مریم را با انگشت به طرف خود برگرداند و گفت: "به من نگاه کن مریم"

مریم با اکراه به او نگاه کرد. ننه ادامه داد: "دخترم این را الان یاد بگیر و خوب هم یاد بگیر انگشت اتهام مردها همیشه بطرف زنهاست، همیشه، همانطور که قطب نما همیشه شمال را نشان می دهد. این را همیشه به یاد داشته باش، همیشه"

-2-

ننه می گفت:

برای جلیل و زنانش، من یک مزاحم و یک انگل بودم تو هم همینطور بودی تازه تو هنوز به دنیا نیامده بودی." مریم پرسید: انگل یعنی چه؟

ننه گفت: "یعنی چیزی مزاحم مثل علف های هرز. چیزی که باید بکنی و دور بیندازی"

مریم چهره در هم کشید جلیل با او مثل یک علف هرز رفتار نمی کرد، هرگز نکرده بود. اما مریم عاقلانه اعتراضی نکرد.

"کاری که با علف های هرز می کنند. این معامله ای بود که جلیل با ما کرد"

ننه گفت که از زندگی کردن در هرات خودداری کرده است. چرا؟ چون زنان جلیل مرتب کشیک می کشیدند. همینطور به خانه خالی پدرش در گل دمن هم نرفت که فقط دو کیلومتر تا هرات فاصله داشت. او می خواست در جایی جدا و دور افتاده که همسایگانش در کارش فضولی یا دلسوزی های ریاکارانه یا حتی کارهایی بدتر نکنند، زندگی کند. ننه می گفت: "و باور کن این که من دور از نظرها باشم مایه آسودگی خیال پدرت شد"

محسن بزرگترین پسر جلیل و همسر اولش خدیجه محل فعلی را در حومه گل دمن پیشنهاد کردند، برای رسیدن به آنجا باید از زمین های سنگلاخی می گذشتند، و سربالایی خاکی را که از جاده اصلی بین هرات و گل دمن منشعب می شد می پیاموندند. کلبه در شیاری قرار داشت و از سمت دیگر در مجاورت علف های بلندی بود که گل های زرد روشن و سفید داشتند. سربالایی مارپیچ بود و به زمین مسطحی با درختان تبریزی و سپیدارهای بلند و بوته های وحشی منتهی می شد. از آنجا می شد تیغه های آسیاب بادی گل دمن را دید. در سمت چپ و در سمت راست هرات گسترده شده بود. آخرگذرگاه به نهري پر از ماهی های قزل آلا ختم می شد که از کوههای

سفید کوه سرچشمه می گرفت و گل دمن را دور می زد. 200 یارد بالای رودخانه، به سمت کوهستان بیشه مدوری از درختان بید مجنون وجود داشت. در وسط آن زیر سایه بیدها کلبه آنها قرار گرفته بود. جلیل به آنجا رفته بود تا نگاهی بیندازد و ننه می گفت وقتی که برگشت با صدایی قیم مابانه از دیوارهای تمیز و کف صیقلی زندانش سخن گفته و لاف زده است.

ننه مي گفـت: "و اينطوري پـدريت اين سوراخ موش را براي ما ساخت "

نا نا يكبار تقريبا عروسي کرده بود. آن موقع پانزده ساله بود. خواستگار پسر جواني از اهالي شيندند بود که طوطي مي فروخت. مريم داستان را از خود نا نا شنیده بود، و با وجود اینکه ننه برخي قسمت ها را از قلم مي انداخت، مريم مي توانست برقي را در چشم هاي او تشخيص دهد و بفهمد که او در آن موقع سعادتمند بوده شايد تنها باري که چنين احساس سعادتي در زندگي داشته.

در آن روزهاي نامزدي ننه صادقانه سعادتمند بود. هنگامي که ننه داستان را تعريف ميکرد، مريم روي دامنش مي نشست و مادرش را در لباس عروسي تصور مي کرد. او رادر جامه سبز عروسي با لبخندي بيمناک، از پشت رو بنده بر پشت اسب مجسم مي کرد، کف دستهايش را با حنا رنگ کرده بودند، به موهايش گرد نقره اي پاشیده بودند و کيس هایش را با شيره درخت نگهداشته بودند. مطرب ها را مي دید که در فلوت هاي شاهاني مي دميدند و بر دهل ها مي کوبيدند، بچه ها فریاد کشان کاروان را تعقيب مي کردند.

و بعد، يك هفته قبل از روز عروسي - جن - به جسم ننه رفت. البته براي مريم اين حالت نياز به توضيح نداشت. او به اندازه کافي آنرا با چشم خود دیده بود: ننه ناگهان غش مي کرد، بدنش سفت مي شد، چشمانش به عقب حلقه مي چرخيد، بازوها و پاهایش تکان مي خورد مثل اينکه چيزي از درون دارد او را خفه مي کند، کف سفيد و گاه صورتي آغشته به خون به دهان مي آورد. سپس به سختي احساس کسالت و خواب آلودگي و گيجي وحشتناک مي کرد و من من کنان چيزهاي بي ربطي مي گفـت. وقتي خبرها به شينداند رسيد، خانواده فروشنده طوطي پا پس کشيدند. لباس عروسي به صندوق رفت. و بعد از آن ديگر خواستگاري برايش پيدا نشد.

جليل و دو تا از پسر هایش در کليرينگ کلبه کوچکی ساختند و مريم پانزده سال اول زندگيش را در همین کلبه گذراند، کلبه با خشت هاي افتابي ساخته شد و روي آنرا کاه گل کردند. دو تخت خواب سفري، يك ميز چوبي، دو تا صندلي با پشتي هاي صاف، يك پنجره و يك قفسه کوبیده شده به ديوار که ننه ظروف سفالي و سرويس چايخوريش را در آن مي گذاشت، در کلبه بود. جليل يك اجاق چدني و توده اي از کنده در پشت ساختمان براي زمستان فراهم کرد، همينطور تنوري براي پختن نان و يك مرغداني با فنس هايي در اطراف آن ساخت. چند تايي هم گوسفند خريد و آبشخوري براي آنها درست کرد.

ننه مي گفـت: "جليل مي توانست براي ساخت کلبه کارگر بگيرد، اما نگرفت با اين تصور که اينکار مجازاتي برايش باشد"

در روزهايي که ننه منتظر تولد مريم بود، هيچ کس براي کمک نيامد. ننه مي گفـت در يك روز مرطوب و تيره در بهار سال 1959 در بيست و ششمين سال سلطنت ظاهر شاه، آن اتفاق افتاد. جليل حتي با وجود اینکه از وجود جن ها خبر داشت به خود زحمت حاضر کردن دکتر يا ماما را نداد. ننه به تنهائي بر کف کلبه افتاده بود، با چاقوبي در کنارش و بدني خيس از عرق.

"وقتي که درد تحمل ناپذير مي شد، بالاش را گاز مي گرفتم و در آن جيب مي کشيدم تا جايي که ديگر صدايم در نمي آمد اما هيچ کس نيامد عرقم را خشک کند يا يك ليوان آب به دستم بدهد. و تو مريم جان هيچ عجله اي براي به دنيا آمدن نداشتي تقريبا دو روز روي کف سرد و سفت اتاق افتاده بودم، هيچ چيز نخورده بودم و نمي توانستم بخوابم، فقط دعا مي کردم و زور مي زدم.

-- "متاسفم ننه"

-- "بند نافت را خودم بريدم، آن چاقو براي همين بود"

-- "متاسفم"

ننه هميشه به اينجا که مي رسيد لبخند تنبلانه اي ميزد، که آدم را بين اتهامي ديگر يا بخشايشي اجباري نگه مي داشت طوريکه مريم هرگز نتوانست دقيقا تشخيص دهد که آيا او را به خاطر رنج هايي که بر سرش آورده بخشیده يا نه؟ هرگز به خاطر مريم جوان خطور نکرد، چقدر غير منصفانه است که به خاطر نحوه به دنيا آمدنش عذرخواهي کند. وقتي مريم دهساله بود ديگر داستان ننه را باور نداشت، حالا او روايت جليل را بيشتر باور مي کرد جليل مي گفـت که هنگام به دنيا آمدنش در سفر بوده است اما ترتيبات لازم را براي راحتی ننه داده بود تا به بیمارستاني در هرات منتقل شود وزير نظر دکتر باشد. ننه در لباسي تميز روي تخت مخصوص بیمارستان او را به دنيا آورده بود. وقتي مريم در مورد چاقو با جليل صحبت کرد جليل سرش را با غم تکان داد. مريم حالا ديگر در مورد اینکه دو روز تمام باعث درد کشيدن مادرش شده نيز شک داشت.

جليل مي گفـت: "آنها به من گفتند که به دنيا آمدن تو کمتر از يك ساعت طول کشیده، تو دختر خوبی بودي مريم جان. حتي در هنگام تولد هم دختر خوبی بودي"

ننه مي غريد: "او حتي آنجا نبود، او در تخت سفر بود. با اسب به آنجا رفته بود و با دوستان عزيزش مي گشت"

وقتی به او خبر دادند که صاحب دختری شده است، شانه هایش را بالا انداخت و به قشو کردن اسبش ادامه داد و دو هفته دیگر هم در تخت سفر ماند. حقیقت اینست که او تا وقتی يك ماهه شدی به اینجا نیامد وقتی هم آمد فقط يك نظر نگاهت کرد و بعد در مورد درازي صورتت اظهار نظر کرد و تو را دوباره به من پس داد" مریم آمادگی کامل داشت که این قسمت ماجرا را باور نکند. بله، جلیل می پذیرفت که با اسب به تخت سفر رفته بوده، اما وقتی خبرها به او رسید، شانه بالا نینداخت. او روی زین پرید و به هرات برگشت. او را در آغوش گرفت، انگشتانش را روی ابروهای هلالیش کشید و در گوشش لالایی خواند. مریم باور نمی کرد که جلیل گفته باشد صورتش دراز است حتی با وجود اینکه اینطور بود. ننه می گفت او اسم مریم را انتخاب کرده چون نام مادرش مریم بوده است. جلیل می گفت، به این دلیل نامش را مریم گذاشته که گل مریم، گل بسیار دوست داشتی است. مریم می پرسید: "محبوبترین گل شماست؟" جلیل لبخند می زد و می گفت: "خب یکی از محبوبترین ها".

3

یکی از اولین خاطرات مریم مربوط به صدای چرخ های آهنی يك چرخ دستی بود که روی صخره ها صدامی داد. این چرخ دستی ماهی یکبار به آنجا می آمد و پر بود از چیزهایی مثل برنج، آرد، چای، قند، روغن، صابون و خمیر دندان. دو تا از نابرداری های مریم، معمولاً محسن و رامین، این چرخ دستی را به آنجا می آوردند. گاهی اوقات هم رامین و فرهاد میآمدند. چرخ دستی را از روی صخره ها و شن ها و ریگ ها واز دور خندق و بوته ها هل می دادند تا بالاخره به نهر می رسیدند. در آنجا چرخ دستی را خالی می کردند و اجناس را با دست از میان نهر رد می کردند. سپس چرخ خالی را هم از آب می گذراندند و دوباره بار می کردند و به کلبه می بردند این بار از میان علف های بلند و متراکم و بوته ها. قورباغه هادر مسیرشان جست و خیز می کردند و برادران با دست پشه ها را از صورت های عرق کرده شان دور می کردند.

مریم می پرسید: "او که خدمتکار دارد، می تواند خدمتکارانش را بفرستد"

ننه جواب داد: "همان تصور قدیمی مسخره طلب عفو و بخشایش"

صدای چرخ دستی مریم و ننه را به بیرون از کلبه می کشاند. مریم همواره شیوه ای که ننه به جیره ماهانه نگاه می کرد را به خاطر داشت. زنی بلند قامت، استخوانی و پابرهنه در درگاه، با چشمانی تنگ شده، با بازوانی صلیب وارو با حالتی مظنون و در عین حال ساختگی و گیسوان کوتاه شانه نخورده که از تابش آفتاب روشن شده بود. پیراهن ناجور خاکستری به تن که تا گلو دکمه می خورد و با جیب هایی پر از سنگهایی به اندازه گردو. حتی با وجود آنکه هدف گیری ننه خوب نبود و بیشتر سنگها را به صخره ها می زد، پسر ها می دانستند که بهتر است از سی یاردي نزدیکتر نشوند. کنار رود می نشستند تا ننه و مریم جیره را به داخل کلبه ببرند. ننه هنگامی که کیسه های برنج را به داخل می برد سر پسر ها فریاد می کشید و آنها را به نام هایی می خواند که مریم نمی فهمید. مادرانشان را لعنت می کرد و نفرتش را به آنها نشان می داد. پسر ها هیچ وقت جواب دشنام هایش را نمی دادند. مریم برای پسر ها احساس تاسف می کرد. چقدر باید پاهای و دستهایشان خسته باشد، آرزو می کرد که می توانست به آنها آب بدهد. اما چیزی نمی گفت و اگر برایش دست تکان می دادند او دست تکان نمی داد. یکبار برای خوشایند ننه به طرف محسن فریاد کشید و گفت که دهانش شبیه کون بزمچه است و پس از آن از شدت احساس گناه، شرم و اینکه مبادا آنها به جلیل بگویند از پا درآمد. به هر حال ننه به شدت خندید، تمام دندانهای جلویی پوسیده اش نمایان شد. طوریکه مریم فکر کرد ممکن است دوباره حمله به او دست دهد، سپس به مریم نگاه کرد و گفت: "تو دختر خوبی هستی، مریم"

وقتی چرخ دستی خالی می شد، پسر ها آنرا عقب می کشیدند. مریم می ایستاد و آنها را که داشتند در علفهای بلند ناپدید می شدند نگاه می کرد.

"آمدی؟"

"بله ننه"

"آنها به تو خندیدند، آره، من خودم شنیدم"

"آدم"

"باور نمی کنی؟"

"آدم"

مریم جو می دانی که دوستت دارم"

صبح ها، با صدای دور بع بع گوسفندان و نی های چوپانان گل دمن که رمه هایشان را برای چرا به تپه های سر سبز می بردند از خواب بیدار می شدند. مریم و ننه بزها را می دوشیدند، به مرغ ها دانه می دادند و تخم مرغ ها را جمع می کردند، با هم نان می پختند. ننه به او نشان می داد چگونه باید خمیر را ورز داد، چگونه

باید تنور را روشن کرد و چگونه خمیر را به دیواره های تنور چسباند. ننه به او خیاطی هم یاد می داد. همینطور پختن برنج و انواع غذاها، تاس کباب با ترب و شلغم، اسفناج، گل کلم و زنجبیل.

ننه هرگز پنهان نمی کرد که از مهمان—در واقع از تمام مردم— بیزار است اما برای چند نفری استثنا قائل می شد. این چند نفر بزرگان گل دمن بودند. ارباب روستا حبیب خان، با ریشی کوچک و نوکدار و شکمی بزرگ، تقریباً ماهی یکبار، همراه خدمتکاری که جوجه، گاهی قابلمه ای پر از کیچیری (نوعی برنج با ماش: مترجم) یا سبزی تخم مرغ رنگ کرده برای مریم را حمل می کرد، به آنجا می آمد. همینطور پیرزن خپله ای که نا نا به او بی بی جو می گفت، و شوهر مرحومش سنگتراشی بود که قبلاً با پدر ننه دوست بود. بی بی جو همیشه همراه یکی از شش عروس و یکی دوتا از نوه هایش به آنجا می آمد، او با قیافه ای اخمو در کلیرینگ می شلید و خودش را با آهی از سر درد روی صندلی که ننه برایش می کشید می انداخت. بی بی جو همیشه چیزی برای مریم می آورد. چیزهایی مثل یک جعبه آب نبات دیشلمه و یا سبزی پر از به. برای ننه اول توضیحاتی درباره مریضی هایش می داد و سپس شایعات هرات و گل دمن را با طول و تفصیل و لذت تعریف می کرد در این مدت عروسش ساکت و صامت و از روی وظیفه شناسی پشت سرش می نشست و گوش می داد.

اما محبوبترین شخص برای مریم—البته بعد از جلیل— ملا فیض الله معلم قران و آخوند سالخورده روستا بود. او یک یا دو بار در هفته از گل دمن به آنجا می آمد و به مریم نمازهای پنجگانه یومیه و حفظ قران، آموزش می داد. او معلم دوران کودکی ننه هم بود. ملا فیض الله بود که به مریم خواندن یاد داد و هنگامیکه لپهای مریم بی صدا حرکت می کرد و انگشت اشاره اش زیر هر کلمه می دوید و انقدر فشار می داد که بن انگشتهایش سفید می شد و با فشار فراوان کلمه ها را می خواند، صبورانه از روی شانه هایش بالا را می نگریست. ملا فیض الله بود که دستش را گرفت و یادش داد که چگونه راستی الف، انحنای ب و نقطه های ث را بنویسد. او پیرمردی خمیده و نحیف با لبخندی بی دندان و ریشی سفید بود که تا نافش می رسید. معمولاً تنها به کلبه می آمد اما گاهی پسر موحناییش حمزه، که چند سالی از مریم بزرگتر بود را هم می آورد. وقتی ملا فیض الله به کلبه می آمد مریم دست پوست و استخوانش را و اوبالای پیشانی مریم را می بوسید و سپس می نشستند تا درس روزانه را شروع کنند. بعد، هر دو بیرون کلبه می نشستند و جوز کاج می خوردند، چای سبز می نوشیدند و بلبل ها را تماشا می کردند که به سرعت از درختی به درخت دیگر می پریدند. گاهی در میان برگهای ریخته درختان و بوته های توسکا قدم می زدند و از مسیر نهر به سمت کوهستان می رفتند. هنگام گردش ملا فیض الله تسبیح می گرداند و با صدای لرزانش برای مریم داستانهایی از تجربیات جوانیش می گفت. مثل مار دو سری که در ایران پیدا کرده بود یا سی و سه پل اصفهان یا هندوانه ای که یکبار بیرون مسجد نیلی مزار نصف کرده بود تا تخمه های آنرا ببیند که در یک طرف کلمه الله و در طرف دیگر اکبر را ساخته بودند. ملا فیض الله گاه گاه به مریم گفته بود که هر چند معنای کلمات قران را نمیداند. اما صوت دلربای کلمات عربی آن که بر زبانش جاری می شود دوست داشتنی است، می گفت باعث آسودگیش می شوند و به قلبش راحتی می بخشند می گفت: "باعث آسایش تو نیز می شوند مریم جو، می توانی در زمان نیازت آنها را بخوانی و هرگز ترا درمانده نخواهند گذاشت. کلمات خداوند هرگز به تو خیانت نخواهند کرد، دخترم"

ملا فیض الله به همان خوبی که داستان می گفت می توانست گوش کند. وقتی مریم صحبت می کرد هرگز حواسش پرت نمی شد. هنگامی که می خواست او را تشویق کند سرش را به آرامی تکان می داد و با نگاهی سپاسگزار لبخند می زد. برای مریم آسانتر بود که حرف هایش را به جای ننه به ملا فیض الله بگوید. یک روز، هنگامی که قدم می زدند، مریم گفت که آرزو دارد به مدرسه برود.

"منظورم یک مدرسه واقعی است آخوند صاحب. از آنها که کلاس درس دارد. مثل مدرسه هایی که بقیه بچه های پدرم می روند."

ملا فیض الله ایستاد. هفته قبل بی بی جو خبر آورده بود که دو دختر جلیل سعیده و ناهید به مدرسه دخترانه ای در هرات می روند از آن هنگام فکر کلاس درس و معلم ها در مغز مریم دور زده بود، بارها دفترچه های خط دار مشق، ستون های اعداد و خودکارهایی که خطوطی پررنگ می کشیدند را در ذهن مجسم کرده بود. او خودش را با سایر دختران همسالش در کلاس تصور می کرد. مریم دوست داشت خط کش را روی کاغذ بگذارد و خطوط مهم بکشد. ملا فیض الله در حالی که با چشمان ملایم و آبدارش به او نگاه می کرد و دستانش را پشت سرش گرفته بود گفت: "این چیزی است که تو می خواهی؟"

"بله"

"و می خواهی از مادرت بخواهم اجازه بدهد"

مریم لبخندی زد. فکر می کرد غیر از جلیل، هیچ کس دیگری در جهان مثل معلم پیرش او را درک نمی کند.

معلم در حالی که با انگشتان میتلا به ورم مفاصلش به گونه او ضربات آهسته ای می زد گفت: "من چه می توانم بکنم؟ خداوند، با حکمت خود به هر کدام از ما نقطه ضعفی داده و نقطه ضعف من اینست که نمی توانم تقاضا های ترا رد کنم، مریم جو"

اما بعد، وقتی موضوع را با نه نه مطرح کرد، او چاقویی را که با آن پیاز پوست می کرد انداخت و گفت: "برای چه؟"

"عزیز من، اگر دختری بخواهد که یاد بگیرد باید به او اجازه تحصیل داد"
نا نا به تندی گفت: "یاد بگیرد؟ چي را یاد بگیرد ملا صاحب؟ آنجا چي یادش می دهند؟"
چشمانش را به تندی به طرف مریم گرداند، مریم به دستهایش نگاه می کرد. "مدرسه رفتن به چه درد دختری مثل تو می خورد؟ هیچ چیز به درد بخوری در آن مدرسه ها یاد نمی گیری. فقط يك چیز هست که زناني مثل من و تو باید در زندگی یاد بگیریم و آنرا در مدرسه یاد نمی دهند. به من نگاه کن"
ملا فیض الله گفت: "نبايد اينطور با او صحبت کنی، فرزندم"
"به من نگاه کن"

مریم به او نگاه کرد
"فقط يك چیز و آن اینست - تحمل - بردباري
"تحمل چه، ننه؟"

ننه گفت: "اه، عجله نکن، اینجور چیزها هیچ کم نیست" او رفت که که بگوید چگونه هووهایش او را زشت و دختر پست سنگتراش می نامیدند و او را مجبور می کردند آنقدر در هوای سرد لباس بشوید که صورتش از سرما کرخت می شد و نوک انگشتانش می سوخت.
"این سهم ما در زندگی است، مریم. زناني مثل ما. ما تحمل می کنیم. این همه چیزی است که ما داریم. می فهمی؟ وانگهی آنها در مدرسه به تو خواهند خندید. تو را حرامی می نامند. چیزهای وحشتناک دیگری درباره ات خواهند گفت."
مریم به تصدیق سر تکان داد.

"و دیگر حرفی درباره مدرسه نباشد. تو همه چیز من هستی. من تو را به آنها نمی دهم. به من نگاه کن. حرف دیگری در مورد مدرسه نباشد"

"ملا فیض الله شروع کرد: "منطقی باش. اگر دختر بخواهد"
"و شما آخوند صاحب، با تمام احترامی که برایتان قائم شما باید بهتر بدانید که نباید چنین خیالات ابلهانه ای را در او تشویق کنید. اگر شما حقیقتاً به فکرش باشید به او می فهمانید که متعلق به اینجاست و باید در کنار مادرش زندگی کند، خارج از اینجا چیزی برای او نیست. هیچ چیز جز غصه و درد. من می دانم آخوند صاحب، می دانم."
4.

مریم عاشق این بود که مهمان به کلبه بیاید. ارباب روستا و هدایایش، بی بی جو با درد پاها و غیبت های تمام تشدنی اش، و، البته ملا فیض الله. اما اشتیاق او برای هیچ کس به اندازه اشتیاقش برای جلیل نبود. اضطرابش از سه شنبه شب شروع می شد. از ترس اینکه گرفتاری پیش بیاید و جلیل نتواند به دیدارش بیاید و او مجبور شود يك هفته دیگر به انتظارش بماند، بد می خوابید. چهارشنبه ها، با بی قراری اطراف کلبه قدم می زد، با حواس پرتی غذای مرغ ها را در اطراف مرغانی پراکنده می کرد، بی اراده راه می رفت، گلبرگهای گلها را می کند و به جای نیش پشه ها، روی بازویش ضربه می زد. بالاخره، پنج شنبه ها، فقط می توانست کنار دیوار بنشیند و چشمانش را به نهر بدوزد و انتظار بکشد. اگر جلیل دیر می کرد همه وجودش از وحشت پر می شد. زانویش سست می شد و مجبور می شد دراز بکشد. بعد ننه صدا می زد: "او این هم او، پدرت. با همه افتخاراتش!" او مریم به سمت او که با لیخندی صمیمانه و تکان دادن دست به سویش می آمد خیز بر می داشت. مریم می دانست که ننه تماشایش می کند و حرکاتش را می پاید و این باعث می شد با تقلای فراوان در درگاه بماند و پدرش را تماشا کند که آهسته به سمتش می آید. از دوییدن به سمتش خودداری می کرد. صبورانه نگاهش می کرد که از میان علف های بلند می گذشت و کتش را روی شانه انداخته بود و باد کراوات قرمزش را بلند می کرد. وقتی به کلیرینگ می رسید کتش را روی تنور پرتاب می کرد و آغوش می گشود. مریم راه می افتاد و سرانجام به سمتش می دوید، و جلیل او را در آغوش می گرفت و بالا می انداخت. مریم جیغ می کشید. معلق در هوا مریم می توانست صورت پدرش را ببیند لبخند کجش، چانه شکافدارش - شکافی درست به اندازه نوک انگشت مریم - و دندانهایش. سیبل اصلاح شده اش را دوست داشت، و خوشش می آمد که در هر هوایی کت می پوشید - کتی برنگ قهوه ای تیره که رنگ محبوبش بود با دستمال مثلثی سفیدی در جیب سینه آن - و دکمه سردست و کروات معمولاً قرمز که شلش می کرد. مریم می توانست تصویر خودش را در قهوه

ای چشمان جلیل ببیند. موج موهایش، صورت برافروخته از هیجانش و آسمان پشت سرش. ننه می گفت که بالاخره یک روز مریم از دستش می افتد و به زمین پرت می شود و استخوان هایش میشکند. اما مریم باور نمی کرد که جلیل ممکن است او را بیاندازد. باور داشت که همیشه از میان دستهای تمیز و مانیکور شده جلیل به سلامت به زمین می رسد.

آنها بیرون کلبه می نشستند و ننه برایشان چای می آورد. جلیل و ننه با حرکت سر و لبخندی پریشان با هم برخورد می کردند. جلیل هرگز با سنگهای ننه یا دشنامهایش روبرو نمی شد. با وجود غرورها و غیبت هایی که ننه پشت سرش می کرد هنگام دیدارهای او مودب و ساکت بود. موهایش را همیشه می شست و دندان هایش را مسواک می زد بهترین حجابش را برای او به تن می کرد، بی صدا روی صندلی می نشست و دستهایش را روی دامنش می گذاشت. مستقیماً به جلیل نگاه نمی کرد و هرگز کلمات درشت به کار نمی برد. وقتی می خندید، دهانش را با دست می پوشاند تا دندانهای خرابش دیده نشود. از او در مورد کارش و همینطور زناش می پرسید. وقتی به او گفت که از بی بی جو شنیده، کوچکترین همسرش نرگس منتظر سومین فرزندش است، جلیل لبخند مودبانه ای زد و سری به تائید تکان داد.

ننه گفت: "خب، باید خوشحال باشی، حالا چند بچه داری؟ ده تا؟ ماشاءالله"
جلیل گفت بله، ده تا

"پازده تا، البته اگر مریم را هم حساب کنی"

بعد، وقتی جلیل به خانه رفت، بین مریم و ننه جنگ کوچکی در این مورد درگرفت. مریم گفت که ننه به جلیل حقه زده است.

بعد از چای خوردن با ننه، مریم و جلیل همیشه برای ماهیگیری به نهر می رفتند. جلیل به او یاد می داد چگونه ریسمان را در آب بیاندازد و قرقره را بچرخاند. روش مناسب برای صید قزل آلاو تمیز کردن آن را به او یاد می داد و اینکه چگونه با یک حرکت استخوان را از گوشت ماهی جدا کند. وقتی که منتظر به قلاب افتادن ماهی بودند برایش نقاشی می کشید، به او نشان می داد که چگونه می توان با حرکت دست مداوم و بدون اینکه قلم را از روی کاغذ بردارند شکل فیل را کشید. به او شعر خواندن می آموخت. با هم می خواندند:

سوسن، سوسن، سوسن ظریف

نشسته تو راه کثیف

ماهی کوچک از بس که خورد

افتاد تو حوض و بعدش مرد

جلیل روزنامه اتفاق اسلامی را از هرات می آورد و برای او می خواند. او حلقه ارتباطی مریم و دلیل او بود برای اینکه دنیای بزرگتری در ماورا کلبه، ماورا گل دمن و همینطور هرات وجود دارد، دنیایی با رئیس جمهورهایی با اسامی غیرقابل تلفظ، قطارها، موزه ها و فوتبال، و ماهواره هایی که که زمین را دور می زنند و موشک هایی که بر ماه می نشینند، و، هر پنج شنبه جلیل تکه ای از آن دنیا را همراه خود به کلبه می آورد. او بود که در تابستان 1973 وقتی مریم 14 ساله بود به او گفت، ظاهر شاه، کسی که چهل سال از کابل فرمانروایی می کرد با یک کودتای بدون خونریزی سرنگون شده است.

"پسر عمویش داوود خان وقتی که شاه برای معالجه در ایتالیا به سر می برد کودتا کرده است تو داوود خان را به یاد داری، نه؟ در مورد او به تو گفته بودم وقتی که تو به دنیا آمدی او در کابل نخست وزیر بود. به هر حال افغانستان دیگر سلطنتی نیست می بینی، حالا جمهوری است، و داوود خان رئیس جمهور است. شایعاتی وجود دارد که سوسیالیست های کابل به او کمک کرده اند تا قدرت را به دست بیاورد. نه اینکه خودش سوسیالیست باشد. به هر حال این شایعات وجود دارد"

مریم از او پرسید که سوسیالیست چیست و جلیل شروع به توضیح دادن کرد، اما مریم به سختی صدایش را می شنید

"گوش می کنی؟"

"بله"

جلیل نگاهش را که به طرف برآمدگی جیب او بود دید.

"آه، البته، خب این مال توست"

جعبه کوچکی از جیبش درآورد و به او داد. او گاهگاه هدیه کوچکی برای مریم می آورد. یکبار یک دستبند عقیق، یکبار دیگر شال گردنی با مهره های لاجوردی و آن روز مریم جعبه را باز کرد و آویزی به شکل برگ دید که سکه های کوچکی با نقش هایی از ماه و ستارگان از آن آویزان بود.

"مریم جان، امتحانش کن"

مریم آنرا بست و نظرش را پرسید

جلیل گفت: "فکر می کنم شبیه ملکه ها شده ای"

بعد از اینکه او رفت، ننه گردنبند را دور گردن مریم دید و گفت: "جواهرات کولی ها، من دیده ام که کولی ها اینها را می سازند. آنها سکه هایی را که مردم برایشان می اندازند آب می کنند و این جواهرات را می سازند، امیدوار باشیم که پدر گرامیت دفعه دیگر برایت طلا بیاورد"

هنگامی که وقت رفتن جلیل فرا می رسید، مریم در درگاه می ایستاد و رفتنش را تماشا می کرد و به يك هفته ای که باید در انتظار می ماند مثل چیزی پایان ناپذیر فکر می کرد. همیشه هنگامی که رفتنش را تماشا می کرد نفسش را در سینه حبس می کرد. نفسش را حبس می کرد و ثانیه ها را می شمرد. او اعتقادی خرافی داشت که برای هر ثانیه ای که نفسش را حبس کند خداوند روزی دیگر برای دیدار جلیل، به او عطا خواهد کرد.

شب، مریم در تخت خوابش به خانه جلیل در هرات فکر می کرد، فکر می کرد که زندگی کردن با او در يك خانه و هر روز دیدن او چگونه باید باشد. خودش را مجسم می کرد که وقتی جلیل ریشش را می تراشد حوله ای به دستش می دهد و وقتی صورتش می برد به او می گوید. برایش چای دم می کند. دکمه هایش را می دوزد. با هم در هرات و بازار طاقداري که جلیل گفته بود همه چیز در آن پیدا می شود قدم می زنند. سوار ماشین جلیل می شوند و مردم آنها را نشان می دهند و می گویند: "اینها جلیل خان و دخترش هستند." جلیل درخت مشهوری را که شاعری در زیر آن مدفون شده به او نشان می دهد. و يك روز صبح زود، مریم تصمیم گرفت افکارش را به جلیل بگوید. با خود فکر می کرد وقتی جلیل این چیزها را بشنود وقتی ببیند که چقدر وقتی که نیست دل مریم برایش تنگ می شود، مطمئنا او را با خود خواهد برد. او را به هرات می برد تا در خانه اش زندگی کند درست مثل بقیه بچه هایش.

5.

مریم به جلیل گفت: "من می دانم چه می خواهم. بهار سال 1974 بود، سالی که مریم پانزده ساله می شد. هر سه نفرشان بیرون کلبه روی صندلی های تا شو و در سایه بیدها نشسته بودند.

"می دانم برای تولد چه می خواهم"

جلیل با لبخنی تشویق کننده گفت: "می دانی؟"

دو هفته قبل، بنا بر اصرار مریم جلیل اجازه داده بود که يك فیلم آمریکایی در سینمایش اکران شود. يك فیلم مخصوص که خودش به آن کارتون می گفت. فیلمی که از يك سری نقاشی - هزاران نقاشی - ساخته شده بود که پشت سر هم ردیف می شدند و وقتی آنها را روی پرده سینما می دیدی خیال می کردی تصاویر حرکت می کنند. جلیل می گفت فیلم درباره يك اسباب بازی فروش پیر بی بچه است که تنه است و با ناامیدی در آرزوی پسری است. او يك عروسک خیمه شب بازی میسازد که به صورتی جادویی زنده می شود. مریم بقیه داستان را پرسید و جلیل تعریف کرد که برای پیرمرد و عروسک چوبی اش ماجراهایی گوناگونی اتفاق افتاد، در آنجا محلی به اسم سرزمین لذت وجود دارد که پسر های بد در آنجا تبدیل به الاغ می شدند. آخر کار نهنگی آنها را می بلعد.

مریم گفت: "می خواهم مرا به سینمایت ببری، دلم می خواهد کارتون ببینم، می خواهم آن عروسک چوبی را ببینم" با این گفته، مریم اضطرابی را در فضا احساس کرد. والدینش در صندلی هایشان می جنبیدند مریم می توانست نگاههایشان به هم را احساس کند. ننه با صدایی آرام و کنترل شده و ادبی که وقتی با جلیل بود رعایت می کرد گفت: "این فکر خوبی نیست". اما مریم می توانست ناراحتی و خشونت صدای او را احساس کند. جلیل در صندلیش جابجا شد، گلوش را صاف کرد و گفت: "می دانی، کیفیت تصویرها خیلی هم خوب نیست همینطور صدایش. پروژکتورها هم تازگی ها خوب کار نمی کنند. ممکن است مادرت حق داشته باشد. مریم جو شاید بتوانی به هدیه دیگری فکر کنی."

ننه گفت: "می بینی، پدرت موافق است"

اما بعد، نزدیک نهر مریم به جلیل گفت:

"مرا ببر"

جلیل گفت: "به تو خواهم گفت چه کنیم، من کسی را می فرستم تا ترا به سینما ببرد و مطمئن می شوم که جای خوبی به تو بدهند و هر چه قدر خواهی اب نبات..."

"نه، من می خواهم تو مرا ببری"

"مریم جو"

"و می خواهم که بقیه برادرها و خواهرهایم را هم دعوت کنی. می خواهم آنها را ببینم. می خواهم همه با هم برویم. این چیزی است که می خواهم."

جلیل آهی کشید. او به دور دست به سمت کوه ها نگاه می کرد. مریم به خاطر داشت که به او گفته بود روی پرده صورت انسانها به بزرگی یک خانه به نظر می آید، و وقتی ماشینها تصادف می کنند می توانی فرو رفتن فلزش در استخوان هایت را حس کنی. او خودش را مجسم کرد که در بالکن سینما نشسته است و بستنی می خورد. در کنار برادر و خواهر هایش و جلیل، و دوباره گفت: "این چیزی است که من می خواهم" جلیل با درماندگی به او نگاه کرد.

"فردا ظهر. ترا همینجا ملاقات خواهم کرد باشد؟ فردا؟"

"بیا اینجا" جلیل خم شد او را به طرف خود کشید و برای مدتی طولانی نگاه داشت.

ننه به تنهایی در اطراف کلیه راه می رفت و مشت هایش را باز و بسته می کرد.

"چرا خدا چنین دختر حق شناسی به من داده است؟ من همه چیز را فقط بخاطر تو تحمل کردم! چطور جرات کردی! چطور توانستی مرا اینطور رها کنی، حرامی خائن."

سپس با استهزا گفت: "چقدر احمق! فکر می کنی آنقدر برایش مهم هستی که تو را در خانه اش بپذیرد، فکر می کنی تو را به عنوان دخترش به خانه می برد؟ بگذار به تو چیزی بگویم. قلب مرد فرومایه است، چیزی پست، آن ها بچه را در شکمشان حمل نمی کنند برای تولدش درد نمی کشند و خونی نمی ریزند، من تنها کسی هستم که تو را واقعا دوست دارم. من تنها کسی هستم که برای تو مانده و وقتی بروم تو دیگر هیچ چیز نخواهی داشت. هیچ چیز. تو هیچ چی نیستی."

بعد سعی کرد احساس تفصیر را در مریم تقویت کند.

"اگر از پیشم بروی من می میرم. جن ها می آیند و غش می کنم. خواهی دید. زبانم را می بلعم و می

میرم. مریم جو مرا ترک نکن. لطفا بمان. اگر بروی من خواهم مرد."

مریم هیچ چیز نگفت.

"مریم جو می دانی که دوستت دارم"

مریم گفت که می رود قدم بزند. می ترسید اگر بماند چیزهای بدی بگوید: اینکه می داند جن ها دروغ هستند، اینکه جلیل به او گفته بود که این حالات ننه بخاطر یک بیماری پیش می آید که نامی دارد و با دارو بهتر می شود. از ننه پرسد که چرا با وجود اصرار جلیل از دیدن دکتر می که جلیل معرفی کرده بود، خودداری کرده است، چرا قرص هایی را که برای او خریده بود، نگرفت. اگر می توانست صحبت کند باید به او می گفت که از آلت دست بودن خسته شده است. از اینکه به او دروغ بگویند. بر سرش دعا کنند، از او استفاده کنند. باید می گفت - تو می ترسی ننه- می ترسی که من خوشبختی را که تو ندیدی به دست بیاورم. تو نمی خواهی که من شاد باشم. زندگی خوبی برای من نمی خواهی. قلب توست که فرومایه است.

در کنار کلیرینگ چشم اندازی بود که مریم دوست داشت به آنجا برود. و حالا به آنجا رفت روی علف های خشک و گرم نشست. هرات از اینجا دیده می شد. مثل فرشی در زیر پایش گسترده بود. باغ زنان در شمال شهر، بازار چار سوق و قلعه باستانی خرابه اسکندر در جنوب. می توانست مناره ها را مثل انگشتان گردو خاکی یک غول مجسم کند. و خیابانهای پر جنب و جوش از مردم، ارابه ها و قاطرها را. مریم چلچله ای را دید که بالای سرش دور می زد و بالا و پایین میرفت. به این پرنده ها حسودی می کرد. آنها می توانستند به هرات بروند. می توانستند بالای مسجد و بازار، پرواز کنند. شاید روی دیوار خانه جلیل می نشستند و روی پله های سینمایش.

ده سنگریزه برداشت و آنها به صورت سه ستون چید. این بازی بود که او گا هگاه که ننه حواسش به او نبود، می کرد. 4 سنگ در ستون اول برای بچه های خدیجه گذاشت، سه تا برای بچه های افسون و 3 تا برای بچه های نرگس. بعد یک ستون دیگر اضافه کرد سنگ تنهایی یازدهم.

روز بعد، مریم پیراهنی کرم رنگ و شلواری پنبه ای پوشید و حجابی سبز روی سرش انداخت. او این حجاب را دوست نداشت سبز بود و به پیراهنش نمی خورد ولی مجبور بود آنرا تحمل کند چون بیدها حجاب سفیدش را سوراخ کرده بودند. به ساعت نگاه کرد، یک ساعت مچی کهنه با شماره هایی سیاه بر صفحه ای سبز رنگ که یکی از هدایای ملا فیض الله بود. ساعت نه بود، متعجب شد که ننه کجاست. فکر کرد برود و او را پیدا کند اما از برخورد با او و نگاه محزونش می ترسید. ننه او را به خیانت متهم می کرد. و به خاطر بلند پروازی اشتباهش مسخره اش می کرد. مریم نشست. سعی کرد با کشیدن فیل با یک حرکت قلم، آنطور که جلیل یادش داده بود، وقت بگذراند. بارها و بارها اینکار را کرد. بدنش از نشستن خشک شده بود اما از ترس اینکه لباسش چروک شود دراز نمی کشید. وقتی ساعت یازده و نیم شد، مریم یازده سنگش را در جیب گذاشت و بیرون رفت. به سمت نهر راه افتاد. دید که ننه روی یک صندلی در سایه، زیر شاخه های آویزان بید مجنون نشسته است.

مریم نفهمید ننه او را دیده است یا نه. کنار نهر، مریم جایی که دیروز قرارش را گذاشته بودند ایستاد و منتظر شد. چندتایی ابر گل کلمی شکل خاکستری در آسمان توده شده بودند. جلیل یادش داده بود که ابرها به خاطر این خاکستری به نظر می آیند که بخار موجود در آنها متراکم می شود و قسمت بالایی آن نور خورشید را جذب می کند و سایه می اندازد. جلیل گفته بود: "این چیزی است که تو می بینی مریم جو تیرگی پایین آن"

مدتی گذشت. مریم به کلبه برگشت. اینبار از مسیر غربی به آنجا رفت تا مجبور نشود از مقابل ننه بگذرد. ساعت را نگاه کرد. تقریباً یک بود. مریم فکر کرد او مرد گرفتاری است حتماً کاری برایش پیش آمده. به کنار نهر برگشت و دوباره منتظر شد. طرفه‌ها بالای سرش می‌چرخیدند و جایی در علف‌ها فرود می‌آمدند. هزار پای کوچکی را که پایین پاهایش می‌لولید، راتماش کرد. آنقدر ایستاد تا اینکه پاهایش درد گرفت. اینبار به کلبه باز نگشت. پاچه‌هایش را تا زانو بالا زد، از نهر گذشت و برای اولین بار در زندگی از تپه پایین رفت تا به هرات برود.

ننه دوباره هرات هم اشتباه می‌کرد. هیچ کس او را با انگشت نشان نداد. هیچ کس به او نخندید. مریم دریلوار شلوغی با درختان سرو راه رفت. در میان سیلی از پیاده‌ها، دو چرخه‌سوارها و گاری‌هایی که با قاطر کشیده می‌شدند. هیچ کس سنگی به سمتش پرتاب نکرد. هیچ کس او را حرامی خطاب نکرد. حتی می‌شد گفت حتی کسی به او نگاه هم نکرد. او آدمی عادی، حیرت‌زده و گیج بود. برای چند لحظه‌ای کنار استخر بیضی‌شکلی در مرکز یک پارک بزرگ با راه‌های شنی متقاطع ایستاد. با شگفتی انگشتانش را روی اسب مرمرینی کشید که کنار استخر ایستاده بود و با چشمانی مات به آب خیره شده بود. پسرانی را نگاه کرد که با کشتی‌های بادبانی کاغذی بازی می‌کردند. مریم می‌دید که همه جا پر از گل است، سوسن، لاله، اطلسی، گلبرگ‌هایشان در زیر نور خورشید خودنمایی می‌کرد. مردم از راه‌ها عبور می‌کردند، روی نیمکت‌ها می‌نشستند و چای می‌نوشیدند. مریم به سختی باور می‌کرد که اینجا است. هراتش او را از هیجان دیوانه کرده بود. آرزو می‌کرد کاش ملا فیض‌الله می‌توانست اکنون او را ببیند. آنوقت می‌دید که چقدر با شهامت است. چقدر شجاع! او زندگی جدیدی را که در شهر انتظارش را می‌کشید به دست آورده بود. زندگی با پدرش و خواهر و برادرهایش، زندگی که در آن بدون قید و شرط دوست داشت و متقابلاً دوست داشته می‌شد. بدون شرم. با شادی به خیابان پهن کنار پارک برگشت. از کنار دستفروش‌های پیر با صورت‌هایی چروکیده که زیر سایه درختان نشسته بودند و از پشت هرم‌های گیلاس و پشته‌های انگور با بی‌تفاوتی به او نگاه می‌کردند، گذشت. پسرهای پابرنه دنبال اتوموبیل‌ها و اتوبوس‌ها می‌دویدند. مریم گوشه خیابان ایستاد و در حالیکه نمی‌توانست بفهمد چگونه رهگذران می‌توانند در برابر اینهمه شگفتی اطرافشان بی‌تفاوت باشند، به آنها نگاه کرد. بعد از مدتی، با حالتی عصبی کوشش کرد از صاحب پیر یک گاری اسبی بپرسد که آیا می‌داند جلیل، صاحب سینما کجا زندگی می‌کند. پیرمرد گونه‌های چاقی داشت و چپان راه‌راه رنگین‌کمانی پوشیده بود.

"تو اهل هرات نیستی، نه؟" همه می‌دانند جلیل خان کجا زندگی می‌کند.

"می‌توانی راهش را به من نشان بدهی؟"

پیرمرد زرورق یک تافی را باز کرد و گفت: "تنهایی؟"

"بله"

"سوار شو، می‌برمت"

"من نمی‌توانم پولی بدهم. پول ندارم"

پیرمرد تافی را به او داد و گفت که دو ساعت کار نمی‌کند و به هر حال تصمیم داشته برای استراحت به خانه برود و خانه جلیل سر راهش است. مریم سوار گاری شد. در سکوت قدم به قدم راه می‌رفتند. طوریکه مریم عطاری و محوطه محصور جلوبازی را دید که خریداران از آنجا پرتقال و گلابی، کتاب، شال و حتی عقاب می‌خریدند. بچه‌ها در زمینی خاکی تپله بازی می‌کردند. بیرون قهوه‌خانه روی تخت‌هایی چوبی که فرش شده بودند، مردان چای می‌نوشیدند و قلیان می‌کشیدند. پیرمرد به داخل خیابان پهنی با درختان سرو پیچید. در وسط آن ایستاد.

"اینجاست، مثل اینکه خوش شانس دخترو، این ماشین اوست."

مریم امیدوار پیاده شد. قبل از آن هرگز اتوموبیلی را از نزدیک ندیده بود. انگشتش را روی کاپوت ماشین جلیل کشید، که سیاه بود و درخشان. با چرخ‌هایی چنان صیقلی که مریم می‌توانست انعکاس پهن شده و کج خود را در آن ببیند. روکش صندلی‌ها از چرم سفید بود. مریم در پشت فرمان، صفحه‌ای شیشه‌ای با عقربه‌هایی در زیر آن دید. برای چند لحظه صدای ننه در سرش پیچید که امیدها و آرزوهایش را مسخره می‌کرد و آنها را بر باد رفته می‌دانست.

با پاهایی لرزان، به در جلویی خانه نزدیک شد. دستهایش را روی دیوار گذاشت. دیوارهای جلیل، خیلی بلند و خیلی شوم. مجبور بود برای اینکه نوك درختان سرو پشت آنها را ببیند سرش را کاملاً بلند کند. سرشاخه‌های درختان در باد تکان می‌خوردند و مریم مجسم می‌کرد که به او خوشامد می‌گویند. سعی کرد بر خود مسلط شود.

زن جوان پابرنه‌ای در راه باز کرد. زیر لب پایینش خالکوبی داشت.

"آمده ام جلیل خان را ببینم. من مریم هستم. دخترش."

موجي از پريشاني در صورت دختر دويد. بعد برقي از شناخت. لبخند كم رنگي بر لبهايش نشست. و اثري از اشتياق و انتظار در صورتش پديدار شد و به سرعت گفت: "اينجا منتظر باش" و در را بست. پس از چند لحظه، مردی در را باز كرد. مردی بلند بالا با شانه هاي چهارگوش، و چشمانی خواب آلود و صورتی آرام. با لحنی كه اثري از خشونت در آن نبود گفت: "من شوهر جليل خان هستم"

"چي جليل خان؟"

"راننده جليل خان، او خانه نيست"

"ماشينش اينجاست"

"كار ضروري براي من پيش آمده و رفته است"

"كي بر مي گردد"

"چيزي نگفته است"

مريم گفت كه منتظر مي ماند. و مرد در را بست. مريم نشست و زانوهايش را در سينه جمع كرد. به زودي غروب مي شد و مريم گرسنه بود. از صبح فقط تافي پيرمرد گاريچي را خورده بود. پس از مدتي راننده دوباره بيرون آمدو گفت: "تا يكساعت ديگر هوا تاريك مي شود. ديگر به خانه ات برگرده".

"من به تاريكي عادت دارم"

"هوا كم كم سرد مي شود، بيا ترا به خانه برسانم. به او مي گويم كه تو آمدي."

مريم فقط نگاهش كرد.

"ترا به هتلي خواهم برد. مي تواني راحت استراحت كني. و صبح تصميم مي گيريم كه چه كنيم."

"بگذاريد داخل خانه بيايم"

"ببين، به من دستور داده اند اينكار را نكنم. هيچ كس نمي داند او كي برمي گردد. ممكن است روزها طول بگشد."

مريم دست به سينه ايستاده بود. راننده آهي كشيد و با سرزنشي ملاليم به او نگاه مي كرد. بعدها، مريم بارها فكر كرد كه اگر گذاشته بود راننده او را به كلبه برگرداند چگونه همه چيز تغيير مي كرد. اما او نگذاشت. او شب را همانجا، بيرون خانه جليل گذراند. در حاليكه به آسمان نگاه مي كرد كه هر لحظه تاريك تر مي شد و سايه ها كه آرام آرام خانه هاي مجاور را مي پوشانند. دختری كه خالكوبي داشت ظرفي برنج و تکه اي نان براي او آورد كه مريم گفت آنها را نمي خواهد. دختر آنها را همانجا گذاشت. گاه گاه مريم صدای قدم هاي رهگذراني كه از خيابان مي گذشتند، درهايي كه باز مي شدند احوال پرسى ها را مي شنيد. چراغ هاي برق روشن شده بودند و كورسويي از پنجره ها مي تراويد. صدای پارس سگ ها مي آمد. وقتي كه ديگر نمي توانست گرسنگي را تحمل كند، نان و برنج را خورد. بعد مي توانست صدای جيرجيرك ها را از باغ بشنود. بالاي سرش ابرها از روي مهتاب رنگ پريده مي گذشتند. صبح، با تكانهاي كسي بيدار شد و ديد در طول شب كسي روپوش را با پتوي پوشانده است. راننده بود كه شانه هايش را تكان مي داد.

"ديگر كافي است، عجب منظره اي درست کرده اي، بس است. ديگر بايد بروي"

مريم نشست و چشمانش را ماليد. پشت و گردنش درد مي كرد.

"منتظرش مي مانم"

مرد گفت: "به من نگاه كن، جليل خان گفته من بايد تو را به خانه ات ببرم. همين الان. مي فهمي؟ جليل خان خودش گفته"

در عقب ماشين را باز كرد. و به نرمي گفت: بيا. مريم جواب داد: "من مي خواهم او را ببينم" چشمانش پر از اشك بود. راننده آهي كشيد. "بگذار ترا به خانه ببرم. بيا دختر جان" مريم بلند شد و به سمت او رفت. اما بعد، در آخرين لحظه جهت حرکتش را تغيير داد و به سمت در جلوي دويد. احساس كرد كه راننده با دستپاچگي سعي مي كند جلويش را بگيرد. او را كناري زد و به سمت درياز خانه جست زد. لحظاتي كه در باغ جليل بود چشمانش همه چيز را ثبت مي كرد. گلخانه شيشه اي با گياهان سبز. چفته هاي مو كه از داربست هاي چوبي آويزان بودند، حوضي كه با بلوك هاي سنگي خاكستري ساخته شده بود، درختان ميوه، و بوته هايي با گل هايي به رنگ روشن كه همه جا را پوشانده بودند. او همه اينها را قبل از اينكه چهره اي، ببيند، ديد. و آن چهره صورتی بود در پنجره اي در طبقه بالاي ساختمان. اين چهره فقط يك لحظه به چشمش خورد ولي همان دم كافي بود كه مريم چشمهاي گشاد شده و دهان بازش را ببيند. بعد دستي پديدار شد و او را به سمت ديگر كشيد. پرده ها افتاد. سپس دو دست بازوهاي مريم را گرفت و او به زمين افتاد. لگد مي زد، سنگهايش از جيبش افتاد. مريم در حال لگد زدن و گريه كردن به داخل اتوموبيل برده شد و در چرم هاي سرد صندلي فرو رفت.

راننده در حال حرکت با صدایي آرام و دلداري دهنده صحبت مي كرد. مريم گوش نمي كرد. در تمام طول راه، گريه مي كرد. اينها اشكهاي اندوه، خشم و سرخورديش بودند. اما بيشتري اشكها بخاطر شرم عميقش بود كه

چقدر جاهلانه در مورد جلیل در خود امید پرورده بود. چقدر احمقانه نگران لباس هایش، نگران نیامدن رنگ حجابش بوده برای اینکه به جایی بیاید که از قبول کردن او سرباز زدند. برای اینکه مثل يك سگ ولگرد در خیابان بخوابد. مریم از این که نگاه محزون مادرش را نادیده گرفته بود شرمگین بود. چشمهای پف کرده مادرش ننه. کسی که به او هشدار داده بود. کسی که در تمام مدت حق با او بود. مریم به صورت جلیل در بالا خانه فکر کرد. آه، او گذاشته بود مریم در خیابان بخوابد. در خیابان -

مریم سرش را روی صندلی گذاشت و گریست. نمی خواست هیچ کس او را ببیند. تمام خفتی را که کشیده بود مجسم می کرد. آرزو می کرد ملا فیض الله آنجا بود و می توانست سرش را در دامن او بگذارد و بگذارد که او تسلیش دهد. پس از مدتی، جاده نا هموار شد و صداهایی که از ماشین می آمد نشان می داد که به جاده سربالایی بین هرات و گل دمن رسیده اند. مریم در حیرت بود که به ننه چه باید می گفت؟ چگونه باید پوزش بخواهد؟ اصلاً چطور باید با ننه روبرو شود؟

ماشین ایستاد و راننده کمکش کرد پیاده شود و گفت: "با تو می آیم" مریم گذاشت که راننده او را در جاده راهنمایی کند پیچ های امین الدوله در کنار راه روییده بودند. زنبورها در اطراف گل ها وزوز می کردند. راننده دستش را گرفت و کمکش کرد از نهر بگذرد. بعد دستش را رها کرد، در مورد بادهای صدوی بیست روزه مشهور هرات صحبت می کرد و اینکه بزودی این بادهای شروع می شوند. از صبح تا شام می وزند و شن ها را دیوانه وار در هوا پراکنده می کنند. و ناگهان در جلوی مریم ایستاد و سعی کرد جلوی دیدش را بگیرد. او را به راهی که آمده بودند هل داد و گفت: "برگرد! نه، نگاه نکن، رویت را بگردان! برگرد!" اما به اندازه کافی سریع نبود. مریم دیده بود. بادی وزید و شاخه های معلق بید مجنون را حرکت داد. صندلی پشت بلند روی زمین واژگون شده بود. ریسمانی از شاخه ای بلند آویزان بود و در انتهای آن ننه تاب می خورد.

6.

ننه را در گوشه ای از قبرستان گل دمن دفن کردند. هنگامی که ملا فیض الله بر قبر دعا می خواند و مردان، جسد کفن پوش ننه را پایین می بردند، مریم همراه با بقیه زنان در کنار بی بی جو ایستاد. پس از آن جلیل و مریم به همراه روستاییانی که آنها را همراهی می کردند، به کلیه رفتند. جلیل اندک وسایل مریم را جمع کرد و در ساکی ریخت. در کنار تخت خواب سفری که مریم روی آن دراز کشیده بود نشست و او را باد زد. پیشانیاش را نوازش کرد، و، با لحنی غمناک از او پرسید که به چیزی احتیاج ندارد؟ هیچ چیز؟ هیچ چیز؟ و این عبارت را بارها تکرار کرد.

"ملا فیض الله را می خواهم"

"البته، بیرون است، به او می گویم بیاید"

و وقتی که هیكل نحيف و خمیده ملا فیض الله در آستانه درگاه پدیدار شد، مریم برای اولین بار در آن روز شروع به گریستن کرد.

"اوه، مریم جو" کنارش نشست و صورتش را در میان دستهایش گرفت.

"گریه کن، مریم جو، گریه کن، هیچ خجالت نکش. اما یادت باشد، دخترم، قرآن می گوید، مبارک است خداوندی که مقدر است، و اوست که بر همه چیز توانایی دارد و اوست که مرگ و زندگی را آفرید و اوست که ترا آزمایش می کند. قرآن راست می گوید، دخترم. پشت هر غم و آزمایشی که خدا بر شانه های ما می گذارد حکمتی پنهان است."

اما مریم نمی توانست به راحتی کلمات خداوند را گوش کند. حداقل نه آن روز. همه چیزی که می شنید صدای ننه بود که می گفت: "اگر بروی من می میرم. حتماً می میرم." فقط می توانست گریه کند و گریه کند و بگذارد که اشکهایش روی پوست نازک کاغذ گون ملا فیض الله بریزد.

هنگامی که با اتوموبیل به سمت خانه جلیل می رفتند جلیل همراه مریم در صندلی عقب نشست، و بازویش را روی شانه او گذاشت.

جلیل گفت: "می توانی پیش من بمانی، مریم جو، دستور می دهم برای اتاقي آماده کنند. اتاقي در طبقه بالا. فکر می کنم از آن خوشتر بیاید. چشم اندازی به باغ خواهی داشت"

برای اولین بار، مریم می توانست صدای او را با گوش های ننه بشنود. حالا می توانست به وضوح بی صداقتی را که همیشه در زیر صدای او بود درک کند، پوچی و اطمینان کاذب آنرا. نمی توانست به او نگاه کند. وقتی ماشین جلوی خانه جلیل ایستاد، راننده در را برای آنها باز کرد و ساک مریم را برد. جلیل او را راهنمایی کرد، شانه او را گرفته بود و از همان دری که دو روز پیش مریم در انتظار او پشت آن خوابیده بود، داخل رفتند. دو روز پیش -- هنگامی که نمی توانست به هیچ چیز دیگری جز آمدن به این باغ فکر کند و هیچ چیز را به این اندازه نمی خواست. دو روز پیش، به نظر يك عمر می آمد. چقدر سریع زندگیش از این رو به آن

رو شده بود. چشمهایش را به زمین جلوی پایش دوخته بود. به وضوح حضور اشخاص دیگری را حس می کرد که هنگامی که او و جلیل می گذشتند زمزمه می کردند سنگینی نگاه هایی را که از پنجره های طبقه بالا بر چهره اش دوخته شده بود، حس می کرد داخل خانه هم، همچنان سرش پایین بود. از روی فرشی با زمینه خرمایی و هشت ضلعي هاي زرد و آبي گذشت. از گوشه چشم پایه های تندیس های مرمری و نیمه پایینی گلدان ها و پایین پرده های رنگین آویخته از دیوارها را دید. پله هایی که از آن بالا رفتند پهن بود و با فرشی شبیه به قبلی پوشانده شده بود که در انتهای هر پله میخکوب شده بود. در بالای پله ها جلیل او را به سمت چپ برد از راهروی فرش شده دیگری گذراند و در مقابل یکی از درها ایستاد، آنرا باز کرد و وارد شدند.

"خواهرانت نیلوفر و آتیه گاهی اینجا بازی می کنند، اما بیشتر اوقات از این اتاق به عنوان اتاق مهمان استفاده می کنیم. فکر می کنم اینجا راحت خواهی بود. قشنگ است، نه؟"

اتاق، تخت خوابی با رو تختی بافتنی سبز گلدان داشت. پرده ها کنار زده شده بود و منظره باغ را آشکار می کرد. پرده ها با روختی جور بود. کنار تخت درآوری با سه کشو وجود داشت که گلدانی گل روی آن بود. چند قفسه و قاب عکس هایی از کسانی که مریم نمی شناخت به دیوار نصب شده بود، مریم روی یکی از قفسه ها مجموعه ای از عروسک های چوبی شبیه به هم دید که به ترتیب قد چیده شده بودند. جلیل نگاهش را دید و گفت: "اینها عروسک های ماتریوشکا هستند. آنها را در مسکو خریده ام. اگر دلت خواست می توانی با آنها بازی کنی" مریم روی تخت خواب نشست. جلیل گفت: "چیزی لازم نداری؟" مریم دراز کشید و چشمهایش را بست. پس از چند لحظه صدای در را که به نرمی بسته می شد شنید. مریم غیر از وقت هایی که مجبور بود از دستشویی پایین راهرو استفاده کند، در اتاق می ماند. دختر خالکوبی دار، همانکه در را روی او باز کرده بود غذایش را با سینی به اتاقش می آورد. کباب گوشت بره، سبزی، آش و سوپ. بیشتر غذاها دست نخورده می ماند. جلیل چند بار در روز به او سر می زد، کنار او روی تخت می نشست و حالش را می پرسید. جلیل با صدایی نه چندان مطمئن می گفت: "میتوانی بیای پایین و غذا را با بقیه ما بخوری"

اما وقتی مریم گفت که ترجیح می دهد تنها بماند خیالش راحت شد. مریم از پنجره با بی تفاوتی چیزهایی را که زمانی بیشتر از هر چیز دیگر در زندگی در اشتیاق دیدارشان بود می نگریست: رفت و آمد زندگی روزانه جلیل. رفت و آمدهای خدمتکاران از در جلویی خانه. باغبانی که همیشه در حال هرس کردن بوته ها و آب دادن گیاهان در گلخانه بود. ماشینهایی که با بدنه های براق در خیابان حرکت می کردند و از آنها مردانی کت و شلوار پوش یا با چاپان و کلاه های کارا کول، زنانی در حجاب و بچه هایی با موهای مرتب و شانه خورده پدیدار می شدند. و هنگامی که مریم دید جلیل دست این مردان غریبه را می فشارد و برای همسرانشان سر تکان می دهد فهمید که ننه راست می گفته است. او به اینجا تعلق ندارد.

تدبید سیاه غیر قابل توصیفی، مانند بادهایی که شاخه های بید های مجنون کلبه را آشفته می کرد، از ذهن مریم می گذشت-- اما من به کجا تعلق دارم؟ حالا باید چه کار کنم؟-

- مریم، من همه چیزی هستم که تو در این جهان داری، و وقتی من بروم دیگر هیچ چیز نخواهی داشت. هیچ چیز نخواهی داشت. تو هیچ چیز نیستی. _

در دومین روز اقامت مریم در خانه جلیل، دختر کوچکی به اتاق آمد و گفت: "آمده ام چیزی بردارم" مریم راست روی تخت خواب نشسته بود و پتو را روی دامنش کشیده بود. دختر شتابان طول اتاق را طی کرد و در صندوق خانه را باز کرد و جعبه چهارگوش خاکستری رنگی را بیرون آورد. دختر گفت: "می دانی این چیست؟" و جعبه را باز کرد. "به این می گویند گرامافون. این صفحه ها را می خواند. می دانی؟ صفحات موسیقی."

"تو نیلوفری؟ نه؟ هشت سال داری."

دختر کوچک لبخند زد. او لبخند جلیل و چانه شکافدارش را به ارث برده بود. "از کجا فهمیدی؟" مریم شانه بالا انداخت. او نگفت که نیلوفر سابقا سنگریزه ای پس از او بوده است.

"دلت می خواهد آوازی بشنوی؟"

مریم دوباره شانه بالا انداخت. نیلوفر گرامافون را به برق زد. صفحه کوچکی را از کیفی در آورد. و روی دستگاه سوار کرد. سوزن را پایین آورد. صدای موسیقی در اتاق پیچید.

_ گلبرگ گلی را به جای کاغذ بر میدارم،

و شیرینترین نامه را برایت می نویسم

سلطان قلبم تو هستی، سلطان قلبم _

"این آهنگ را قبلا شنیده بودی؟"

"نه"

"این آهنگ يك فیلم ایرانی است، من آنرا در سینمای پدرم دیده ام. هي، می خواهی يك چیزی نشانت بدهم." قبل از اینکه مریم بتواند جوابی بدهد، نیلوفر کف دستها و پیشانیاش را روی زمین گذاشت. با پاهایش فشار آورد و بعد در حالی که دستهایش هنوز روی زمین بود، سرو ته، روی سرش ایستاد.

"تو مي تواني اينكار را بكني؟"

"نه"

نيولفر برگشت و بلوزش را صاف كرد. موهايش را از روي پيشانيش با غرور کنار زد و گفت: "مي توانم يادت بدهم چقدر اينجا خواهي ماند؟"

"نمي دانم"

"مادرم مي گويد آنطور كه تو مي گويي ، واقعا خواهر من نيستي"

مريم به دروغ گفت: "من هرگز نگفته ام كه هستم"

"او ميگويد تو اين ادعا را کرده اي. براي من مهم نيست منظورم اينست كه اينكه تو گفته باشي يا اينكه خواهرم باشي براي من مهم نيست."

مريم دراز كشيد. "من خسته ام"

"مادرم مي گويد، جن ها باعث شده اند مادرت خودش را دار بزند."

مريم به طرف او چرخيد و گفت: "تمامش كن ، منظورم آن موسيقي است"

آنروز بي بي جو هم براي ديدنش آمد. وقتي كه آمد باران مي باريد. هيكل گنده اش را روي صندلي کنار تخت انداخت.

"مريم جو، اين باران ، مفصل هاي مرا از بين مي برد. اميدوارم... . او...، حالا، بيا اينجا فرزندم. بيا پيش بي بي جو. گريه نكن ، طفلكي، طفلک بيچاره "

آن شب ، مريم ساعتها نتوانست بخوابد . در تختش دراز كشيد و به آسمان نگاه كرد ، به صدای پاهايي كه از پايين مي آمد و صدای نم باران كه به شيشه ها مي خورد گوش داد. كم كم داشت چرتش مي برد كه ناگهان با صدای جيجي از جا پرید. صدایي تيز و عصباني كه از طبقه پايين مي آمد . مريم نمي توانست كلمات را تشخيص دهد. بعد كسي دري را با شدت به هم زد.

صبح روز بعد ملا فيض الله به ديدنش آمد. وقتي كه دوستش را با ريش سفيد و لبخند دلپذير بي دندانش در آستانه درديد، احساس كرد كه اشك هاي غم دوباره به گوشه چشمانش هجوم مي آورد. پاهایش را تند تند بر لبه تخت تاب داد . مثل هميشه دستش را بوسيد و ملا فيض الله پيشانيش را . پيرمرد قرآني را كه با خود آورده بود به او نشان داد و آنرا باز كرد.

"فكر مي كنم لزومي نداشته باشد روش قديممان را تغيير دهيم؟ نه؟"

"ملا صاحب ، شما مي دانيد كه من ديگر به درس نيازي ندارم ، شما سال قبل همه سوره ها و آيات قرآن را به من ياد داديد"

ملا فيض الله ليخند زد ، و دستش را به حالت تسليم بلند كرد. " اقرار مي كنم كه همينطور است. اما من بايد

بهانه اي براي ديدار تو پيدا مي كردم"

"شما احتياج به بهانه نداريد، شما نه"

"تو مهرباني كه اينطور مي گويي، مريم جو"

قرآنش را کنار گذاشت. مريم قرآن را سه بار بوسيد. پس از هر بار بوسيدن آنرا به پيشاني مي گذاشت و بعد آنرا به او بر گرداند.

" دخترم، حالت چطور است؟"

مريم جواب داد: "من هنوز... ." و ناچار شد ساكت شود بغضی در گلويش گره خورده بود" من هنوز به آنچه قبل از اينكه تركش كنم گفت ، فكر مي كنم. او...."

" نه ، نه، نه "

ملا فيض الله دستش را روي زانوي مريم زد

"مادرت، خدا بيمارز ، زن شور بختي با مشكلات فراوان بود. مريم جو ، او با خودش كار وحشتناكي كرد. با خودش و با تو، و همينطور با الله. خدا بخاطر بخشنديگيش او را مي آمرزد، اما از آنچه كه انجام داده خوشنود نخواهد بود. او هرگز اجازه نداده كه كسي زندگي را از بين ببرد ، چه مال خودش را و چه زندگي ديگري را. چون او مي گويد زندگي مقدس است. مي فهمي؟" صندليش را نزديكتر كشيد، دستهاي مريم را در دستهايش گرفت.

"من مادرت را از قبل از اينكه تو به دنيا بيابي مي شناختم. از وقتي دختر كوچكي بود، و به تو مي گويم كه همان وقت هم بد اقبال بود. بذر هاي كاري كه كرد از سالها قبل در او كاشته شده بود . منظورم اينست كه اين

اتفاق تقصير تو نبوده است . دخترم، تقصير تو نبوده ."

"من نبايد او را ترك مي كردم، بايد..."

"بس كن، مريم جان، اين فكرها خوب نيستند. مي شنوي فرزندم ، خوب نيست. اين فكرها ترا نابود مي كند. نه تقصير تو نبود، تقصير تو نبود."

مريم سر تكان داد اما نمي توانست اين حرفها را باور كند.

يك بعد از ظهر، حدود يك هفته بعد، كسي در اتاق راکوبيد و زن بلند قامتي وارد اتاق شد. پوستي لطيف، موهايي قرمز و انگشتهاي بلند داشت.

"من افسون هستم. مادر نيلوفر. چرا حمام نمي روي و به طبقه پايين نمي آيي؟"

مريم گفت که ترجيح مي دهد در اتاقش بماند.

"نه، متوجه منظورم نشدی. بايد پايين بيایي. ما بايد با تو صحبت كنيم. مسئله مهمی است."

7.

جليل و زنانش پشت ميزي دراز و قهوه اي تيره ، به ترتيب جلوي او نشستند. در وسط ميز گلداني كريستال پر از گل همیشه بهار قرار داشت. زن مو قرمزي که خودش را ، افسون ، مادر نيلوفر معرفي کرده بود، در طرف راست جليل نشسته بود. دو زن ديگر ، خديجه و نرگس طرف چپش بودند. هر کدام از آنها شالي سياه رنگ روي سر انداخته بودند که سرشان را كاملا نمي پوشاند و در زير گردن گره سستي خورده بود. مريم که نمي توانست تصور کند که آنها به خاطر ننه سياه پوشيده اند ، فکر کرد حتما جليل قبل از اينکه او را احضار کنند به آنها گفته است اينكار را بكنند. افسون از پارچي آب ريخت و جلوي مريم روي روميزي شطرنجي گذاشت. و گفت:

"آب چشمه است و قبلا گرم شده" حرکتي بادبزي به سرش داد.

نرگس که چانه كوچك و موهاي سياه مجعد داشت گفت:

" اينجا راحت هستي؟ اميدواريم راحت بوده باشي. بايد خيلي برايت سخت بوده باشد. خيلي دشوار."

دو زن ديگر سر تكان دادند. مريم چين ابروان و لبخند كمرنگ و همراه با مداراي آنها را پذيرفت. همهمه نا خوشايندي در مغز مريم پيچيده بود. گلويش مي سوخت. كمي آب نوشيد. از ميان پنجره بزرگ پشت سر جليل رديفي از درختهاي سيب به گل نشسته ديده مي شد. روي ديوار مجاور ، قفسه اي از چوب تيره رنگ وجود داشت که ساعتی روي آن بود و همينطور قاب عكسي با تصويري از جليل همراه با سه پسر جوان ديگر که ماهي ای را نگهداشته بودند. فلس هاي ماهي در نور خورشيد مي درخشيد. جليل و پسر ها مي خنديدند. افسون شروع به صحبت کرد:

"خوب، من... يعني ما... خبرهاي خيلي خوبي برايت داريم."

مريم به آنها نگاه کرد و ديد که از بالاي سر جليل که با سر خميده در صندلي قوز کرده و بي هدف به پارچ آب نگاه مي کند، نگاه هايي با هم مبادله مي کنند. خديجه ، زني که از همه مسن تر به نظر مي آمد، به مريم خيره شد و مريم احساس کرد که آنها قبل از اينکه بخواهند با او صحبت کنند توافق کرده اند که خديجه مسئله را مطرح کند.

خديجه گفت:

"خواستگاري برايت پيدا شده"

شکم مريم تير کشيد. از ميان دندانهاي كلید شده اش گفت:

"چي پيدا شده؟"

خديجه ادامه داد:

"خواستگار ، اسمش رشيد است. او يكي از آشنايان كاري پدرت است. يك پشتون است که اصلا اهل قندهار

است اما در كابل زندگي مي كند. در ناحيه ده- مزنگ . يك خانه دو طبقه در آنجا دارد."

افسون سر تكان داد

" و مثل ما فارسي حرف مي زند ، مثل تو . بنابراین ناچار نيستي زبان پشتو ياد بگيري."

نفس مريم تنگ شده بود. اتاق دور سرش مي چرخيد. زمين زير پايش مي لرزيد.

حالا خديجه حرف مي زد:

"او كفاش است، نه از اين كفش دوز هاي کنار خيابان ، نه، خودش مغازه دارد. يكي از معروفترين مغازه ها در

كابل ، ديپلومات ها و خانواده هاي حكومتي و اينطور آدم ها از او خريد مي كنند ، خواهي ديد ، او آزارت

نخواهد داد."

مريم چشمانش را روي جليل نگه داشت، قلبش به در و ديوار سينه اش مي خورد.

"حقيقت دارد؟، چيز هايي که اينها مي گویند راست است؟"

اما جليل به او نگاه نمي کرد. به پارچ آب خيره شده بود و گوشه لبش را مي جوید.

افسون ادامه داد:

"او كمي از تو بزرگتر است. نمي تواند بيشتر از ... چهل داشته باشد. حداكثر چهل و پنج سال . اينطور نيست

نرگس؟"

"بله اما من دختران نه ساله ای دیده ام که به مردانی بیست سال بزرگتر از خواستگار تو شوهر کرده اند. تو چند ساعت است؟ پانزده سال؟ این سن کاملاً خوبی برای یک دختر است که ازدواج کند." "بقیه با علاقه سر تکان دادند. مریم فکر کرد که هیچ حرفی از دو ناخواهریش سعیده و ناهید نیست که هر دو پانزده ساله بودند و در مدرسه دخترانه هرات درس می خواندند، و هر دو تصمیم داشتند در دانشگاه هرات نامنویسی کنند. پانزده سالگی سن مناسبی برای ازدواج آنها نبود. نرگس ادامه داد:

"و دیگر چه مانده. ما شنیده ایم او همسرش را ده سال پیش هنگام زایمان از دست داده. و سه سال پیش هم پسرش در دریاچه غرق شده."

"بله. خیلی غم انگیز است. چند سال پیش دنبال همسر مناسبی می گشت اما کسی را پیدا نکرد." مریم در حالیکه به جلیل نگاه می کرد گفت:

"من نمی خواهم... نمی خواهم ازدواج کنم. مرا مجبور نکنید" از اینکه صدایش از بغض می لرزید متنفر بود اما نمی توانست کاری بکند.

یکی از زنان گفت:

"منطقی باش، مریم"

مریم توجه نکرد که کدامشان اینرا گفت. او همچنان به جلیل خیره شده بود و منتظر حرف او بود. منتظر بود بگوید که این حرف ها حقیقت ندارد.

"تو نمی توانی همه عمرت اینجا بمانی"

"نمی خواهی خودت خانواده داشته باشی؟"

"بله، خانه، بچه، بچه خودت."

"تو باید اینکار را بکنی"

"درست است که بهتر است تو با یک محلی، یک تاجیک ازدواج کنی، اما رشید مرد سالمی است. و به تو هم علاقه مند است. او خانه و شغلی دارد. و این تنها چیزی است که واقعا مهم است. اینطور نیست؟ کابل هم شهر زیبا و مهیجی است. دیگر چنین موقعیت خوبی پیدا نخواهی کرد."

مریم به سمت زنان بر گشت و گفت:

"من پیش ملا فیض الله می روم. او مرا قبول می کند. می دانم که اینکار را خواهد کرد."

خدیجه جواب داد:

"فکر خوبی نیست. او خیلی پیر و خیلی..."

او به دنبال کلمه مناسب می گشت و مریم منظورش را فهمید. - خیلی نزدیک بود - فهمید که منظور حقیقی آنها چیست. - تو دیگر چنین موقعیت مناسبی پیدا نخواهی کرد - آنها هم دیگر چنین موقعیت خوبی نصیبشان نمی شد. حالا شانس این را داشتند که رسوایی که با تولد او شروع شده بود را یکبار برای همیشه پاک کنند. آخرین نشانه اشتباه ننگ آور همسرشان را از آنجا دور میکردند، چون تجسم زنده شرمشان بود.

سرانجام خدیجه گفت:

"او خیلی پیر و ضعیف است. و وقتی او مرد چه می کنی؟ تو باری بر دوش خانواده اش خواهی شد." مریم تقریباً کلمات ناگفته او را هم می توانست درک کند - همانطور که الان باری بر دوش ما هستی - . مریم خودش را در کابل مجسم کرد. شهری شلوغ، بزرگ و غریبه که یکبار جلیل گفته بود در ششصد و پنجاه کیلومتری شرق هرات قرار دارد. - ششصد و پنجاه کیلومتر - . بیشترین مسافتی که او تا کنون پیموده بود، فاصله دو کیلومتری کلبه تا خانه جلیل بود. خودش را در حال زندگی در کابل مجسم کرد. در انتهای فاصله ای غیر قابل تصور. در خانه ای غریبه. با مردی غریبه که مجبور بود از خواسته هایش اطاعت کند. خانه آن مرد را تمیز کند. آن مرد. رشید. باید برایش آشپزی کند. لباس هایش را بشوید. و کارهای روزمره دیگری که ننه قبلا به او گفته بود، باید در خانه شوهر انجام داد، برایش انجام دهد. ننه به او گفته بود شوهران چه کارهایی را با زنانشان انجام می دهند. رابطه جنسی مخصوصی که آنرا عملی دردناک و شرم آور توصیف کرده بود، و خودش را از ترس و عرق پر می کرد. دوباره به طرف جلیل رو کرد.

"به اینها بگو بگو که اجازه اینکار را نمی دهی"

افسون گفت:

"در واقع پدرت به رشید جواب داده است. رشید اینجاست، در هرات؛ اینهمه راه را از کابل آمده. نیکا فردا صبح انجام خواهد گرفت. و بعد از ظهر با اتوبوس به کابل می روی." "

مریم فریاد زد:

"به آنها بگو!"

حالا زنها ساکت شده بودند. مریم احساس کرد که آنها هم منتظرانه به جلیل نگاه می کنند. سکوتی بر اتاق مستولی شد. جلیل با صورتی کبود و ناامید حلقه ازدواجش را در انگشت می چرخاند. ساعت روی قفسه تیک تاک می کرد.

دست آخر یکی از زنان گفت:

"جلیل جو"

جلیل به آرامی چشمانش را بلند کرد و نگاهش لحظه ای روی مریم درنگ کرد، و دوباره پایین افتاد. دهانش را باز کرد، اما همه چیزی که از آن بیرون آمد آهی دردمندانه بود.

مریم گفت:

"یک چیزی بگو"

و جلیل با صدایی نازک و منقطع گفت:

"به خاطر خدا، مریم؛ اینکار را با من نکن"

چنان حرف می زد که انگار اوست که مورد ظلم قرار گرفته و بعد، مریم حس می کرد که دلش می خواهد ناپدید شود. هنگامی که زنان جلیل دوباره سخنان اطمینان بخششان را شروع کردند - و این بار با لحنی شادتر -، مریم به میز نگاه می کرد. چشمانش به پایه های براق میز، شکل های منحنی گوشه های آن، انعکاس نور ضعیفی که از آن بر می خواست و سطح تیره رنگ آن خیره شده بود. دید که هر بار نفسش را بیرون می دهد سطح میز را می گیرد و تصویرش از روی میز پدرش ناپدید می شود.

افسون او را تا اتاق طبقه بالا اسکورت کرد. وقتی افسون در را بست، مریم صدای کلید را شنید که به تندی در قفل چرخید.

8.

صبح لباس آستین بلند سبز تیره و شلواری نخی به مریم دادند. افسون حجابی سبز رنگ و صندل هایی مطابق با آنها به او داد. او را به اتاق دیروز بردند با این تفاوت که حالا کاسه ای پر از نقل های بادامی، قران و چادری سبز رنگ و یک آینه، وسط میز بود. دو مرد که مریم هرگز ندیده بود و ملایی که مریم نمی شناخت دور میز نشسته بودند - مریم فکر کرد که آن دو باید شاهد عقد باشند - جلیل صندلی را به او نشان داد. کت و شلواری قهوه ای روشن و کروات قمری داشت. موهایش را شسته بود. وقتی صندلی را برای او بیرون می کشید، سعی کرد لبخند تشویق آمیزی بزند. خدیجه و افسون اینبار کنار مریم نشستند. ملا به چادر اشاره کرد و نرگس قبل از اینکه بنشیند آنرا روی سر مریم انداخت و مرتب کرد. مریم سرش را پایین انداخته بود و به دستهایش نگاه می کرد. جلیل به یک نفر گفت: "حالا می توانی او را صدا کنی" مریم قبل از اینکه او را ببیند بویش را استشمام کرد. بوی سیگار و بوی تند و شیرین ادکلن بویی که شبیه به بوی ادکلن ملایم جلیل نبود. رایحه ای بود که تمام بینی مریم را پر می کرد. از میان چادر، از گوشه چشم، مریم مرد بلند قامت شکم گنده ای با شانه های پهن را دید که در راهرو سر فرود آورده بود. قد و قواره او تقریباً باعث شد که مریم به نفس نفس بیفتد، و مجبور شد نگاه خیره اش را پایین بیاورد. قلبش مثل چکش می کوبید. حس کرد که مرد در آستانه در مردد است. و بعد با قدم های سنگین و آهسته طول اتاق را پیمود. با قدم های او کاسه نقل های روی میز به صدا در می آمد. با صدای خر خر شدیدی خودش را در صندلی کنار او انداخت. با سروصدا نفس می کشید. ملا به آنها خوش آمد گفت و اعلام کرد که این یک نیکای سنتی نیست.

"می دانم که رشید آقا برای کابل بلیط دارد و باید زود برود. بنابراین برای اینکه بتوانیم از زمان استفاده کنیم بعضی از مراحل سنتی را کنار می گذاریم."

ملا دعا هایی خواند و چیزهایی درباره خوبی ازدواج گفت. رضایت جلیل به این ازدواج را پرسید و جلیل سرش را تکان داد. بعد از رشید پرسید که آیا می خواهد با مریم ازدواج کند. رشید گفت: "بله" صدای تیز و گوش خراش او برگهای پاییزی که در زیر پای آدم خرد می شدند را به یاد مریم می آورد.

"و تو مریم جو، آیا این مرد را به عنوان شوهرت قبول می کنی؟"

مریم ساکت ماند. گلویش خشک شده بود.

صدای زنانه ای از آنطرف میز گفت: "او قبول می کند"

ملا گفت: "او خودش باید جواب بدهد. و باید منتظر بماند تا من سه بار از او بیرسم."

ملا دوبار دیگر پرسید. وقتی باز هم مریم جواب نداد، یکبار دیگر اینبار با تاکید بیشتری پرسید. مریم می توانست جنبیدن جلیل را در صندلیش احساس کند. می توانست پاهایی را که با بی قراری زیر میز حرکت می کردند را حس کند. گلویش بیشتر خشک شده بود. جلیل به نجوا گفت: "مریم"

مریم لرزان گفت: "بله"

مریم از زیر چادر صورتش را در آینه دید. ابروهای هلالی مرتب نشده، موهای صاف، چشم‌ها ی افسرده سبز رنگ که چنان به هم نزدیک بودند که گاه این اشتباه پیش می‌آمد که چپ هستند. پوستش زبر بود و ظاهری تیره و لکه دار داشت. فکر می‌کرد که پیشانی‌ش زیادی پهن، چانه اش زیادی باریک و لب‌هایش زیادی نازک هستند. کلا صورتی دراز و مثلث شکل، شبیه به سگ‌های شکاری داشت. مریم قبلا به اندازه کافی صورتش را دیده بود. تمام این جزئیات فراموش نشدنی، صورتی به وجود می‌آورد که زیبا نبود. اما یک جور‌هایی خوشایند بود. در همان آینه یک نظر رشید را هم دید. چهره بزرگ، گلگون و چهارگوش؛ بینی عقابی، گونه‌های برجسته که به او حالتی بشاش و موزی می‌بخشید؛ چشم‌های آبدار قرمز؛ دندان‌های نا مرتبی که برخی از آنها روی هم بودند و خط مویی که به صورت عجیب پایین بود و به سختی از دو انگشت بالای ابروهای پرپشتش آغاز می‌شد و انبوهی از موهای زبر فلفل نمکی که سرش را پوشانده بود.

نگاهشان در آینه لحظه‌ای به هم رسید و برگشت. مریم با خود فکر کرد - این چهره شوهر من است. حلقه‌های نازکی که رشید از جیبش در آورد را ردوبدل کردند. ناخن‌هایش مثل سیبی پوسیده زرد و قهوه‌ای بود. دست مریم وقتی که سعی کرد حلقه را به دست رشید کند، می‌لرزید و رشید مجبور شد کمکش کند. حلقه مریم کمی تنگ بود اما رشید بی‌هیچ ملاحظه‌ای آنرا فشار داد و به انگشتش کرد و گفت: "رفت یکی از زنان گفت:

"حلقه زیبایی است، مریم"

ملا گفت:

"حالا فقط امضا قرارداد باقی مانده است" مریم امضا کرد -- م -- ی -- ی -- دوباره م -- و می‌دانست که تمام چشم‌ها به دست اوست. بار دیگر که مریم امضایش را پای سندی نوشت بیست و هفت سال بعد بود و باز هم ملایی حاضر بود.

ملا گفت:

"حالا شما زن و شوهر هستید. تبریک می‌گویم."

رشید در اتوبوس رنگارنگی منتظر بود. مریم از جایی که با جلیل ایستاده بود نمی‌توانست او را ببیند. او عقب اتوبوس کنار پنجره باز سیگار می‌کشید. اطراف آنها مردم در حال خداحافظی و دست تکان دادن بودند. از زیر قرآن رد می‌شدند و آنرا می‌بوسیدند. پسرهای پابرنه بین مسافران جست و خیز می‌کردند و چهره‌هایشان پشت سینی‌های پر از آدامس و سیگارشان پنهان بود. جلیل داشت به مریم می‌گفت که کابل شهر بسیار زیبایی است، امپراتور مغول، بابر، وصیت کرده که او را در آنجا به خاک بسپارند. مریم این‌ها را می‌دانست، جلیل هم چنان درباره باغ‌های کابل، مغازه‌هایش، درختان و آب و هوایش سخن می‌گفت، و، طولی نکشید که مریم در درگاه اتوبوس بود و جلیل کنار اتوبوس راه می‌رفت و با خوشی، دست تکان می‌داد. مریم نتوانست این حالت او را تحمل کند و گفت:

"تو از عشق من سو استفاده کردی"

جلیل ساکت شد. بازوهایش را بازو بسته کرد. یک زوج جوان هندی از بین آنها گذشتند. زن پسر بچه‌ای را بغل کرده بود و مرد چمدانی در دست داشت. به نظر می‌آمد که جلیل از این وقفه راضی است. آن دو معذرت خواهی کردند و جلیل در پاسخ لبخند مودبانه‌ای زد.

"پنج سنیه‌ها، ساعتها منتظرت می‌شدم تا وقتی که به دیدنم می‌آمدی خودم را از نگرانی مریض می‌کردم." جلیل گفت: "مسافرت طولانی در پیش داری، باید چیزی بخوری"

گفت که توانسته برایش نان و پنیر بز تهیه کند.

"همیشه فقط در مورد تو فکر می‌کردم. عادت کرده بودم، دعا کنم تو صد سال زنده بمانی. من نمی‌دانستم، نمی‌دانستم که تو به خاطر وجود من شرمنده‌ای."

جلیل سرش را پایین انداخت، و، مثل بچه‌ها با نوک کفشش سنگ‌ها را لگد زد.

"بخاطر وجود من خجالت می‌کشی"

جلیل من من کنان گفت:

"برای دیدن تو خواهم آمد. به کابل می‌آیم و تو را می‌بینم. ما..."

مریم گفت:

"نه، نه، نیا. تو را نخواهم دید. نیا. نمی‌خواهم چیزی از تو بشنوم. هیچ وقت."

-- هیچ وقت --

جلیل با حالتی آزرده به او نگاه کرد.

"برای من و تو اینجا آخر ماجراست. خداحافظ."

جلیل با صدایی ضعیف گفت:

"اینطور اینجا را ترک نکن."

"تو حتی انقدر محبت نداشتی که بگذاری با ملا فیض الله خداحافظی کنم." مریم برگشت و به طرف اتوبوس راه افتاد. می توانست بشنود که جلیل به دنبالش می آید. وقتی به در اتوبوس رسید، صدایش را پشت سرش شنید:

"مریم جو"

مریم از پله ها بالا رفت، جلیل را از گوشه چشم می دید که به موازات او حرکت می کند. راهش را به طرف آخر راهرو، جایی که رشید در حالی که ساک مریم میان پاهایش بود نشسته بود ادامه داد. وقتی هم که جلیل دستهایش را روی شیشه گذاشت و با انگشتانش به شیشه زد، به او نگاه نکرد. وقتی اتوبوس شروع به حرکت کرد هم برگشت او را ببیند که در کنار اتوبوس می دود. و وقتی حرکت اتوبوس تند شد هم نگاه نکرد تا ببیند جلیل عقب می ماند و در میان دود آگروز ماشین و گردوغبار ناپدید می شود. رشید که کنار پنجره نشسته بود و تا میان صندلی را اشغال کرده بود دست بزرگش را روی صندلی گذاشت و گفت: "فعلا اینجا بنشین دختر، اینجا، اینجا" و هنگامی که این کلمات را می گفت به بیرون پنجره خیره شده بود انگار که موضوعی جالب تر توجه اش را به خود جلب کرده است.

9.

عصر روز بعد به خانه رشید رسیدند.

رشید گفت:

"اینجا ده - مزننگ است."

آنها در پیاده رو بیرون خانه ای ایستاده بودند. رشید با یک دست کیف مریم را گرفته بود و با دست دیگر قفل در چوبی را باز می کرد.

"اینجا در قسمت جنوب غربی شهر است. باغ وحش به اینجا نزدیک است و همینطور هم دانشگاه"

مریم سرش را تکان داد با وجود اینکه قبلا این چیزها را می دانست مجبور بود وقتی صحبت می کند کاملا به حرف هایش توجه کند تا بتواند حرف های او را درک کند. لهجه کابلی فارسی حرف زدن او و تکیه های پشتونی او که زبان محلیش بود برای مریم غیر عادی بود. از طرف دیگر به نظر می آمد که رشید در درک لهجه هراتی او مشکلی ندارد.

مریم به خیابان باریک و نامواری که خانه رشید در آن واقع بود نگاه گذرایی انداخت. خانه های این خیابان نزدیک به هم بودند و حیاط های کوچک و دیوارهای مشترک داشتند. بیشتر خانه ها با خشت های پخته به رنگ کوهستانهای اطراف شهر ساخته شده بودند و سقف هایشان مسطح بود. بین پیاده رو و خیابان در هر دو طرف جوی های آب قرار داشت که آب گل آلودی در آنها روان بود. مریم اینجا و آنجای خیابان توده هایی از آشغال دید که پر از حشره بودند. خانه رشید دو طبقه بود. مریم می توانست ببیند که رنگ آن سابقا آبی بوده است. وقتی رشید در ورودی را باز کرد، مریم خودش را در حیاط نامرتب کوچکی با علف های زرد یافت. اتاقک جداگانه ای در سمت راست و چاه کوچکی با پمپ دستی در سمت چپ واقع بود و ردیفی از نهال های در حال مرگ به چشم می خورد. نزدیک چاه دو چرخه ای به دیوار تکیه داده شده بود.

وقتی از حیاط می گذشتند رشید گفت:

"پدرت به من گفته که ماهی گیری را دوست داری. در شمال اینجا دره ای با رودخانه ای پر از ماهی هست، یک روز تو را به آنجا خواهم برد."

در جلویی را باز کرد و گذاشت مریم داخل شود.

خانه رشید خیلی کوچکتر از خانه جلیل بود، اما در مقایسه با کلبه ای که مریم و ننه در آن زندگی می کردند، یک قصر محسوب میشد. یک هال و یک اتاق نشیمن در طبقه پایین داشت، و آشپزخانه ای که رشید دیگ ها و ماهیتابه ها، دیگ زودپز و چراغ نفتی اش را به او نشان داد. اتاق نشیمن میلمانی چرمی به رنگ سبز پسته ای داشت که لبه هایش شکافته بود و بعد ناشیانه دوخته شده بود. دیوارها برهنه بودند. یک میز، دو صندلی حصیری، دو صندلی تا شو و در گوشه ای یک بخاری سیاه رنگ آهنی هم وجود داشت. مریم وسط اتاق نشیمن ایستاده بود و به اطراف نگاه می کرد. در کلبه می توانست با نوك انگشتانش سقف را لمس کند. می توانست روی تخت سفریش دراز بکشد و از روی پرتوی نوری که از پنجره می تابید، ساعت را حدس بزند. می دانست که در، قبل از اینکه لولایش به جیرجیر بیفتد، چقدر باز می شود. هر کدام از شکاف ها و تراشه های چوبی را که در سی تخته کف اتاق وجود داشت، می شناخت. حالا همه این چیز های آشنا رفته بودند. ننه مرده بود، و او اینجا بود، در شهری غریب، که با دره ها و رشته کوه هایی با کلاهی از برف و بیابان های بکر احاطه شده بود. جدا افتاده از زندگی. او در یک خانه ی غریب بود، با اتاق هایی متفاوت و بوی دود سیگار، با گنجه های نا آشنا که پر از وسایل نا آشنا بودند، پرده هایی با رنگ سبز تیره خفه و سقفی که می دانست دستش

به آن نمی رسد. فضاي آن خانه باعث احساس خفگی در او می شد. درد و اضطراب و دلنگی وجودش را پر کرد. دلش برای ننه و برای ملا فیض الله و برای زندگی قدیمش تنگ شده بود.

و بعد، زیر گریه زد. رشید با ترشروی گفت:

"برای چی گریه می کنی؟"

و از جیب شلوارش دستمالی در آورد و به طرف او دراز کرد و کف دستش گذاشت. سیگاری آتش زد و دوباره به دیوار تکیه داد. وقتی که مریم دستمال را به چشمهایش فشار می داد، تماشايش می کرد.

"تمام شد؟"

مریم سر تکان داد.

"مطمئنم"

"بله"

بعد با فشار آرنج او را به سمت پنجره اتاق نشیمن برد. در حالی که با ناخن ناصاف انگشت اشاره اش به شیشه ضربه می زد گفت:

"این پنجره به سمت شمال است. آن کوههایی که مستقیم روبروی ماست، کوههای اسمایی هستند، می بینی؟... سمت چپ، کوههای علی آباد است. دانشگاه پای آنست. پشت سرمان، به سمت شرق، نمی شود از اینجا دید، کوههای شیر دروازه است. هر روز، ظهر از بالای آن توپ در می کنند. گریه را بس کن، یعنی..."

چشمهای مریم دوباره تر شده بود.

با اخم گفت:

"این یکی از چیزهایی است که نمی توانم تحمل کنم. زنی که گریه می کند. متاسفم. من طاقتش را ندارم."

مریم گفت:

"می خواهم به خانه بروم"

رشید با عصبانیت آه کشید. نفس دودآلودش به صورت مریم خورد.

"این را ندیده می گیرم... این بار"

دوباره او را با آرنج هل داد و به طبقه بالا برد. در آنجا راهروی تنگ کم نوری با دو اتاق خواب بود. در اتاق بزرگتر نیمه باز بود. از میان این در نیمه باز مریم توانست وسایل اندک آن را ببیند: تختی با روختی قهوه ای و یک بالش، در یک گوشه، یک صندوق خانه، یک میز آرایش، دیوارهای برهنه که فقط آینه کوچکی روی آن به چشم می خورد. رشید در را بست و گفت:

"این اتاق من است"

و گفت که مریم می تواند اتاق مهمان را بردارد.

"امیدوارم ناراحت نشوی، من به تنها خوابیدن عادت کرده ام"

مریم به او نگفت که چقدر آسوده شده است. اتاق مریم خیلی کوچکتر از اتاقی بود که در خانه جلیل به او داده بودند. یک تخت و کمد کهنه ای به رنگ خاکستری-قهوه ای و یک صندوق خانه کوچک داشت. پنجره به سمت حیاط باز می شد و از آن جا می شد خیابان را دید. رشید ساک او را در گوشه ای گذاشت. مریم روی تخت نشست. رشید در حالی که در آستانه در خم شده بود تا بتواند از آن رد شود گفت:

"توجه نکردی، به لبه پنجره نگاه کن. می دانی اینجا چیستند؟ آنها را قبل از اینکه به هرات بیایم گذاشتم."

مریم تازه سیدی را لبه پنجره دید که گلهای سفید مریم از لبه های آن دیده می شد.

"از آنها خوشتر می آید؟ خوشحالت کرد؟"

"بله"

"می توانی بعدا تشکر کنی"

"متشکرم، متاسفم، تشکر"

"تو داری می لرزی، شاید از من ترسیده ای. ترا ترسانده ام؟ از من وحشت داری؟"

مریم به او نگاه نمی کرد، اما شوخی مودبانه ای شبیه به طعنه را در این پرسش ها حس می کرد. او به سرعت سرش را به علامت نه تکان داد و این اولین دروغ دوران زناشوییشان بود.

"نه؟ خوبست. بخصوص برای تو، خوب، حالا اینجا خانه دوستم کم اینجا را دوست خواهی داشت. خواهی"

دید. "به تو گفتم که ما برق هم داریم؟ هر شب و بیشتر روزها."

قصد رفتن کرد. در آستانه در مکث کرد، یک عمیقی به سیگارش زد و به دودهای آن خیره شد. مریم گمان کرد که می خواهد چیزی بگوید. اما چیزی نگفت. در را بست و او را با ساک و گل هایش تنها گذاشت.

چند روز اول، مریم به سختی از اتاقش بیرون می آمد. هر روز سحر با صدای اذان برای نماز بیدار می شد و بعد به تختش می خزید. وقتی که صدای دستشویی رفتن رشید را می شنید هنوز در رخت خواب بود. همینطور وقتی رشید قبل از رفتن به فروشگاهش به او سر می زد. از پنجره، او را در حیاط تماشا می کرد که ظرف ناهارش را پشت دو چرخه اش می بست. بعد دو چرخه اش را از حیاط می گذراند و به خیابان می رفت. پدال زدندش را تماشا می کرد، شانه های پهن و سطریش را می دید که از پیچ خیابان می گذشت و نا پدید می شد. بیشتر روزها، مریم با احساس بیچارگی و سرگردانی در تخت می ماند. گاهی به آشپزخانه می رفت. دستهایش را از بالای پیشخوان چرب، چسبناک و لکه دار آن دور پرده گلدار می که بوی غذای سوخته می داد حلقه می کرد. کتوهای را که درست جا نمی رفت، قاشق چنگال های لنگه به لنگه، چاقو ها، کفگیر و ملاقه ها و قاشق های چوبی لب پریده را نگاه می کرد. اینها وسایل زندگی جدید او بود. همه آنها مصیبت وارد شده به زندگی او را به او یادآوری می کردند. در او احساس ریشه کن شدن، تبعید و احساس اینکه بی اجازه مزاحم زندگی کسی شده است را بوجود می آوردند. در کلبه که بود اشتهای خوبی داشت. اینجا، به ندرت احساس گرسنگی می کرد. گاهی بشقابی برنج مانده و تکه ای نان به اتاق نشیمن می آورد و کنار پنجره می نشست. از آنجا، می توانست پشت بام خانه های یک طبقه اطرافش را ببیند. حیاط هایشان را هم می دید. زنان رخت می شستند و پهن می کردند، جوجه ها خاک را نوک می زدند، گاوهای ماده به درخت ها بسته شده بودند. او با اشتیاق به شب های تابستانی فکر کرد که همراه با ننه روی بام کلبه می خوابیدند و ماه را که از افق گل دمن بالا می آمد تماشا می کردند. شب هایی چنان گرم که لباسهایشان مثل برگی خیس به تنشان می چسبید. دلش برای بعد از ظهر های زمستانی که در کلبه با ملا فیض الله درس می خواند تنگ شده بود. برای صدای قندیل هایی که از درختان کنده می شد و روی بام می افتاد. برای قار قار کلاغها در روزهای برفی. تنها در خانه، با بی قراری از آشپزخانه به اتاق نشیمن می رفت. از پله ها بالا و پایین می رفت. دست آخر به اتاقش باز می گشت. با دلتنگی برای مادرش نماز می خواند و یا با احساس انزجار و ناراحتی روی تخت می نشست. این حالات او با نزدیک شدن به غروب شدیدتر می شد. وقتی درباره شب، وقتی که رشید به خانه باز می گشت و ممکن بود بالاخره تصمیم بگیرد کاری را که شوهران با همسرشان می کنند انجام دهد، فکر می کرد دندان هایش به هم می خورد. وقتی رشید به تنهایی در طبقه پایین غذا می خورد روی تخت با اعصابی منتشنج دراز می کشید. او همیشه پشت در اتاقش می ایستاد و سرک می کشید.

"نمی توانی خوابیده باشی، هنوز ساعت هفت است، بیداری؟ جواب بده، الان" و پافشاری می کرد تا اینکه مریم از میان تاریکی می گفت:

"من اینجا هستم"

او در آستانه در اتاق می نشست. از روی تخت، مریم می توانست هیكل بزرگ او، پاهای بلند و دود سیگاری که از بینش بیرون می آمد، انتهای کهربایی رنگ و نوک درخشان سیگارش را ببیند. او در مورد روزی که گذرانده بود با مریم صحبت می کرد. در مورد يك جفت کفش دست دوزی که به سفارش معاون وزیر خارجه، که به گفته رشید، فقط از او کفش می خرید، دوخته بود و سفارشی برای کفش صندل که از يك دیپلمات لهستانی و همسرش گرفته بود. درباره خرافات مردم در مورد کفش برای مریم صحبت می کرد: اینکه اگر کفش را روی تخت خواب بگذاری، باعث مرگ در خانواده می شود. اینکه اگر کسی اول کفش چپش را در بیاورد دعوایی پیش خواهد آمد. مگر اینکه اینکار را ندانسته در روز جمعه انجام دهد.

"می دانستی اگر بند کفش ها را به هم ببندی و از میخ آویزان کنی بد شگونی می آورد؟"

خود رشید به این چیزها اعتقاد نداشت. به نظر او، خرافات بیشتر اشتغال زنان بود. او چیزهایی را که در خیابان شنیده بود برای مریم تعریف می کرد. مثل اینکه چطور رییس جمهور آمریکا، ریچارد نیکسون، در اثر يك رسوایی مجبور به استعفا شده است. مریم که هیچ وقت چیزی درباره نیکسون یا اقتضاحی که او را مجبور به استعفا کرده بود، شنیده بود، در جواب چیزی نگفت. مشتاقانه منتظر بود تا رشید حرف هایش را تمام کند، سیگارش را خاموش کند و برود. وقتی می شنید که رشید از راهرو می گذرد، می شنید که در اتاقش باز و بسته می شود، انوقت بود که انقباض و درد شکمش متوقف می شد.

و بعد يك شب، رشید سیگارش را خاموش کرد و بجای شب بخیر گفتن به آستانه در تکیه زد و گفت:

"چرا وسایلت را باز نکرده ای؟" و با سر به ساک مریم اشاره کرد. "من تصور کردم که تو به مدتی وقت

احتیاج داری اما این دیگر زیادی است. يك هفته گذشته است و... خب، تا فردا صبح از تو انتظار دارم که مثل يك همسر رفتار کنی. فهمیدی؟"

دندانهای مریم شروع به تیک تیک کردن کرد.

"من منتظر جوابم"

"بله"

رشید گفت: "خوبه، چه فکر میکنی، فکر می‌کنی اینجا هتل است، من شبیه به هتلدارها هستم؟ خب، این... اوه. اوه _ لا اله الا الله _ درباره گریه به تو چه گفته بودم؟ مریم! چه گفته بودم؟"

صبح روز بعد بعد از اینکه رشید سر کارش رفت، مریم وسایلش را باز کرد و لباس هایش را در کمد لباس گذاشت. یک سطل آب کشید و با یک کهنه، پنجره های اتاقش و اتاق نشیمن را شست. زمین را جارو کرد، تار عنکبوت هایی را که در گوشه های دیوار و سقف جاحوش کرده بودند تمیز کرد. پنجره ها را باز کرد تا هوای تازه در خانه جریان یابد. سه فنجان عدس پاک کرد، شست و روی آن آب ریخت. چاقویی برداشت و مقداری هویج و دو تا سیب زمینی خرد کرد و آنها را هم در قابلمه ریخت. دنبال آرد گشت و آنرا در عقب یکی از کابینت ها پشت ردیفی از ظرف های کثیف ادویه پیدا کرد. آرد را خمیر کرد و آنرا به همان روشی که از ننه یاد گرفته بود ورز داد. با کف دستهایش آن را فشار می داد و دوباره تا می کرد و فشار می داد، آنرا می چرخاند و دوباره فشار می داد. یکبار هم روی خمیر را آرد زد. آنرا در پارچه ای پیچید و آماده کرد تا به تنور همگانی برود. رشید به او گفته بود که تنور کجاست، پایین خیابان، ابتدا باید به چپ میپیچید و بعد به راست. اما همه ی کاری که مریم کرد این بود که گروهی از زنان و کودکان که با بسته های خمیر به همان سمت می رفتند، را دنبال کرد. بچه هایی که مریم دید به دنبال مادرانشان می دویدند و با هم مسابقه می دادند پیراهن هایشان وصله دار بود و دوباره روی وصله ها وصله خورده بود. شلوارهایی پوشیده بودند که یا برایشان بزرگ بود یا کوچک. و صندل هایی با بند هایی زمخت که به صورت ضربدری بسته شده بودند، داشتند. آنها با تکه ای چوب چرخ های کهنه دوچرخه را می چرخاندند. مادر هایشان در گروه های سه نفره یا چهار نفره می رفتند. بعضی با برقع و بعضی بدون آن. مریم که با سری پایین میرفت می توانست صدای بچ بچه های رسا و خنده هایشان را بشنود. او شوخی ها و کنایه های آنها را که از قرار معلوم همیشه درباره بچه های بیمار یا شوهران ناسپاس، تن پرورشان بود، می شنید.

مثل اینکه غذا خودش آماده می شود. والا، بلا، یک لحظه هم استراحت ندارم _ به خدا، و به من می گوید _ همیشه می گوید...

این صحبت‌های بی پایان، این طنین شکوه آمیز اما در عین حال به طرزی عجیب بشاش، در میان آنها، در راه، پایین خیابان و در گوشه های خیابان در راه تنور دور می زد... شوهرانی که قمار می کردند. شوهرانی که گوش به فرمان مادرانشان بودند و یک رویه هم به همسرانشان نمی دادند. مریم شگفت زده بود که چگونه بسیاری از زنان می توانند چنین شور بختی هایی را تحمل کنند. آیا تمام آنها واقعا با مردانی چنین وحشتناک ازدواج کرده بودند اینها فقط بازی های زنانه و تشریفات روزانه ای مثل برنج پختن یا خمیر گرفتن بود که او چیزی در مورد آن نمی دانست؟ آیا آنها از او انتظار داشتند که بزودی به آنها بپیوندد؟ در راه تنور، دید که دزدیده به او نگاه می کنند، صدای نجواهایی را شنید. دستهایش عرق کرده بود. تصور می کرد که آنها می دانند که او حرامزاده است. و مایه شرم پدر و خانواده اش شده است. همه می دانند که او به مادرش خیانت کرده است. لب بالایش را با زبان تر کرد و سعی کرد کنترل اعصابش را بیابد. برای چند لحظه همه چیز خوب پیش رفت.

و بعد یک نفر به شانۀ اش زد. مریم برگشت و زن چاقی را دید که پوستی روشن داشت و مانند او حجاب پوشیده بود. موهای کوتاه سیم مانند مشکی داشت و صورت کاملاً گردش خوش مشرب به نظر می رسید. لبهایش پهن تر از مریم بود و لب پایینش اندکی افتاده بود، طوریکه به نظر می آمد خال سیاه بزرگی که زیر آن بود باعث کشیدگی آن شده است. چشمهای درشت متمایل به سبز داشت که با تلا لو خاصی به مریم دوخته شده بود.

زن با لبخندی به پهنای صورتش گفت:

"تو زن تازه رشید هستی، نه؟ اونی که از هرات آمده. خیلی جوان هستی! مریم جان! درست است؟ اسم من فریبا است. من در خیابان شما زندگی می کنم، پنج تا خانه به طرف چپ. آن خانه ای که در سبز دارد. این پسر نور است."

پسری که در کنار او بود، صورتی بشاش و صاف داشت و موهایش مثل موهای مادرش سیمی بود. روی نرمه گوش چپش توده ای موی سیاه بود. چشم های شیطانی با برقی از بی پروایی در آن، داشت، دستش را بلند کرد و گفت: "سلام خاله جان"

"نور ده ساله است، من یک پسر بزرگتر هم دارم، احمد"

نور گفت: "سیزده سالش است"

فریبا خندید و گفت: "تو چهارده سال می رود، اسم شوهرم حکیم است. او در ده-مزننگ معلم است. باید

گاهی به دیدن ما بیایی، می توانیم..."

و ناگهان، زنان دیگر فریبا را کنار زدند و دور مریم جمع شدند.

"پس تو عروس جوان رشید هستی..."

"کابل چطور است؟"

"من به هرات رفته ام، عمو زاده اي در آنجا دارم"
"دلّت مي خواهد بچه اولت دختر باشد يا پسر؟"
"چه مناره هايي! اوه! چه شهر زيبايي"
"پسر خيلي بهتر است، مريم جان، آنها اسم خانواده را زنده نگه مي دارند."
"به! پسرها از دواج مي كنند و مي روند. وقتي پير شديد اين دخترها هستند كه مي مانند و از ما مراقبت مي كنند."

"ما شنیده بودیم که تو به اینجا آمده اي"
"اصلاً دو قلو بيار، يكي دختر يكي پسر، اينطوري همه راضي مي شوند."
مريم عقب كشيده نفسش حبس شده بود. گوش هايش وزوز مي كرد. قلبش به شدت مي زد. چشمانش به سرعت از چهره اي به چهره ديگر مي پريد. دوباره خودش را عقب كشيده. اما ديگر جايي براي عقبتر رفتن نبود. او در مركز يك دايره قرار گرفته بود.
و فريباً بود كه فهميد او مضطرب شده است پس گفت: "بگذاريد نفس بگشاید! كنار برويد. بگذاريد نفس بگشاید! شما او را وحشت زده كرديد!"
مريم بسته خمير را روي سينه گرفت و جمعيت را هل داد.
"كجا ميروي همشيره؟؟"

آنقدر فشار داد تا آخر راهي باز شد و شروع به دويدن در خيابان كرد. تا وقتي به تقاطع رسيد نايستاد. آنوقت فهميد كه راه را اشتباه آمده است. برگشت و با سر پايين راه ديگر را در پيش گرفت. يكبار تعادلش به هم خورد و زانویش بدجوري درد گرفت. دوباره بلند شد و مستقيم از ميان زنان دويد.
"چي شده، همشيره"

او راه درست را پيدا کرده بود اما ناگهان ديد كه نمي تواند به خاطر بياورد كه کدام خانه خانه رشيد است. دوباره به سمت پايين خيابان دويد. نفس نفس مي زد و نزديك بود به گريه بيفتد. كوركورانه به درها نگاه مي كرد. برخي قفل بودند. برخي ديگر كه باز بودند حياط هايي نا آشنا، سنگ هايي كه پارس مي كردند و جوجه هاي وحشت زده را به نمايش مي گذاشتند. تصور كرد كه رشيد به خانه مي آيد و به دنبال او اين خيابان را جستجو مي كند. زانویش خون مي آمد، در خيابان خودش گم شده بود. شروع به گريه كرد. درها را هل مي داد و من من كنان دعا مي خواند. صورتش از اشك خيس بود. بالاخره دري باز شد و او با آسودگي آلونك كناري، حوض و شير آب را ديد. در را پشت سرش به هم زد و كلون كرد. كنار ديوار نشست و استفرغ كرد وقتي تمام شد خودش را به كنار ديوار ديگر كشيده و نشست در حالي كه پاهایش را جلويش جمع کرده بود. هيچ گاه در زندگيش چنين احساس تنهائي نکرده بود.

شب وقتي رشيد به خانه برگشت، با خودش يك كيف قهوه اي آورده بود. مريم از اينكه او توجهي به پنجره هاي تميز شده، زمين هاي جارو شده، و تار عنكبوت هاي نا پديد شده، نكرد نااميد شد. اما به نظر مي آمد كه از اين كه مريم شام حاضر کرده و آنرا روي سفره تميزي در اتاق تشيمن چيده، راضي است.
مريم گفت: "دال عدس درست کرده ام."
"خوبه، دارم از گرسنگي مي ميرم"

مريم براي از افتابه آب ريخت تا دستهايش را بشويد. وقتي كه دستهايش را خشك مي كرد، مريم كاسه اي دال عدس كه از آن بخار بلند مي شد و بشقايي برنج سفيد، جلوي او گذاشت. اين اولين غذايي بود كه براي او درست مي كرد و آرزو مي كرد كه آنرا در وضعيت بهتري درست کرده بود. وقتي كه غذا درست مي كرد، هنوز تحت تاثير شوک ناشي از اتفاق صبح بود. تمام روز مواظب غلظت، رنگ و مزه غذا بود. نگران بود كه رشيد فكر كند كه زياد زنجبيل در غذا ريخته يا زردچوبه كم زده. رشيد قاشقش را در دال عدس طلايي رنگ فرو كرد. مريم مضطرب بود. اگر خوشش نياید يا عصباني شود چه؟ اگر با خشم بشقابش را كنار بزند؟
گفت:

"مراقب باش، داغ است."
رشيد لبهايش را جمع كرد و قاشق را فوت كرد و بعد قاشق را به دهان گذاشت.
گفت: "خوب است. يك كم، كم نمك است اما خوب است. حتي از خوب هم بهتر است"
مريم خوردنش را با آسودگي نگاه مي كرد. موجي از غرور وجودش را فرا گرفت. كارش را خوب انجام داده بود. شايد بهتر از خوب-- . و اين هيچاني كه در اثر تعريف رشيد به او دست داده بود، او را غرق در شگفتي مي كرد.

رشيد گفت: "فردا جمعه است، دوست داري اطراف را نشانت بدهم؟"

"اطراف كابل؟"

"نه اطراف كلكته"

مريم مات مانده بود

"شوخی کردم. البته که کابل. پس کجا؟" کیف قهوه ای را برداشت: "اما اول، چیزی هست که باید به تو بگویم." از داخل کیف برقی به رنگ آبی آسمانی درآورد. پارچه آبی رنگ روی زانوانش آویزان شد. برقع را گلوله کرد و به مریم خیره شد.

"مریم من مشتریان مردی دارم که زنانشان را به مغازه من می آورند. زنانی که بدون پوشش هستند. مستقیماً با من حرف می زنند و بدون خجالت به چشم هایم نگاه می کنند. آنها آرایش می کنند و دامن هایی تا زانو می پوشند. گاهی حتی پایشان را جلوی من می گذارند تا اندازه بگیرم. و شوهرانشان هم می ایستند و نگاه می کنند. آنها این اجازه را می دهند. هیچ حس خاصی درباره اینکه غریبه ای به پای برهنه همسرشان دست بزند ندارند! آنها فکر می کنند مردان مدرنی هستند و روی تحصیلاتشان حساب می کنند. گمان می کنم، نمی بینند که ننگ و ناموسشان به باد می رود. افتخار و غرورشان." رشید سرش را تکان می داد.

"بیشتر آنها در محله های اعیانی کابل زندگی می کنند. تو را به آنجا هم خواهم برد. خودت می بینی. اما اینجا هم هستند. در همسایگی ما. معلمی پایین این خیابان زندگی می کند که اسمش حکیم است، و من همسرش فریبا را دیده ام که تمام مدت به تنهایی در خیابان بدون چیزی بر سرش و فقط با روسری راه می رود. او مردی است که کنترل همسرش را از دست داده" با نگاه سختی به مریم نگاه می کرد.

"اما من جور دیگری تربیت شده ام. جایی که من از آنجا می آیم، فقط با یک نگاه ناجور و یک حرف نامناسب خونریزی به راه می افتد. در آنجا چهره های زنان تنها مشغولیت شوهرانشان است. می خواهم همیشه این موضوع را به یاد داشته باشی. فهمیدی؟"

مریم سر تکان داد. وقتی که رشید کیف را به سمت او دراز کرد، آنرا گرفت. خوشنودی که در اثر تعریفش از دست پخت مریم بوجود آمده بود، بخار شده بود و احساسی از کوچک شدن به جایی آن نشسته بود. این مرد نسبت به مریم حالتی مسلط و تحمیل کننده خواهد داشت همانطور که سفید کوه بر فراز گل دمن افراشته است. "ما همدیگر را درک می کنیم. حالا دیگر باید غذایم را بخورم."

11

مریم قبلاً هرگز برقع نبوشیده بود. رشید ناچار شد به او کمک کند تا بتواند آنرا بپوشد. قسمت سر آن تنگ بود و روی سر سنگینی می کرد، و از میان نقاب توری آن جهان به نظر عجیب می آمد. سعی کرد با آن در اتاقش کمی راه برود، اما پاهایش به لبه های آن گیر می کرد و سکندری می خورد. از دست دادن دید جانبی، برایش سخت بود. از اینکه این لباس گشاد به دهانش فشار می آورد خوش نمی آمد. رشید می گفت: "به آن عادت خواهی کرد. کمی زمان لازم است. شرط می بندم حتی آنرا دوست خواهی داشت!"

آنها با اتوبوس به جایی رفتند که رشید به آن پارک شهر نو می گفت، جایی که بچه ها همدیگر را روی تاب هل می دادند. و با تورهایی که به تنه درختان بسته شده بود و الیبال بازی می کردند. آنها در کنار هم گردش کردند و به تماشای پسرهایی که بادبادک هوا می کردند ایستادند. مریم در حالی کنار رشید راه می رفت که گاهگاه تعادلش در اثر گیر کردن پایش به لبه برقع به هم می خورد. برای ناهار رشید او را به کبابی کوچکی در کنار یک مسجد برد که به آن کبابی حاجی یعقوب می گفت. زمین چرب و چسبناک و هوا دودآلود بود. دیوارها کمی بوی گوشت خام می داد و صدای موسیقی که رشید می گفت نامش لوگاری است، بلند بود. آشپزها پسرهای لاغری بودند که با یک دست سیخ های کباب را باد می زدند و با دست دیگر مگس ها را می پراندند. مریم که هرگز داخل رستورانی را ندیده بود، برایش عجیب بود که با عده زیاد دیگری در اتاقی بنشیند و برای اینکه لقمه ها را در دهانش بگذارد برقعش را بالا بزند. اضطرابی از جنس آنچه دیروز در راه تنور برایش پیش آمده بود، احساس می کرد. اما حضور رشید باعث آرامشش بود. و پس از چند لحظه دیگر موسیقی، دود و حتی آدم ها برایش مهم نبودند. و برقع هم که با تعجب فراوان، برایش عادی شده بود به نظرش راحت می آمد. درون آن شبیه به پنجره ای یک طرفه بود. مشاهده گری بود که غریبه ها نمی توانستند او را ببینند. دیگر نگران نبود که مردم رازهای خجالت آور گذشته اش را بدانند.

در خیابان، رشید ساختمانهای مختلف را به او نشان داد؛ این سفارت آمریکا است، آن وزارت امور خارجه است. به ماشین ها اشاره می کرد و نام آنها و نام کشور سازنده شان را می گفت؛ ولگاها، روسی، شورلت های آمریکایی، اپل های آلمانی

رشید پرسید: "از کدامیک گوشت می آید."

مریم مردد بود، ولگایی را نشان داد و رشید خندید. کابل نسبت به آن مقدار کمی که مریم از هرات دیده بود به مراتب شلوغ تر بود. درخت ها و گاری های اسبی هم در آن کمتر بود. اما ماشین ها، ساختمان های بلند و چراغ های راهنمایی و خیابان های آسفالت آن بیشتر بود. در همه جا لهجه غریب شنیده می شد. عزیز به جایی

جو، جان مي شد. خواهر تبديل به همشيره مي شد و الي آخر. رشيد براي او از يك دستفروش بستني خريد. اولين باري بود كه مريم بستني مي خورد و هرگز تصوري از مزه آن در دهان نداشت. همه كاسه را با پسته هاي خرد شده بر روي آن، با ولع خورد. شيفته بافت لطيف، و مزه شيرين آن شد. آنها به جايي رفتند كه به نام خيابان مرغ ها خوانده ميشد. آنجا بازار باريك شلوغي بود كه در همسايگي يكي از محلات اعيان نشين كابل قرار داشت.

"ديپلومات هاي خارجي، بازرگانان ثروتمند، اعضاي خانواده هاي سلطنتي و اين قبيل آدم ها اين اطراف زندگي مي كنند، نه آدم هايي مثل من و تو."

مريم گفت: "من كه اينجا مرغي نمي بينم"

رشيد خنديد: "اين يكي از چيزهايي است كه در خيابان مرغ ها پيدا نمي شود." دو طرف خيابان پر از مغازه ها و دكه هايي بود كه كلاه هاي پوست گوسفند و چاپان هاي رنگين كماني مي فروختند. رشيد يكيار براي ديدن يك خنجر نقره اي قلم زني و بار ديگر براي تفنگي قديمي كه مغازه دار اطمينان مي داد عتيقه اي از جنگ اول و بریتانیایی است، ايستاد.

رشيد با نيمه لبخندي به سمت مريم برگشت لبخندش به نظر خصوصي و فقط براي او مي آمد زير لب گفت: "پس من هم موشه دايان هستم."

انها گردش كنان از ميان مغازه هاي فرش فروشي، صنايع دستي، قنادي، گل فروشي و مغازه هايي كه كت و شلوار مردانه و پيراهن هاي زنانه مي فروختند، گذشتند. در اين مغازه ها، پشت پرده هاي قلمكار مريم دختران جواني را ديد كه دكمه مي دوختند و يقه لباس ها را اتو مي كردند. گاهگاهي رشيد با مغازه داراني كه مي شناخت سلام و احوال پرسي مي كرد. گاهي به فارسي و گاهي به پشتو. هنگاميكه دست مي دادند و رويوسي مي كردند، مريم قدرتي عقبتري مي ايستاد. رشيد او را معرفي نمي كرد. از او خواست كه بيرون يك مغازه قلابدوزي منتظر بماند و گفت:

"من صاحبش را مي شناسم، من فقط چند دقيقه اي مي روم سلامي بكنم."

مريم بيرون در پياده رو شلوغ ايستاد. ماشين هايي را كه در خيابان مرغ ها حرکت مي كردند و سعي داشتند از بين پياده ها و فروشندگان دوره گرد راهي باز كنند و براي بچه ها و الاغ هايي كه حرکت نمي كردند بوق مي زدند، تماشا كرد. كاسبان بي حوصله اي را نگاه كرد كه در دكه هايشان ايستاده بودند و سيگار مي كشيدند و چهره هايشان گاه و بيگاه به طرف دوره گردان يا رهگذران پوستين پوش بر مي گشت.

ولي بيشتري توجه مريم به زنان بود. زنان اين بخش از كابل از زنان فقير محلات همسايه، مثل محله اي كه او و رشيد در آن زندگي مي كردند، متمايز بودند. در آن محله ها اغلب زنان كاملا پوشيده بودند. اين زنان - لغتي كه رشيد به كار برده بود چه بود؟ -- مدرن، بله مدرن بودند با شوهران مدرني كه اهميتي نمي دادند كه زنانشان با آرايش و با سر برهنه در ميان غريبه ها ظاهر شوند. مريم آنها را كه بي پروا، گاه تنها و گاه همراه با يك مرد، يا بچه هايي با گونه هاي گلگون و كفش هاي براق، خيابان را طي مي كردند نگاه كرد. تعدادي ديگر را هم ديد كه سوار بر دو چرخه بودند. مريم حتي يكي را ديد كه پشت فرمان اتوموبيل سيگار مي كشيد. ناخن هايشان بلند بود و لاک صورتی یا نارنجی خورده بود. لبهايشان به سرخي گل لاله بود. كفش هاي پاشنه بلند پوشيده بودند. چنان تند مي رفتند كه گويي كاري ضروري دارند. عينك هاي آفتابي داشتند و مريم مي توانست بوي عطرشان را حس كند. مريم حدس مي زد كه همه شان مدرک دانشگاهي دارند و در ساختمان هاي اداري، پشت ميزهايشان كار مي كنند. جايي كه در آن تايپ مي كنند، سيگار مي كشند و تلفن هاي مهم به اشخاص مهم مي زنند. اين زنان مريم را گيچ مي كردند. باعث مي شدند كه به پستي، سادگي و كمبودها و ناداني هاي خود در بسياري از امور پي ببرد. رشيد دستي بر شانه اش زد و او را از خيالات به در آورد. در دستش شالي به رنگ بلوطي تيره با حاشيه تزيين شده و لبه هايي كه با نخ هاي طلايي قلاب دوزي شده بود، قرار داشت.

"خوشت مي آيد؟"

مريم نگاهش كرد. بعد رشيد كار گيرايي كرد. نگاهش را به طرف ديگر انداخت و نگاه خيره مريم را جواب نداد.

مريم بي اختيار به ياد جليل افتاد، روش موكد و شادي كه هديه هايش را به مريم مي داد، روش قدرتمندانه و مقاومت نا پذيري كه هيچ راهي جز سپاس گزاراي براي مريم باقي نمي گذاشت. ننه درباره هديه هاي جليل درست مي گفت:

آنها هديه هايي نه از صميم قلب و بيشتري براي ابراز پشيماني بودند و بيشتري از اينكه براي خوشحال كردن مريم باشنند براي خودش بود.

مريم با خوشوقتي، مي ديد كه اين يكي هديه اي حقيقي است.

مريم گفت: "خيلي قشنگ است."

* * *

آنشب هم رشید برای دیدارش به اتاق آمد، اما به جای ایستادن در درگاه به داخل اتاق آمد و در کنار او که روی تخت دراز کشیده بود نشست. فنرهای تخت به صدا افتادند و تشک تخت به طرفی که او نشسته بود، متمایل شد. لحظه ای تردید کرد و بعد دستش را روی گردن او گذاشت. انگشتان سطریش به نرمی به برآمدگی گردن فشار آورد. شستش پایین تر لغزید و فرو رفتگی بالایی تر قوه را نوازش کرد و به سمت نرمی زیر آن آمد. مریم به لرزه افتاده بود. دست آرام آرام پایین و پایین تر آمد تا ناخن هایش به بلوز نخی مریم رسید.

مریم در حالی که نیمرخ مهتابی، شانه های سطر، سینه فراخ و انبوه موهای خاکستری که از یقه پیراهنش دیده می شد، نگاه می کرد نالید: "من نمی توانم"

حالا دست رشید روی سینه راستش بود، و آنرا فشار می داد، مریم می توانست تنفس عمیقش را حس کند. او در کنار مریم زیر پتو فرو رفت. مریم می توانست حس کند که دستش در اطراف کمر خودش و بند شلوار او مشغول کار است. مریم ملافه را چنگ زده بود. رشید روی او غلطید و مریم ناله ای سرداد. چشم هایش را بسته بود و دندانهایش را به هم می فشرد. درد ناگهانی و حیرت انگیز بود. چشمهایش گشاد شده بود. هوا را از میان دندان هایش به داخل کشید و با دست آزادش از پشت، پیراهن رشید را چنگ زد.

رشید صورتش را در بالش او فرو برد و مریم لرزان با چشمان گشاده و لبهای جمع شده از روی شانه های او به سقف خیره شد. تنفسش را روی شانه اش حس می کرد که بوی تنباکو، پیاز و کبابی را می داد که خورده بودند. گاه و بیگاه گوشش به گونه او مالیده می شد و مریم توانست از زبری آن بفهمد که آنرا ترشیده است. وقتی تمام شد، رشید نفس زنان از روی او بلند شد، دستش را در تاریکی از سیمایش پایین آورد. مریم توانست بند آبی رنگ ساعتش را ببیند. برای لحظاتی به همان حالت، به پشت دراز کشیدند، به هم نگاه نمی کردند. رشید با کمی شتاب در صدایش گفت:

"اینکار خجالت ندارد، کاری است که همه کسانی که ازدواج می کنند انجام می دهند. خود پیامبر و زانش هم اینکار را می کردند، هیچ کار شرم آوری نیست."

پس از چند لحظه پتو را کنار زد و از اتاق بیرون رفت و او را با اثر سرش در بالشش و با دردی که در تنش ایجاد کرده بود تنها گذاشت تا به ستاره های ساکن آسمان و ابرهایی که مثل تور عروسی چهره ماه را می پوشاندند نگاه کند.

12.

رمضان سال 1974 در پاییز شروع شد. مریم برای اولین بار دید که چگونه هلال ماه نو می تواند چهره شهری را دگرگون کند. او متوجه آرامش خواب آلوده ای که بر شهر حاکم شده بود شد. ترافیک کم و شهر ساکت شده بود. فروشگاه ها خالی شده بودند. چراغ رستورانها خاموش و در هایشان بسته بود. مریم دیگر کسی را در خیابان ها نمی دید که سیگار بکشد. دیگر استکان های چایی که از آن بخار بلند می شد بر لبه پنجره ها دیده نمی شد.

و وقت افطار، وقتی که خورشید در افق مغرب فرو می رفت و گلوله توپ بر فراز کوه "شیردروازه" شلیک می شد، شهر روزه اش را باز می کرد. و مریم هم برای اولین بار در طول پانزده سال زندگی همراهِ با شهر با نان و خرما افطار می کرد و شیرینی سهمی شدن در تجربه ای همگانی را می چشید. رشید غیر از چند روزی را روزه نگرفت و در آن چند روز هم با خلقی تنگ به خانه بر می گشت. کرسنگی او را زودرنج و نا شکلیا می کرد. یک شب شام مریم کمی دیر شد، و رشید شروع کرد نان و تریچه خوردن. حتی بعد از اینکه مریم برنج و قرمه بامیه را جلوی او گذاشت، به غذا دست نزد. در سکوت به جویدن ناناش ادامه داد، شقیقه اش می زد و رگ پیشانی اش پر خون بود. به جلو خیره شده بود و ناناش را می جوید، و وقتی مریم با او حرف زد بدون آنکه به صورتش نگاه کند به سمت او نگاه کرد و تکه ای دیگر نان در دهانش گذاشت. وقتی ماه رمضان تمام شد مریم نفسی به آسودگی کشید. وقتی که در کلبه زندگی می کرد، در اولین روز از سه روز تعطیلی عید فطر، جلیل با کت و شلوار و کروات به دیدار او و ننه می آمد و هدیه های عید را با خود می آورد. یک سال برای مریم شالی پشمی آورد. سه تایی می نشستند و چای می خوردند و بعد جلیل بهانه ای می آورد و می رفت ننه می گفت:

"می رود تا عید را با خانواده واقعیش جشن بگیرد."

ملا فیض الله هم می آمد برای مریم آب نبات های کا کائویی که در زورق پیچیده بودند، سبدي پر از تخم مرغ های رنگین و کلوچه، می آورد. پس از اینکه می رفت مریم با خوراکی هایش از درخت بید بالا می رفت، روی شاخه ای می نشست و شکلات های ملا فیض الله را می خورد و زورق هایشان را از درخت پایین می انداخت. زورق ها مثل شکوفه های نقره ای کنار تنه درخت پراکنده می شدند. وقتی شکلات ها تمام

می شد، شروع به خوردن کلوچه می کرد و با یک مداد روی تخم مرغ رنگی هایی که آورده بود صورت می کشید. اما در این موعد مهمانی و جشن، وقتی که مردم بهترین لباس هایشان را می پوشیدند و به دیدار هم می رفتند، مریم عید وحشتناکی را گذراند. او در خیال هوای سرشار از شادمانی هرات و مردمی را که با شادی و نشاط یکدیگر را زیر رگباری از آرزو های خوب می گرفتند، مجسم می کرد. موجی از ناامیدی او را در بر گرفته بود و تا هنگامی که عید گذشت تمام نشد.

امسال، برای اولین بار عیدی را که بارها در کودکی خیالش را می کرد با چشم خود دید. رشید و مریم به خیابان رفتند. مریم هرگز در میان چنین سرزندگی که در خیابان جریان داشت قدم نرود. چنین نشاطی که در آن هوای خنک جریان داشت. خانواده هایی که به دید و بازدید هم می رفتند مثل سیل در خیابان ها روان بودند. مریم در خیابان خودشان، فریبا و پسرش نور را دید، که کت و شلوار پوشیده بود. فریبا با شالی سفید رنگ در کنار مردی استخوانی با نگاهی شرمگین که عینکی بر چشم داشت راه می رفت. پسر بزرگشان هم همراهشان بود. مریم به یاد آورد که فریبا گفته بود نامش احمد است. او چشمانی عمیق و تهدیدآمیز داشت و صورتش موقر تر و اندیشمند تر از برادر کوچکش بود. صورتی که نشان از بلوغی زودرس داشت. دور کردن احمد الهی آویخته بود که برق می زد. فریبا او را که با برق در کنار رشید راه می رفت شناخته بود. برایش دست تکان داد و عید مبارکی گفت. از داخل برق، مریم مثل یک روح برای او سر تکان داد. رشید گفت: "پس تو این زن را می شناسی، زن معلم را می گویم" مریم گفت که او را نمی شناسد.

"بهتر است که از او فاصله بگیری، او یک فضول شایعه ساز است و شوهرش هم خودش را یک روشنفکر تحصیل کرده تصور می کند، اما فقط یک موش است. بهش نگاه کن، واقعا شبیه موش نیست؟" آنها به شهر نو، جایی که بچه ها با پیراهن های نو و تزیین شده و جلیقه های روشن با سرو صدا بازی می کردند و هدیه های عیدشان را به هم نشان می دادند، رفتند. زنان دیس های شیرینی در دست داشتند. مریم فانوس های مخصوص جشن را دید که از پنجره مغازه ها آویزان هستند و صدای بلند موسیقی را شنید. غریبه ها در حال عبور عید را به هم تبریک می گفتند.

آنشب آنها به چمن رفتند و مریم در حالیکه پشت سر رشید ایستاده بود، آتش بازی را تماشا کرد. جرقه های نوری به رنگ های سبز، صورتی و زرد. در حالی که مریم دلش برای آنموقعها که با ملا فیض الله بیرون کلبه می نشست و از فاصله دور آتش بازی های بر فراز هرات را تماشا می کرد تنگ شده بود. انفجار های ناگهانی نور در چشمان مهربان و آب مرواریدی معلمش منعکس می شد. اما بیشتر دلش برای ننه تنگ شده بود. مریم آرزو می کرد ننه زنده بود و آتش بازی را می دید. می توانست او را میان همه ی این چیزها ببیند. و دست آخر بفهمد که رضایت و زیبایی چیزهایی غیر قابل دسترس حتی برای کسانی مثل آنها نیستند. آنها مهمانانی هم برای عید داشتند. همه آنها مرد و از دوستان رشید بودند. وقتی که آنها آمدند مریم دانست که باید به طبقه بالا به اتاقش برود و در را ببندد. او تا وقتی که مردان همراه رشید در طبقه پایین چای نوشیدند، سیگار کشیدند و گپ زدند، در آنجا ماند. رشید به مریم گفته بود که تا وقتی آنها آنجا هستند به طبقه پایین نیاید. در حقیقت مریم اهمیتی نمی داد، حتی می شد گفت که خوشحال بود. رشید در توجیه اینکار از پرهیزکاری صحبت می کرد و از افتخار و ناموس که مسلمانان چیزهایی ارزشمند بودند و رشید نگهبان آنها بود. مریم از این محافظت او احساس ارزش، اهمیت و امتیاز می کرد. در سومین و آخرین روز عید، رشید به دیدار برخی از دوستانش رفت.

مریم که تمام شب دچار حالت تهوع بود، قدری چای سبز همراه با عصاره هل دم کرد. در اتاق نشیمن بقایای شب نشینی عید برجا بود: استکان های واژگون چای، پوست های تخمه کدو که رو و لابلای تشک های میل انباشته شده بود و بشقاب هایی با ته مانده غذاهای دیشب. مریم دست به کار شد. در اصل او نمی خواست به اتاق رشید برود اما کار تمیز کاری او را از اتاق نشیمن به پله ها و از آن جا به راهروی طبقه بالا و پشت در اتاق رشید رساند و ناگهان فهمید که برای اولین بار در اتاق رشید است، با احساسی از متجاوز بودن، روی تخت نشست. روی صندوقی سنگین که با پارچه ای سبز رنگ پوشیده شده بود، کفش های برآبی را دید که در کنار دیوار چیده شده بودند، رنگ در صندوق خانه که خاکستری بود ترک برداشته بود و چوب زیر آن نمایان بود. مریم پاکت سیگاری را روی کمد کنار تخت یافت. یکی را بین لبهایش گذاشت و جلوی آینه کوچک بیضی شکل روی دیوار ایستاد. هوا را به سمت آینه پف کرد و ادای تکاندن خاکستر سیگار را در آورد. سیگار را کنار گذاشت. هرگز نمی توانست به آن ظرافت بی نظیری که زنان کابلی سیگار می کشیدند این کار را انجام دهد. این کار او زمخت و مسخره به نظر می آمد. با احساس تقصیر، کشو بالایی کمد را کشید.

نخست تنگ را دید. سیاه بود با دسته ای چوبی و لوله ای کوتاه. قبل از اینکه برش دارد نحوه قرار گرفتنش را به خاطر سپرد. آنرا در دستهایش چرخاند. خیلی سنگینتر از آن بود که به نظر می آمد. دسته اش صیقلی و لوله اش سرد بود. برایش مایه اضطراب بود که رشید مالک وسیله ای بود که تنها کاربردش کشتن دیگران

است. اما یقیناً آنرا فقط برای امنیتشان نگه می‌داشت. برای ایمنی مریم و خودش. زیر اسلحه چند تایی مجله با گوشه های تا خورده قرار داشت. مریم یکی را باز کرد. ناگهان چیزی در درونش فرو ریخت. دهانش بی اراده باز مانده بود.

همه صفحات پر از عکس هایی از زنان بود، زنان زیبایی که پیراهن، شلوار، جوراب و زیر پیراهنی بر تن نداشتند. آنها اصلاً هیچ چیز به تن نداشتند. در میان ملافه های لغزان دراز کشیده بودند و با چشم های نیمه باز به مریم خیره بودند. در بیشتر عکس ها، پاهایشان باز بود و مریم می‌توانست به طور کامل قسمت تیره میان آنها را ببیند. در بعضی دیگر از عکس ها حالتی داشتند که - خداوند این فکر را ببخشد - انگار در حال سجده نماز هستند. آنها از بالای شان هایشان با نگاهی خسته و ملال انگیز به بالا نگاه می‌کردند. مریم به سرعت مجله را همان جایی که بود گذاشت. احساس سرگیجه می‌کرد. این زنان که بودند؟ چگونه به خود اجازه داده بودند که به این طریق عکس بگیرند؟ دلش به هم می‌خورد. آیا این کاری بود که او شب های که به اتاق مریم نمی‌آمد می‌کرد؟ آیا مریم در این مورد خاص او را ناامید کرده بود؟ پس آن همه حرف های او در باره شرف و آداب و رسوم چه بود؟ آن ایراداتی که از مشتریان زنش، که به هر حال تنها پایشان را به او نشان می‌دادند که اندازه بگیرد، می‌گرفت چه معنی می‌داد؟ او گفته بود، چهره یک زن، تنها دلمشغولی شوهرش است. مسلماً زنان این تصاویر هم شوهر داشتند، بعضی هایشان باید شوهر داشته باشند. حداقل، برادرانی داشتند. اگر اینطور است، چرا رشید در حالی که خودش به خصوصی ترین جاهای زنان و خواهران مردان دیگر نگاه می‌کند آنهمه اصرار دارد که او خود را ببوشاند؟ مریم با دستپاچگی و گیجی روی تخت نشست. سرش را در دستهایش گرفت و چشم هایش را بست. آنقدر نفس نفس زد تا این که کمی آرام شد. و به آهستگی توضیح امر خود بخود پدیدار شد. به هر حال او یک مرد بود!، سالها به تنهایی زندگی کرده بود. احتیاجات او با مال مریم تفاوت داشت برای مریم تمام هم‌اغوشی هایی که با هم داشتند فقط از مونی از تحمل درد بود. از طرف دیگر، شهوت رشید چنان شدید بود که گاهی به خشونت می‌گرایید. روشی که او را به تخت می‌دوخت و با شدت سینه هایش را فشار می‌داد و له می‌کرد و حالت دیوانه واری که کفل هایش کار می‌کرد، این را نشان می‌داد. او یک مرد بود و تمام آن سال ها را بدون زن سر کرده بود. آیا مریم می‌توانست او را به خاطر آنچه که خدا در او آفریده بود گناهکار بداند؟ مریم می‌دانست که هرگز نخواهد توانست با او در این باره صحبت کند. این موضوعی نگفتنی بود اما آیا غیر قابل بخشش نیز بود؟ مریم به مردان دیگر زندگی فکر کرد. جلیل، شوهرسه زن و پدیده بچه که باز هم با ننه بدون ازدواج ارتباط برقرار کرده بود. کدام بدتر بود، مجله های رشید یا کاری که جلیل کرده بود؟ و به هر حال او، یک دهاتی، یک حرامزاده چه حقی داشت که قضاوت کند؟

مریم کشوی پایین کمد را باز کرد. در آنجا عکسی از یک پسر بچه پیدا کرد، بونس. عکس سیاه و سفید بود. پسرک به نظر چهار یا پنج ساله می‌آمد. پیراهنی راهدار پوشیده بود و دستمال گردن بسته بود. پسر بچه کوچک زیبایی بود، بینی قلمی، موهای قهوه ای و چشمان تیره ای که اندکی فرورفته بودند، داشت. با حواس پرتی به دوربین نگاه کرده بود انگار منتظر بوده است که دوربین فلاش بزند و او بدنبال کار دیگری بود. زیر این عکس، تصویر سیاه و سفید دیگری یافت. این یکی کمی کهنه تر بود. عکسی از زنی نشسته که پشت سرش رشیدی جوانتر و لاغرتر با موهایی سیاه ایستاده بود. زن زیبا بود. شاید نه به زیبایی زنان مجله، اما به هر حال زیبا. یقیناً از او زیباتر بود. چانه ای ظریف و موهایی سیاه و بلند داشت و از جلوی سر فرق باز کرده بود. استخوان گونه اش برجسته بود و پیشانی بلندی داشت. مریم صورت خودش را با لبهای نازک و چانه دراز مجسم کرد و موجی از حسادت و جودش را فرا گرفت. مریم مدتی طولانی این عکس را نگاه کرد. چیزی مبهم و آزارنده در روشی که رشید بالای سر زن ایستاده بود حس می‌شد. دستش بر شانۀ زن بود و لبان به هم فشردۀ اش لبخندی بر خود داشت. صورت زن بدون لبخند بود و کمی ترش رویی در آن احساس می‌شد. بدنش طوری به سمت جلو متمایل بود که گویی می‌خواهد از تماس این دستها فرار کند.

مریم همه چیز را دوباره سر جای خود گذاشت. بعد وقتی که داشت لباس ها را می‌شست، از اینکه دزدکی به اتاق راشیید سرک کشیده بود، احساس پشیمانی می‌کرد. چرا اینکار را کرده بود؟ چه چیز مهمی را درباره او فهمیده بود؟ اینکه او اسلحه دارد و اینکه او مردی با غرایض مردانه است؟ نباید عکسهای او و همسرش را برمی‌داشت و در مورد آن قضاوت می‌کرد. حالت بدن آن زن ممکن بود که فقط حالتی لحظه ای بوده باشد. حالا مریم در حالی که طناب رخت از لباس هایی که شسته بود سنگین شده بود، چه احساسی داشت؟ به حال رشید ناسف می‌خورد. او باید زندگی سختی را گذرانده باشد، زندگی که غم و اندوه را برای او رقم زده بود. به پسر کوچکش، یونس، فکر کرد که وقتی در این حیاط آدم برفی می‌ساخت و از همین پله ها بالا می‌رفت. دریاچه او را از رشید گرفته بود و در خود بلعیده بود همانطور که نهنگ، پیامبر همانامش را در قرآن بلعیده بود. دل مریم به سختی از تصور هراس، مصیبت و بی‌پناهی رشید وقتی که در کنار دریاچه می‌دوید و التماس می‌کرد که پسرش را به او برگرداند، به درد آمده بود و برای اولین بار با شوهرش احساس بستگی کرد. با خود گفت که بعد از این روابط بهتری با هم پیدا می‌کنند.

وقتی که با اتوبوس از پیش دکتر باز می‌گشتند، اتفاقات غریبی برای مریم رخ داد. هر جا که نگاه می‌کرد، درخشان بود: آپارتمان‌های خاکستری، سقف‌های حلبی، سر در مغازه‌ها، آب گل آلودی که در جوی‌ها جریان داشت. به نظر می‌آمد رنگین‌کمانی در چشمانش نفوذ کرده است. رشید با انگشتان دستکش پوشش‌شده ضرب گرفته بود و زیر لب آوازی می‌خواند. هر وقت اتوبوس از دست اندازی می‌گذشت و به سختی تکان می‌خورد، به سرعت دست‌هایش را حفاظ شکم او می‌کرد.

می‌گفت: "نظرت در باره زلمای چیست؟، اسم پشتونی قشنگی است"

مریم گفت: "اگر دختر باشد چه؟"

همه‌ای در اتوبوس پیچیده بود، توجه بعضی مسافران به چیزی جلب شده بود و بقیه به سمت پنجره‌ها خم شده بودند تا آنرا ببینند.

رشید در حالی که با انگشت به شیشه می‌زد، و لبخندی بر لب داشت، گفت:

"بین، آنجا را می‌گویم، می‌بینی،"

در خیابان، مردم پشت چراغ راهنمایی ایستاده بودند و سرهایشان به سمت آسمان بود. برخی سرها را از پنجره اتوموبیل‌هایشان بیرون آورده بودند، و به گلوله‌های نرمی که از آسمان فرو می‌افتاد نگاه می‌کردند. این اولین برف زمستانی بود مریم حیرت زده شد که چه چیز این برف همه را مدهوش کرده است؟ آیا اینکه می‌توان قبل از نزول آنها را دید؟ قبل از اینکه به زمین بیفتند و پایمال شوند؟

رشید گفت: "اگر دختر بود، که اینطور نیست، ولی اگر بود، آنوقت تو می‌توانی اسمش را هر چه دلت خواست بگذاری"

فردا صبح مریم با صدای اره و چکش بیدار شد. شالی دور خود پیچید و به حیاط برف گرفته رفت. برف شدید دیشب حالا قطع شده بود. فقط دانه‌هایی پراکنده و سبک‌گونه‌هایش را غلغلک می‌دادند. باد می‌آمد و هوا بوی دود زغال می‌داد.

کابل وحشتناک ساکت بود و در بالا پوش سفید برف پیچیده شده بود. اینجا و آنجا دود سفیدی در هوا چرخ می‌خورد.

رشید را در حال میخ کوبیدن به قطعه‌ای چوبی در انباری پیدا کرد. وقتی رشید او را دید، میخی را از گوشه لب‌هایش برداشت.

"می‌خواستم غافلگیرت کنم، پسرم به گهواره نیاز دارد. فکر کردم تا موقعی که حاضر شود آنرا نمی‌بینی"

مریم آرزو می‌کرد که رشید اینطور حرف‌نمیزد، این امیدواری رشید به این که بچه‌پسر باشد ادیتش می‌کرد. به همان اندازه که از این بارداری خوشحال بود به همان اندازه هم بار این توقع رشید را بر دوش خود حس می‌کرد. دیروز رشید بیرون رفته بود و با کت جیر پسرانه‌ای برگشته بود که خز داخلش از پوست بره نرمی بود و آستین‌هایش با نخ‌های ابریشمی زرد و قرمز قلاب‌دوزی شده بود.

رشید خوب بلند و باریکی را برداشت. وقتی که داشت آنرا اره می‌کرد، گفت که نگران پله‌ها است. "باید بعدا کاری برای آنها بکنم، وقتی که پسرم به اندازه کافی بزرگ شد که بتواند از آنها بالا برود. بخاری هم او را نگران کرده بود، گفت که چاقو و چنگال‌ها را باید جایی بگذارند که در دسترس بچه نباشد.

"نمی‌توانی همیشه مواظبش باشی، پسرها مخلوقات بی‌کله‌ای هستند"

مریم خودش را بیشتر در شال پیچید.

فردا صبح رشید گفت که می‌خواهد دوستانش را برای شام دعوت کند تا جشن بگیرند. تمام صبح مریم عدس پاک کرد و برنج خیس کرد. بادمجان پوست‌کند تا بورانی بادمجان درست کند و تره‌فرنگی و گوشت گاو پخت. زمین را جارو کرد، پرده‌ها را تکاند، خانه را با وجود برفی که دوباره شروع به باریدن کرده بود، هوا داد.

تشک‌ها و کوسن‌های میل را مرتب کرد، ظرفی پر از آب نبات و بادام برشته روی میز گذاشت. مریم بعد از ظهر قبل از اینکه اولین مهمان برسد به اتاقش رفت. وقتی که صدای خنده‌ها و همه‌همه طبقه پایین شروع شد در تختش دراز کشیده بود. نمی‌توانست از دست کشیدن به شکمش خودداری کند. به چیزی که در آنجا در حال

رشد بود فکر می‌کرد. و موجی از سعادت مثل تندبادی او را در خود می‌پیچید. چشم‌هایش پر از اشک شده بود. به ششصد و پنجاه کیلومتری که از هرات واقع در غرب، نزدیک مرز ایران، با رشید در اتوبوس طی کرده بود تا به کابل در شرق برسد، فکر کرد. آنها از شهرهای کوچک و بزرگ و روستاها گذشته بودند. از کوه‌ها و

صحراهای سوخته عبور کرده بودند. از این ولایت به آن ولایت رفته بودند. و حالا او اینجا بود بر فراز تخته‌سنگ‌ها و تپه‌های خشک و کم‌باران با خانه‌ای که مال خودش بود، شوهری که مال خودش بود، در آنطرف کشور، ولایت گرامی، سرزمین مادری. و چقدر فکر کردن درباره این بچه __ بچه اش __ بچه‌شان، شیرین

بود چه شکوهی داشت که عشقش به او هر چیز دیگری را که تا بحال در طول زندگیش احساس کرده بود پست جلوه می داد. اینکه دیگر هرگز نیازی نداشت که با ریگها بازی کند. در طبقه پایین، کسی از غنون می زد. سپس صدای ضرباتی بر میز به گوش رسید. کسی گلویش را صاف کرد. و بعد صدای کف و سوت و هورا آمد. مریم به نرمی به شکمش ضربه زد. با خودش فکر کرد:

"دکتر گفت من دارم مادر می شوم"

دوباره با صدای بلند گفت:

"من دارم مادر می شوم"

و به خودش خندید، و این حرف را بارها و بارها تکرار کرد و طعم کلمات را چشید. وقتی که مریم به این بچه فکر می کرد، قلبش در درونش متورم می شد. بزرگ می شد و بزرگ می شد تا اینکه تمام فقدانها، همه غصه ها، همه تنهاییها و تحقیرهای زندگی اش آب می شد. دلیل اینکه خداوند او را به اینجا کشانده بود، اینهمه راه از میان کشور گذرانده بود، همین بود. حالا این را می فهمید. به یاد آیه ای از قرآن افتاد که ملا فیض الله یادش داده بود: و همانا خداوند در غرب و شرق حضور دارد. پس به هر سو بچرخید، به سوی خداوندید. جامنازش را پهن کرد و نماز خواند. وقتی نمازش تمام شد، دستهایش را جلوی گرفت و دعا کرد که خداوند نگذارد همه این بخت و اقبال از او رو برگرداند.

این ایده رشید بود که به حمام بروند. مریم هیچ وقت به این حمامها نرفته بود. اما رشید می گفت که هیچ چیز بهتر از آنها پیدا نمی شود. در حمام زنانه، همه چیز در بخاری که او را فرا گرفته بود تغییر شکل داده بود. طرخی از یک باسن در اینجا و خطوطی شبیه به شانه در آنجا دیده می شد. صدای جیغ مانند دختری جوان و خرخر پیرزنان و انعکاس صدای آب که فرو می ریخت به گوش می رسید. مریم در حالی که در میان بخار نا مرئی بود به تنهایی در گوشه ای نشست و پایش را سنگ پا زد. بعد خون را دید و جیغ کشید. حالا صدای پا هایی می آمد که روی سنگفرش خیس حمام سر می خوردند. صورتها در میان بخار به او نگاه می کردند. بعدا شب هنگام، در تخت، فریبا به شوهرش گفت که وقتی فریاد را شنید و همه جمع شدند، او زن رشید را پیدا کرد که در گوشه ای مجال شده بود و زانوهایش را بغل کرده بود و غرق در خون بود.

"می توانستم صدای به هم خوردن دندانهای دختر بیچاره را بشنوم. حکیم، به سختی می لرزید"

فریبا می گفت: "وقتی مریم او را دیده بود، با صدای بلند التماس می کرد و می پرسید: "این طبیعی است نه؟ نه؟ طبیعی نیست؟"

یکبار دیگر با رشید در اتوبوس بودند، باز هم برف میبارید، اینبار به سختی و در پیاده روها، روی بامها و زیر درختها پراکنده شده بود. مریم مغازه دارانی را نگاه می کرد که جلوی مغازه هایشان را پارو می کردند. دسته ای از پسرها را دید که دنبال سگ سیاهی می دویدند. مریم به رشید نگاه کرد. چشم هایش بسته بود. دیگر مهمه نمی کرد. مریم سرش را خم کرد و چشم هایش را بست. دلش می خواست جورابهای سردش و ژاکت مرطوب پشمیش را که پوستش را آزرده می کرد، در بیاورد. می خواست که از این اتوبوس دور باشد.

در خانه وقتی که روی نیمکت دراز کشید، رشید رویش را با لحاف پوشاند اما در این رفتارش حالتی سرسری و خشک حس می شد. رشید باز گفت:

"این چه جور جوابی بود؟ یک ملا هم همان را می گفت. وقتی داری به دکتر پول می دهی جواب بهتری از فقط خدا خواسته، می خواهی"

مریم زانوهایش را زیر لحاف جمع کرد و گفت که او باید قدری استراحت کند. رشید غرید:

"خدا خواسته"

او تمام روز را در اتاقش نشست و سیگار کشید. مریم روی نیمکت دراز کشیده بود و دستهایش را بین زانویش گذاشته بود و از پنجره به برفی که می چرخید و پایین می آمد، نگاه می کرد. یادش آمد که ننه می گفت هر دانه برف آهی است که زنی غمگین در جایی از دنیا کشیده است. و همه این آهها در آسمان جمع می شوند و ابرها را می سازند، بعد به قطعات کوچک تقسیم می شوند و در سکوت روی سر مردم می بارند.

-- او گفته بود: زنایی مثل ما باید تحمل کنند -- و ما همه چیزهایی که بر سرمان فرو می افتد در سکوت تحمل می کنیم --

اندوه مریم را فلج کرده بود. هر چیزی آنرا بیدار می کرد. گهواره ای که در انباری بود یا کت جبری که در صندوق خانه اتاق رشید رها شده بود. مریم در اندوه غرق بود. از اینکه می دید اینقدر دلش برای کسی که هرگز به دنیا نیامده تنگ می شود، زبانش بند می آمد. و بعد روزهایی آمد که دلتنگی آن به نظر بی امان نمی آمد. روز هایی که قدری شبیه به روزهای گذشته ای بود که هنوز زندگیش تغییر نکرده بود، روزهایی که بیرون آمدن از رخت خواب، نماز خواندن، شستشو و آشپزی برای رشید، عذابی دردناک نبود. خارج شدن از خانه برایش وحشتناک بود. به طور ناگهانی حسادتی وحشتناک نسبت به زنان همسایه و بچه هایشان پیدا کرده بود. بعضی از آنها هفت، هشت تا بچه داشتند و نمی توانستند درک کنند که چقدر خوشبختند. چه سعادت دارند که کودکانشان در زهدانشان رشد کرده اند، در بازوانشان لولیده اند و از پستان هایشان شیر نوشیده اند. بچه هایی دارند که در میان آب صابون و چرک بدن و خون از بین نرفته اند. مریم هنگامی که از دور غرولندهای آنها درباره پسرهای بی ادب و دخترهای تنبل شان می شنید از خشم به خود می پیچید. صدایی در سرش مرتب سعی داشت او را تسکین دهد: - اشالله دوباره بچه خواهی داشت. تو خیلی جوانی. مطمئناً شانس زیادی داری. -

اما اندوه مریم فقط برای بچه دار شدن نبود. او برای این - کودک - این کودک بخصوص که او را برای مدتی سعادت مند کرده بود، غمگین بود. بعضی روزها، باور می کرد که این کودک هدیه ای آسمانی بوده که او لیاقتش را نداشته است و به خاطر آنچه که در حق ننه انجام داده تنبیه شده. مگر اشتباه او نبود که باعث شد طناب دار به گردن مادرش بیفتد؟ دختر خائن شایستگی مادر شدن ندارد و این اتفاق فقط تنبیهی برای او بوده است. شب ها دچار کابوس می شد، خواب می دید که جن های ننه زدکی به اتاقش می آیند و چنگال هایشان را در زهدانش فرو می کنند و بچه اش را می دزدند. در این کابوس ها، ننه باشوق و شادی سرو صدا می کرد. بعضی روزها گرفتار خشم می شد. همه اینها تقصیر رشید بود که پیش از موقع جشن گرفته بود و اعتقاد شومش به این که بچه پسر است و دخالتش در مشیت خداوندی باعث شده بود که خداوند نعمتش را از آنها پس بگیرد. تقصیر او بود که مریم را مجبور کرده بود به حمام برود. چیزی در آنجا، آب کثیف، صابون، چیزی در آنجا باعث این اتفاق شده بود. نه، تقصیر رشید نبود تقصیر خودش بود که بد حالت می خوابید و غذاهای پر ادویه می خورد، به اندازه کافی می خورد و زیاد چای می نوشید.

تقصیر خدا بود که او را دست انداخته بود. دعایی را که برای زنان دیگر استجاب می کرد برای او مستجاب نکرده بود. برای اینکه بهترین و شوق آمیزترین سعادت ها را جلوی او به جلوه در آورده بود و بعد از او گرفته بود.

اما این فکر ها شایسته نبود. همه این اتهام ها که در مغز او دور می زد کفر بود، توهین به مقدسات بود. الله کینه توز نیست. او خدای حقیری نیست. کلمات ملا فیض الله در مغزش نجوا می کرد: -- مبارک است خداوندی که فرمانروایی در دست اوست، و بر همه چیز قدرت دارد، اوست که زندگی و مرگ را آفریده است و می تواند شما را آزمایش کند. --

مریم با احساس گناه زانو می زد و دعا می کرد خداوند او را به خاطر افکارش ببخشد. از روز اتفاق حمام رشید تغییر کرده بود. بیشتر شب ها وقتی به خانه می آمد، به سختی بیش از چند کلمه صحبت می کرد. غذا می خورد، سیگار می کشید و به رخت خواب می رفت. این روزها بیشتر ترش رویی می کرد از آشپزی ایراد می گرفت و از به هم ریختگی حیاط یا از کمترین کثیفی که در خانه می دید. گاهگاه او را مثل قبل جمعه ها به اطراف شهر می برد، اما در پیاده رو به تنهایی راه می رفت و همیشه چند قدمی از او جلوتر می رفت و حرف نمی زد و به مریم که تقریباً باید می دوید تا به او برسد بی توجه بود. دیگر در این گردش ها نمی خندید و برایش شیرینی یا کادو نمی خرید. دیگر آنطور که قبلاً عادت داشت نمی ایستاد و نام محل ها را به او نمی گفت. اگر مریم سوالی می کرد عصبانی می شد. یک شب در اتاق نشیمن نشسته بودند و رادیو گوش می دادند. زمستان گذشته بود و بادهایی که برفها را به سرو صورت عابران می کوبید آرام شده بودند. برف های نقره فام روی شاخه های نارون های بلند در حال آب شدن بودند و تا چند هفته دیگر شاخه ها از جوانه های نورسته پوشیده می شد. رشید با حواس پرتی پاهایش را با صدای موسیقی تکان می داد و چشم هایش به دود سیگارش بود.

مریم پرسید: "از من عصبانی هستی؟"

رشید چیزی نگفت. آهنگ تمام شده بود و اخبار آغاز شده بود. صدای زنانه ای گزارش می داد که پریزینت داوود خان گروه دیگری از مشاوران شوروی را به نشانه رنجش از کرملین به مسکو برگردانده است.

"من نگرانم و فکر می کنم از دست من عصبانی هستی"

رشید آهی کشید

"هستی؟"

چشمان رشید به سوی او گشت

"چرا باید عصبانی باشم؟"

"نمی دانم، ولی از موقعی که بچه..."

"بعد از همه کارهایی که برایت کرده ام مرا چنین مردی تصور می کنی؟"

"نه، البته که نه"

"پس مرا اذیت نکن"

"متاسفم، مرا ببخش، رشید من متاسفم"

سیگارش را در جاسیگاری له کرد و یکی دیگر گیراند. صدای رادیو را زیاد کرد.

مریم در حالی که صدایش را بلند می کرد تا از لابلاي صدای موزیک شنیده شود گفت: "به هر حال فکر کردم..."

رشید دوباره آه کشید اینبار بیشتر عصبانی بود، صدای رادیو را کم کرد، پیشانیاش را با خستگی مالید و گفت: "دیگه چیه؟"

"فکر کردم که ما باید تدفین شایسته ای برای بچه می گرفتیم. فقط ما و چند تایی دعا خوان، نه بیشتر"

مریم در این باره خیلی فکر کرده بود. نمی خواست این بچه را فراموش کند. به نظرش درست نمی آمد که این فقدان اینطور باشد.

"برای چه؟، این خیلی ابلهانه است"

فکر می کنم این کار باعث می شود که احساس بهتری داشته باشم"

رشید با صدایی تیز گفت: "پس خودت اینکار را بکن، من قبلا پسری را دفن کرده ام دیگر نمی خواهم یکی دیگر دفن کنم. حالا اگر بگذاری می خواهم رادیو گوش کنم."

دوباره صدای رادیو را زیاد کرد، سرش را به عقب تکیه داد و چشم هایش را بست.

یک صبح آفتابی در آن هفته، مریم جایی در حیاط را انتخاب کرد و گودالی در آنجا کند. هنگامی که بیلش را در خاک فرو می کرد در میان نفس زدن هایش می گفت؟

"به نام خداوند و فرستاده او که سلام خدا بر او باد"

کت جیری را که رشید برای بچه خریده بود در قبر انداخت و رویش خاک ریخت.

"تو هستی که شب را از پس روز می آوری و روز را از پس شب. و تویی که زندگی را از مرگ پدید می آوری و مرگ را از زندگی و تویی که به هر کس که بخوای روزی بی اندازه می دهی."

با پشت بیل روی خاک را صاف کرد. روی قبر چمباتمه زد، چشمانش را بست.

"به من روزی بده. —خداوندا به من روزی بده."

.15

آوریل 1978

17 آوریل 1978، که مریم نوزده ساله می شد، جسد مردی به نام میر اکبر خیبر پیدا شد. دو روز بعد، تظاهرات بزرگی در کابل بر پا شد. همه همسایگان به خیابان آمده بودند و درباره این واقعه صحبت می کردند. مریم از پنجره همسایگان را دید که هیجان زده صحبت می کردند و رادیوهای ترانزیستوری را نزدیک گوششان نگهداشته بودند. فریبا را دید که به دیوار خانه اش تکیه زده بود و با زنی که در ده مزنگ تازه وارد بود صحبت می کرد. فریبا لبخند می زد و دستهایش روی شکم آبستنش بود. زن دیگر، به نظر بزرگتر از فریبا می رسید و موهایش رنگ بنفش غریبی داشت. دست پسر کوچکی را گرفته بود. مریم می دانست که اسم آن پسر طارق است. او اسمش را وقتی مادرش او را صدا می کرد شنیده بود. مریم و رشید به همسایه ها ملحق نشده بودند. در رادیو شنیده بودند که بیش از ده هزار نفر به خیابان ها ریخته اند و بر ضد دولت کابل تظاهرات کرده اند. رشید می گفت که میر اکبر خیبر کمونیست برجسته ای بوده است، و حامیان او دولت پرزیدنت داوود خان را مقصر می دانستند. وقتی که اینها را می گفت به مریم نگاه نمی کرد. این روزها، دیگر اینکار را نمی کرد و مریم هرگز مطمئن نبود که می تواند صحبت را ادامه دهد.

مریم پرسید: "کمونیست چیست؟"

رشید هر دو ابرویش را بالا برد و غرید:

"تو نمی دانی کمونیست چیست؟ همچنین چیز ساده ای را نمی دانی؟ همه کس می داند. مرام اشتراکی است. به؛

تو نمی دانی. نمی دانم اصلا چرا تعجب کردم."

بعد قوزک پایش را روی میز روی هم گذاشت و زیر لب توضیح داد که کمونیست، کسی است که به کارل

مارکسیست اعتقاد دارد!

"کارل مارکسیت کیه؟"

رشید آهی کشید. در رادیو، صدای زنانه ای می گفت که ترکی، رهبرشاخه خلق PDPA، حزب کمونیست افغانستان، در تظاهرات سخنرانی کرده است.

مریم پرسید: "چی... منظورم اینست که اینها چه می خواهند. این کمونیست ها، به چه چیزهایی اعتقاد دارند؟"

رشید خرخری کرد و سرش را تکان داد، اما به نظر مریم آمد که حالتی از تردید در حرکاتش وجود دارد.

"تو هیچ چیز نمی دانی؟ نه؟ مثل بچه ها می مانی. مغزت خالی است. هیچ چیز در آن نیست."

"من پرسیدم، چون...."

"خفه شو"

مریم خفه شد

تحمل این طرز حرف زدن، تحقیرها، استهزاها و ناسزاهای او برای مریم آسان نبود. این طرز برخوردش که انگار مریم چیزی جز یک گربه خانگی نیست غیرقابل تحمل بود. اما پس از چهار سال زناشویی، مریم می دانست که وقتی زنی ترسیده است چقدر می تواند مدارا کند. و مریم - ترسیده - بود. او در وحشت از تغییر خلق های رشید و وحشت از اصرار او برای دستور دادن به هر قیمتی زندگی می کرد. رشید تصمیماتش را با مشورت، لگدو سیلی پیش می برد و گاهی عذرخواهی نیمه نصفه ای می کرد و گاهی نه. در چهار سالی که از واقعه حمام گذشته بود، شش بار دیگر هم دوره هایی از امید پدیدار شده بود و به سرعت از بین رفته بود. هر بار، هر سقطه هر سفری به سمت دکترا از بار قبل سختتر بود. با هر ناامیدی، رشید دورتر و بی میل تر می شد. حال هر کاری هم که مریم می کرد باعث خشنودی او نمی شد. همیشه خانه را کاملاً پاکیزه می کرد، لباس هایش را به موقع می شست و غذاهای مورد علاقه اش را می پخت. یکبار حتی بخاطر او لوازم آرایش خرید و به صورتش مالید، اما وقتی رشید به خانه آمد، نگاهی به او کرد و با چنان تنفیری خود را پس کشید که مریم به دستشویی دوید و آرایشش را پاک کرد. آشکهای شرم همراه با آب صابون، رژ و ریمل شسته می شد. حالا مریم با وحشت به صدای برگشتن او به خانه گوش می داد. کلیدی که به تندی در قفل صدا می کرد - این صدایی بود که قلبش را از ترس به انباشته می کرد. در تختش، به کلیک کلاک پاشنه هایش و به صدای پایش پس از اینکه کفش هایش را می کند گوش می داد. - با گوش هایش اعمالش را تشخیص می داد: پایه های صندلی که روی زمین کشیده می شد، صدای جیرجیر صندلی حصیری وقتی که می نشست، صدای قاشق و بشقاب، صدای به هم خوردن صفحات روزنامه، صدای هورت کشیدن آب. و موقعی که قلبش سنگین می شد در حیرت می ماند که او امشب به چه بهانه ای به او حمله خواهد کرد. همیشه چیزی بود، چیزهای کوچکی که او را آتشی می کرد، چون اهمیتی نداشت که مریم چه کارهایی برای خوشنودی او کرده است، اهمیتی نداشت که چگونه او به همه خواسته هایش تسلیم می شود. اینها هیچ کافی نبود. مهم این بود که مریم نتوانسته بود پسرش را به او برگرداند. در این مهمترین مسئله او را ناامید کرده بود. هفت بار او را ناامید کرده بود - و حالا هیچ چیز جز باری بر دوشش نبود. مریم این موضوع را در طرز نگاه کردن او می دید.

حالا مریم از او پرسید: "چه اتفاقی دارد می افتد؟"

رشید نگاهی کجکی به او انداخت. صدایی بین آه و فریاد از خود در آورد. پاهایش را از روی میز انداخت و رادیو را خاموش کرد و آنرا به طبقه بالا به اتاقش برد و در را بست.

27 آوریل، سوال مریم با صدای ترق ترق و خروشی ناگهانی و شدید پاسخ داده شد. مریم پابرنه به اتاق نشیمن دوید و رشید را با زیر پیراهنی و موهای پریشان کنار پنجره یافت و کنارش رفت. از آنجا توانست صفوف ارتش را که می گذشتند ببیند آنها به سمت شمال و شرق می رفتند. صدای فریاد های گوشخراشان گوش ها را آزار می داد. از فاصله دور صدای غرش طنین افکن بود و دود های گلی رنگی ناگهان بر می خواست.

مریم گفت: "چه اتفاقی افتاده؟ رشید؟ اینها چیست؟"

رشید غرولند کنان گفت: "خدا می داند." و سعی کرد رادیو را تنظیم کند.

"ما باید چه کار کنیم؟"

رشید با ناشکیبایی گفت: "منتظر می مانیم"

بعدا وقتی روز شد، در حالیکه مریم در آشپزخانه برنج و سس اسفناج درست می کرد، رشید همچنان رادیو گوش می داد. مریم روزگاری را به خاطر آورد که با لذت برای رشید غذا می پخت. حالا غذا پختن تجربه سخت و وحشتناکی بود، حالا به نظر رشید گور ماس همیشه یا زیاد شور بود یا بی نمک. پلو یا زیادی چرب بود یا زیادی خشک. نان هم یا خمیر بود یا سوخته. ایرادهایی که رشید از آشپزی می گرفت او را در آشپزی دچار عدم اعتماد به نفس کرده بود. وقتی که غذای رشید را آورد، سرود ملی از رادیو پخش می شد.

گفت: "سبزی درست کرده ام"

"بزارش زمین و ساکت باش"

وقتي که موزيك تمام شد، صدای مردی در رادیو پخش شد. او خودش را کلنل نیروی هوایی عبدالقادر معرفی کرد. گزارش داد که صبح آنروز شورشیان لشکر زرهي چهارم فرودگاه و ارگان های حیاتی شهر را تصرف کرده اند. رادیوی کابل، ساختمان های وزارت ارتباطات، وزارت داخله، وزارت خارجه، نیز تصرف شده است. او با غرور می گفت: کابل اکنون در دستهای مردم است. میگ های شورشیان به کاخ ریاست جمهوری حمله کرده اند. تانک ها به حیاط کاخ رسیده اند و مقاومت ها را در هم شکسته اند و نبرد خونینی در آنجا در گرفته است. اما وفاداران به داوود همگی شکست خورده اند. عبدالقادر اینها را با صدای اطمینان بخشی بیان می کرد.

روز بعد، کمونیست ها شروع به کشتار کسانی که به رژیم داوود خان وابسته بودند کردند. شایعاتی در باره چشم در آوردن ها و برق دادن ها در زندان پل کرخه در کابل پیچید. مریم راجع به کشتار فجیعی که در کاخ ریاست جمهوری به راه افتاده بود شنید. کمونیستها ابتدا بیست نفر از اعضای خانواده داوود خان را که بین آنها زنان و نوه هایش هم بودند، کشتند و بعد هم خودش را به قتل رساندند. شایعات می گفت او را زنده نگه داشته اند و مجبورش کرده اند کشته شدن تک تک اعضای خانواده اش را ببینند.

رشید صدای رادیو را زیادتر کرد. عبدالقادر می گفت: "مجلس انقلاب شامل نیروهای مسلح برقرار شده است، و وطن ما اکنون به نام جمهوری دموکراتیک افغانستان نامیده می شود. دوره اشرافی گری، قوم و خویش گرایی و نابرابری پایان یافته است. هموطنان - ما دهه ها استبداد را از سر گذرانده ایم. قدرت اکنون در دست توده ها و مردمان عاشق آزادی است. دوره باشکوهی در تاریخ کشور ما در جریان است. افغانستان جدیدی متولد شده است. برادران افغان به شما اطمینان می دهیم که موردی برای ترس وجود ندارد. رژیم جدید منتهای سعی خود را برای احترام گذاشتن به اصول دموکراتیک و اصول اسلامی خواهد کرد. اکنون زمان جشن و شادمانی است."

رشید رادیو را خاموش کرد.

مریم پرسید: "حالا این وضع بد است یا خوب؟"

رشید گفت: "به نظر می آید برای ثروتمندان بد باشد، احتمالا برای ما چندان بد نیست."

فکر مریم بی اختیار متوجه جلیل شد. در حیرت بود که آیا کمونیست ها جلیل را به زندان می اندازند؟ یا

پسرانش را زندانی می کنند؟ آیا او را بیکار می کنند؟

رشید در حالی که به برنج چشم دوخته بود گفت: "گرم است؟"

"آنها از دیگ ریخته ام"

رشید غرید و گفت که یک بشقاب به او بدهد.

پایین خیابان جایی که خورشید در رنگهای زرد و قرمز خود غروب می کرد، فریبی از پا افتاده به بازو هایش تکیه داده بود، موهایش در هم بر هم و خیس از عرق بود و قطرات عرق روی لب بالایش به چشم می خورد. در کنارش - واجما - مامای سالخورده به شوهر فریبا و پسرانش که دور نوزاد جمع شده بودند نگاه می کرد. آنها شگفت زده به موهای روشن طفل، گونه صورتی رنگش، لبهای چروک مثل غنچه گل سرخش و به چشمهای سبز زمردیش که زیر پلک های پف کرده اش حرکت می کرد، نگاه می کردند. وقتی که برای اولین بار صدایش را شنیدند به یکدیگر لبخند زدند. صدایش اول مثل میوی گربه بود و بعد تبدیل به گریه ای شدید که معلوم بود از شش های سالم بیرون می آید. نور گفت که چشم هایش مثل سنگ جواهر می ماند. احمد که مذهبی ترین عضو خانواده بود در گوش خواهر نوزادش اذان گفت و سه بار در صورتش فوت کرد.

حکیم با سرزندگی به دخترش نگاه کرد و گفت: "پس اسمش را لیلیا بگذاریم؟"

فریبا با خستگی لبخند زد و گفت: "باشد، لیلیا، زیبایی شب، عالی است"

رشید با انگشتانش گلوله ای از برنج درست کرد و آنرا در دهان گذاشت و جوید، یکبار، دو بار، و بعد شکلکی در آورد و آنرا روی سفره تف کرد.

مریم در حالی که از طنین عذر خواه صدایش متفرف بود پرسید:

"چی شده؟"

می توانست ضربان شدید قلبش را احساس کند.

رشید با تقلید لحن او فریاد زد:

"چی شده؟ تو باز هم همانطور درست کرده ای"

"اما من آنرا پنج دقیقه هم بیشتر از زمان معمول جوشاندم"

"دروغگو"

"قسم می خورم.."

او با عصبانیت برنج را در سفره پرت کرد و بشقاب خورشت را هم ریخت. مریم او را که مثل طوفان از اتاق بیرون می رفت نگاه کرد، شنید که از خانه بیرون رفت و در را به شدت به هم زد. مریم زانو زد و سعی کرد دانه های برنج را جمع کند و دوباره در بشقاب بگذارد، اما دستهایش به شدت می لرزید، و باید صبر می کرد تا آرام بگیرند. وحشت در دلش آشپان کرده بود. سعی کرد چند نفس عمیق بکشد. صورت رنگ پریده اش را در پنجره تاریک دید و بیرون را نگاه کرد.

و بعد شنید که در جلویی باز شد، و رشید به اتاق نشیمن برگشت. گفت:

"پاشو بیا اینجا، پاشو"

دستش را گرفت و آنرا باز کرد و مشت سنگریزه در دستانش ریخت.

"بزار دهنتم"

"چی؟"

"اینها - را - توی - دهنتم - بگذار"

"بس کن رشید، من..."

دستهای قدرتمند رشید دهانش را باز کرد و سنگ های سرد و سخت را در آن فرو برد. مریم در برابرش تقلا می کرد و زیر لب چیزهایی می گفت. اما او همچنان سنگها را فشار می داد و لب بالایش را با پوزخند کج کرده بود.

"حالا بجو"

مریم با دهان پر از شن و سنگریزه، التماس می کرد. اشک از گوشه چشم هایش سرازیر شده بود.

رشید نعره کشید: "بجو"، نفس دود آلودش به چهره مریم می خورد.

جوید. چیزی در عقب دهانش ترک خورد.

رشید در حالی که چانه اش می لرزید گفت:

"خوبه، حالا می فهمی که مزه برنجت چطور است. حالا می فهمی که در این زناشویی به من چه داده ای. فقط غذای آشغال و نه هیچ چیز دیگر"

و سپس رفت. مریم را تنها گذاشت تا سنگ ها و خون و تکه های دو دندان خرد شده اش را تف کند.

قسمت دوم

کابل، بهار 1987

لیلا، نه ساله بیشتر صبح را در حالی در تخت گذراند، که تشنه دیدار دوستش طارق بود. به هر حال می دانست که امروز نمی تواند طارق را ببیند. وقتی که طارق به او گفت که والدینش او را به جنوب به شهر غزنه می برند تا عموی پدریش را ببینند از او پرسیده بود:

"چند وقت اینجا نیستی؟"

"سیزده روز"

"سیزده روز؟"

"زیاد طول نمی کشد لیلا، در یک چشم به هم زدن تمام می شود."

"نه اینطور نیست"

"گریه که نمی کنی. نه؟"

"من گریه نمی کنم! برای تو؟ هزار سال"

به ساق پایش لگد زد، به پای سالمش لگد زد نه به پای مصنوعیش، و طارق وانمود کرد که از درد روی زمین می افتد.

سیزده روز تقریباً دو هفته. و فقط پنج روز آن گذشته بود. لیلا چیزی اساسی را در باره زمان یاد گرفته بود: زمان بسته به حضور یا غیبت طارق منقبض می شد یا کش می آمد، درست مثل آکاردئون پدر طارق که گاهی با آن آهنگ های قدیمی پشتونی را می خواند. در طبقه پایین والدینش دوباره داشتند دعوا می کردند. لیلا بوضوح می توانست صحنه دعوا را برابر چشمش ببیند: مامی که خشمگین و سرکش، سرزنش می کرد و قدم می زد و بابی که نشسته بود و با گیجی و گوسفند وار نگاه می کرد و با فرمانبرداری سرش را به علامت تایید تکان می داد و منتظر بود که طوفان بگذرد. لیلا در اتاق را بست و لباس عوض کرد. اما هنوز می توانست صدای آنها را بشنود. یا اینکه درست ترش این بود که می توانست صدای مادرش را بشنود، بعد صدای در را که به شدت

به هم می خورد و صدای پاهایی که به سرعت حرکت می کرد را شنید. تخت مامی به شدت غرغر کرد. به نظر می آمد بابی برای یک روز دیگر زنده مانده است.

حالا پدر صدا میزد:

"لیلا من دیرم شده."

"یک دقیقه صبر کن!"

لیلا کفش هایش را پوشید و به سرعت حلقه های موی بلونش را که تا شانه هایش می رسید مقابل آینه شانه کرد. مامی همیشه می گفت که او این رنگ مو را به ارث برده است. مثل مژگان بلند و ضخیمش و چشمان سبز فیروزه ایش، گونه های چال دارش، استخوانهای بلند گونه اش و برجستگی لب پایینش. او همه اینها را از جد بزرگ مادریش، مادر بزرگ مادرش به ارث برده بود. مامی می گفت: "او مثل یک پری افسون گر بود. زیباییش نقل محافل دره بود. این زیبایی تا به حال دو نسل از زنان فامیل ما را پشت سر گذاشته اما مطمئنا بالاخره به تو رسیده است. دره مامی همان پنجشیر بود، ناحیه ای تاجیک نشین که به زبان فارسی حرف می زدند و در صد کیلومتری شمال شرقی کابل قرار داشت. هم بابی و هم مامی که دختر عمو پسر عمو بودند، در پنجشیر به دنیا آمده و بزرگ شده بودند. آنها در 1960 به عنوان زوج تازه و امیدوار با چشمانی درخشان وقتی که بابی در دانشگاه کابل پذیرفته شد به کابل آمدند.

لیلا در حالی که امیدوار بود مادرش از اتاقتش بیرون نیاید و دوباره شروع نکند به طبقه پایین رفت. بابی را در حالی پیدا کرد که جلوی در توری پوش زانو زده بود.

"اینو دیده بودی، لیلا؟"

پارگی توری هفته ها می شد که آنجا بود. لیلا کنار او خم شد

"نه، باید تازه باشد."

"من هم همین را به فریبا گفتم"

"او می گوید که از اینجا زنبور می آید"

بابی مرد کوچکی با شانه های باریک و لاغر بود. دستهای ظریفی داشت که تقریبا مثل دستهای زنان بود. شب ها وقتی لیلا به اتاق بابی می رفت، همیشه او را در حالی می دید که سرش را در کتابی خم کرده و عینکش روی نوک بینی اش است. گاهی حتی متوجه نمی شد که لیلا آنجا است. وقتی متوجه می شد، صفحه اش را علامت می گذاشت و لبخندی دوستانه می زد. بابی بیشتر غزل های ملای رومی و حافظ را حفظ بود. او می توانست ساعت ها در باره کشمکش بریتانیا و نزار روسیه بر سر افغانستان صحبت کند. او فرق بین استالانگیت و استالانگیت را می دانست و می توانست بگوید که فاصله زمین تا خورشید به اندازه یک ونیم میلیون دفعه رفتن از کابل به غزنه است. اما اگر لیلا می خواست در شیشه مربایی را باز کند و نمی توانست مجبور بود پیش مامی برود. ابزارهای پیش پا افتاده بابی را گیج می کرد. هرگز نمی توانست لولای درها را روغن بزند. سقف بعد از اینکه او آنرا تعمیر کرد، چکه می کرد. یک ها تمام قفسه های آشپزخانه را برداشته بودند. مامی می گفت که احمد قبل از اینکه در سال 1980 همراه نور برای جهاد با هیئت حاکمه شوروی برود اینکارها را انجام می داد.

"اما اگر کتابی داشته باشی که باید به سرعت خوانده شود آنوقت حکیم مردش است."

هنوز لیلا نمی فهمید که چرا قبل از اینکه احمد و نور به جنگ بروند، قبل از اینکه بابی مجبور بشود به آنها اجازه رفتن بدهد، مامی فکر می کرد که لفظ قلم صحبت کردن حکیم دوست داشتنی است. حتی روزگاری، بی توجهی و بی عرضگی هم جذاب بود.

حالا بابی داشت می گفت:

"خب امروز چندمین روز است؟ روز پنجم یا ششم؟"

لیلا شانه بالا انداخت و به دروغ گفت:

"من چه می دانم، من که روزها را نشمرده ام"

به خاطر اینکه پدرش این موضوع را به خاطر داشت، او را دوست داشت. برای مامی اصلا مهم نبود که طارق رفته است.

"خب قبل از اینکه بفهمی علامت او ضعیف و ضعیف تر می شود"

منظورش بازی هرشب لیلا و طارق بود آنها مدتها بود که شبها بگرد و پیداش کن بازی می کردند به طوریکه این بازی به یکی از مراسم قبل از خوابشان تبدیل شده بود، چیزی مثل مسواک زدن بابی دستش را به طرف پارگی توری گرفت و گفت

:"هرچه زودتر باید این را تعمیر کنم. بهتر است برویم"

صدایش را بلند کرد و از روی شانه گفت:

"ما داریم می رویم، فریبا! من لیلا را به مدرسه می رسانم. یادت نرود دنبالش بروی!"

بیرون، هنگامی که لیلا می خواست سوار بر ترک دوچرخه بابی شود، توجهش به ماشینی که بیرون خانه ای که رشید کفاش همراه با همسر منزهش در آن زندگی می کردند، پارک شده بود جلب شد. ماشین یک بنز بود،

ماشینی غیر معمول برای آن خیابان. رنگش آبی بود و خط سفید ضخیمی کاپوت، سقف و بدنه اش را به دو نیم می کرد. لیلیا دید که دو مرد در آن نشسته اند، یکی پشت فرمان و دیگری در صندلی عقب.

پرسید:

"اینها کی هستند؟"

بابی گفت:

"به ما مربوط نیست. سوار شو، کلاست دیر می شود."

لیلا از این حرف به یاد دعوی دیگری افتاد. در آن دعوا، مامی مقابل بابی ایستاد و با اطوار گفت: "این مربوط به تو است، نه؟ پسر عمو؟ اینکه هیچ چیز به تو مربوط نباشد. حتی رفتن پسرانت به جنگ هم به تو مربوط نیست. چقدر به تو التماس کردم اما تو دماغت را در آن کتابهای ملعونت فرو کردی و گذاشتی بروند، انگار که آنها یک جفت حرامزاده اند."

بابی در خیابان رکاب می زد و لیلا در حالیکه دست هایش را دور شکم او حلقه کرده بود، ترک دوچرخه نشسته بود. وقتی که از بنز آبی گذشتند لیلا برای یک لحظه مرد عقبی را دید، باریک بود و موهای سفید داشت و کت و شلوار قهوه ای تیره پوشیده بود که دستمال سفید مثلثی شکلی در جیب بغلش داشت. تنها چیز دیگری که توانست ببیند این بود که ماشین نمره هرات داشت بقیه راه را در سکوت طی کردند غیر از وقتی که بابی می خواست بییچد و از روی احتیاط گفت: "مراقب باش"

آنروز در کلاس، به خاطر غیبت طارق و دعوی والدینش برایش سخت بود که به درس توجه کند. بنابراین وقتی معلم نام او را صدا کرد و خواست پایتخت رومانی و کوبا را بگوید از جا پرید. نام معلم شانزی بود، اما، پشت سرش شاگردان به او خاله رنگمال می گفتند. این نامگزاری به آن علت بود که وقتی به شاگردان سیلی میزد دستش را مثل نقاشی که قلم مویش را حرکت می دهد، حرکت می داد. خاله رنگمال صورت تیزی داشت و زن جوانی بود با ابروهایی پر پشت و تیره. روز اول مدرسه با غرور به آنها گفته بود که دختر دهقان فقیری از خوست است.

او راست ایستاده بود، موهای سیاهش را سفت به عقب کشیده بود و پشت سر بسته بود، وقتی خاله رنگمال برگشت لیلا توانست موهای زبر و سیاه پشت گردنش را ببیند. خاله رنگمال هیچ وقت آرایش نمی کرد و جواهر نمی انداخت. او حجاب نداشت و شاگردان دختر را هم از حجاب گذاشتن نهی می کرد. او می گفت مرد و زن از هر جهت با هم برابرند و وقتی مردان اینکار را نمی کنند دلیلی ندارد که زنان خود را ببوشانند. او می گفت: "اتحاد جماهیر شوروی بهترین نوع کشور در جهان است در نتیجه افغانستان هم همینطور است. در آن جا مردم همه با هم برابرند و فقط در این صورت است که همه می توانند خوشبخت باشند. اصلاً شبیه نظام آمریکا نیست که در آن مردم از ترس جنایت کاران جرات ندارند از خانه هایشان بیرون بیایند. و بنابراین همه کس در افغانستان خوشبخت است. او اینها را وقتی گفته بود که گروهی از راهزنان واپس گرا و متحجر دستگیر شده بودند.

"به همین دلیل بود که رفقای شوروی ما در سال 1979 به اینجا آمدند. برای اینکه به همسایه شان کمک کنند. به ما کمک کنند تا این حیوان صفتان را که می خواهند کشور ما را به عقب و به دولت قدیم برگردانند، شکست بدهیم. و شما بچه ها باید به سهم خود کمک کنید. شما باید در مورد هر کسی که ممکن است چیزی درباره این یاغیان بداند گزارش بدهید. این وظیفه شماست. شما باید خوب گوش کنید و بعد گزارش بدهید. حتی اگر والدینتان، خاله ها و عموهایتان، چیزی می دانند باید بگویید چون عشق کشور خیلی بزرگتر از عشق آنهاست. وطن از همه چیز بالاتر است، همیشه یادتان باشد! من به شما افتخار خواهم کرد. وطن هم همینطور." روی دیوار پشت سر خاله رنگمال نقشه ای از اتحاد جماهیر شوروی، نقشه ای از افغانستان و همینطور قاب عکسی از آخرین رئیس جمهور کمونیست، نجیب الله، وجود داشت، کسی که بابی می گفت یکوقتی رئیس **خاد** وحشتناک، پلیس مخفی افغانستان بوده است. عکس های دیگری هم بودند. بیشترشان سربازان جوان شوروی بودند که همراه با دهقانان دست تکان می دادند، نهال سیب می کاشتند، خانه می ساختند، و همیشه لبخند می زدند. حالا خاله رنگ مال داشت می گفت: "خب، آیا من خیالاتت را به هم زدم، دختر انقلابی؟"

این اسم مستعاری بود که لیلا را با آن خطاب می کرد، چرا که او در شب کودتای آوریل 1978 به دنیا آمده بود. البته خاله رنگمال اگر کسی در کلاسش اسم کودتا را می آورد عصبانی می شد. آنچه که رخ داده بود به نظر او انقلاب بود و به این امر اصرار داشت. انقلابی که توسط مردم و دهقانان علیه نابرابری رخ داده بود. جهاد کلمه ممنوعه دیگر بود. به نظر او حتی جنگی هم در ولایات جریان نداشت، آنچه بود فقط زدوخوردی با آشوبگرانی بود که بوسیله آنچه او عوامل خارجی می خواند حمایت می شدند.

و مطمئناً، هیچ کس، هیچ کس جرئت نداشت در حضور او شایعات فراوانی که می گفتند پس از هشت سال ستیز اتحاد جماهیر شوروی این جنگ را باخته است، بر زبان بیاورد. مخصوصاً حالا که رئیس جمهور آمریکا، ریگان مشغول فرستادن سلاح برای کمک به مجاهدین بود و موشک های آنها هلکوپترهای شوروی را

سرنگون می کردند . حالا که مسلمانان سراسر دنیا به مجاهدین پیوسته بودند. مصریها، پاکستانی هاو حتی ثروتمندان سعودی میلیون ها ثروتمندان را رها می کردند و به افغانستان می آمدند تا در جهاد شرکت کنند. لیلیا سرانجام گفت:

"بخارست، هاوانا"

"و آیا این کشورها دوست ما هستند یا خیر؟"

"بله معلم صاحب، دوست هستند"

خاله رنگمال سرش را تکان مختصری داد.

وقتی مدرسه تعطیل شد، همانطور که اغلب اتفاق می افتاد مامی به دنبالش نیامد. لیلیا با دو تا از همکلاسی هایش، گیتی و حسینه، به طرف خانه به راه افتاد.

گیتی دختر کوچک استخوانی بود که موهایش را دم موشی کرده بود و با دو عدد کش بسته بود و همیشه اخمو بود . او در حالی که کتاب هایش را به سینه می فشرد راه می رفت. حسینه دوازده ساله بود و سه سال از گیتی و لیلیا بزرگتر بود. اما یکبار در کلاس سوم و دوبار در کلاس چهارم در جا زده بود. آنچه که حسینه در هوش و زرنگی کم داشت با شرارت و دهانی که به قول گیتی مثل چرخ خیاطی حرکت می کرد جبران می شد. این حسینه بود که اولین بار اسم خاله رنگمال را روی معلم گذاشته بود. امروز حسینه به آنها توصیه هایی درباره اینکه چطور خواستگارهای بدر نخور را دست به سر کنند می داد.

"کارهای احمقانه هم جواب می دهد ، قول می دهم که بدر می خورد"

گیتی گفت: "ابلهانه است من هنوز کوچکتر از آنم که خواستگاری داشته باشم."

"تو خیلی هم کوچک نیستی"

"خب ، هیچ کس از من تقاضای ازدواج نکرده"

"عزیزم این بخاطر اینست که تو ریش داری"

مشت گیتی به طرف چانه حسینه پرتاب شد و با نگاهی هشدار دهنده به لیلیا که با دلسوزی لبخند می زد خیره شد. گیتی جدی ترین موجودی بود که لیلیا در عمرش دیده بود.

"بالاخره می خواهید بدانید که باید چه کنید یا نه؟ خانمها؟"

لیلیا گفت "خب بگو"

"لوبیا، عزیزانم لوبیا بخورید و باید حدود سه قوطی بخورید. زمان بندی خانم ها، زمان بندی مهمترین چیز است . باید آتش بازی را تا موقعی که طرف دارد جای می خورد عقب بیندازید!"

لیلیا گفت "یادم می ماند"

لیلیا می توانست بگوید که او نیازی به این کارها نخواهد داشت چون بابی قصد داشت که به این زودی ها او را شوهر بدهد. با وجود آنکه بابی در سیلو، کارخانه عظیم نان کابل کار می کرد و صبح تا شب در میان گرما و همه مه ماشین های آسیاب گندم و فرهای پخت نان آن جان می کند، یک فرد دانشگاه دیده بود . او تا قبل از اینکه کمونیست ها او را، کمی بعد از کودتای 1978 بیرون کنند، دبیر دبیرستان بود . این واقعه تقریباً یکسال و نیم پیش از اینکه شوروی حمله کند اتفاق افتاده بود. بابی از همان کودکی به لیلیا فهمانده بود که مهمترین چیز در زندگی او ، بعد از سالم ماندنش، تحصیلات است. او می گفت:

"من می دانم که تو هنوز خیلی کوچکی ، اما می خواهم که این را همین الان بفهمی و یاد بگیری - ازدواج را می توان به تعویق انداخت اما تحصیلات را نمی توان - تو دختر خیلی خیلی تیز هوشی هستی، واقعا تیز هوشی، می توانی هر چه بخوای بشوی ، من می دانم که می توانی. این کار به خاطر خودت است و من می دانم که وقتی این جنگ تمام شود، افغانستان همانطور که به مردان احتیاج دارد به تو هم احتیاج دارد. حتی شاید بیشتر، چون جامعه ای که زنانش آموزش ندیده باشند هرگز نمی تواند موفق شود ، هیچ شانسی ندارد."

اما لیلیا این حرف های بابی را به حسینه نگفت، حتی نگفت که چقدر خوشوقت است که چنین پدری دارد، یا اینکه چقدر از توجه او به خودش مغرور است و چه تصمیماتی برای تحصیلات آینده خود دارد.

در طی دو سال قبل لیلیا شاگرد اول شده بود.

او اینها را به حسینه نگفت چون می دانست پدر حسینه راننده تاکسی بد اخلاقی است که حتما او را ظرف دو سه سال آینده شوهر می دهد. حسینه در یکی از لحظات نادری که جدی بود به لیلیا گفته بود که والدینش تصمیم گرفته اند او را به ازدواج پسر عمویش در بیاورند که بیست سال از او بزرگتر است و در لاهور صاحب یک نمایشگاه ماشین است. حسینه گفته بود:

"من دوبار او را دیده ام، هر دو بار داشت با دهان باز غذا می خورد"

حسینه ادامه داد: "لوبیا ، دخترها ، به خاطر داشته باشید ، مگر اینکه ... ، البته .."

در این جا پوزخندی از روی شیطنت زد و با آرنجش سقلمه ای به پهلو لیلیا کوبید

"مگر اینکه شاهد زاده یک پای زیبایان به خواستگاری آمده باشد. آنوقت ..."

لیلا آرنجش را کنار زد. اگر هر کس دیگری این حرف ها را درباره طارق زده بود می رنجید. اما می دانست که حسینه این حرف ها را از روی بدخواهی نمی گوید. او فقط مسخرگی می کرد و این مسخرگیش شامل حال همه می شد. حتی شامل حال خودش.

گیتی گفت: "تو نباید در مورد مردم اینطوری حرف بزنی."

"منظورت کدام مردم است؟"

"مردمی که به خاطر جنگ مجروح شده اند."

"من فکر می کنم ملا گیتی شیفته طارق شده است. من می دانستم! ها!، نه؟ لیلا، تو می دانستی؟؟"

"من شیفته هیچ کس نشده ام!"

آنها همینطور بدون توجه به لیلا با هم بحث کردند تا اینکه به خیابانشان رسیدند. لیلا سه بلوک آخر را به تنهایی رفت. وقتی در کوچه خودشان بود دید که بنز آبی هنوز همانجا، بیرون خانه رشید و مریم پارک است. مرد مسن کت قهوه ای حال کنار کاپوت ایستاده بود، به عصایی تکیه کرده بود و به خانه نگاه می کرد.

در همین هنگام صدایی از پشت سر لیلا گفت: "هی. مو زرد. اینجا را نگاه کن"

لیلا برگشت و با لوله تفنگی روبرو شد.

17.

تفنگ قرمز رنگ بود و پاشنه سبز درخشانی داشت. آنطرف تفنگ نیشخند خدیم پیدا بود. خدیم مثل طارق یازده ساله بود. بلند قامت و گنده بود. پدرش در ده مزنگ قصاب بود، و گاهگاه خدیم با تیر و کمانهایی که از روده گاو می ساخت عابران را هدف می گرفت. گاهی هم که طارق آن دور و برها نبود زنگ تفریح ها در حیاط مدرسه سر راه لیلا را می گرفت. یکبار روی شانه لیلا زده بود و گفته بود: "تو خیلی خوشگلی، مو زرد، من می خواهم با تو عروسی کنم"

خدیم در حالی که تفنگ را تکان می داد گفت: "نگران نباش، فقط به موهایت می زنم"

"برو پی کارت، بهت اخطار می کنم"

"مثلا چکار می کنی؟ آن پسر چلاق را سراغم می فرستی؟ .. او! طارق جان! به خانه برگرد و مرا از دست این نجات بده!"

لیلا شروع به عقب نشینی کرد. اما خدیم ماشه را فشار داد. یکی پس از دیگری، جریان نازکی از آب گرم به موهای لیلا برخورد کرد و به دستهایش وقتی که سعی می کرد جلوی صورتش را بپوشاند. حالا پسر دیگری هم قهقهه زنان و فریاد کشان به صحنه آمده بود. لیلا تمام نا سزاهایی را که در خیابان شنیده بود نثار آنها کرد. واقعا معنی آنها را نمی دانست. اما نمی توانست ساکت بماند.

"ای مادر سگ"

خدیم به آرامی گفت: "حداقل او مثل مادر تو دیوانه نیست. و پدرم هم اوا خواهر نیست. او به هر حال چرا دستهایت را بو نمی کنی؟"

پسر دیگر دم گرفت: "دستهاتو بو کن! دستهاتو بو کن!"

لیلا بو کرد اما حتی قبل از اینکه اینکار را بکند می دانست که چیست. نعره بلندی کشید، پسرها حتی بلندتر از او جیغ و فریاد کردند. لیلا برگشت و در حال جیغ زدن به طرف خانه دوید.

از چاه آب کشید، و در حمام لگنی را پر کرد، لباسهایش را در آورد و موهایش را صابون زد، دیوانه وار انگشتانش را روی پوست سرش می کشید و با نفرت ناله می کرد. او دوباره موهایش را با کاسه ای آب و صابون شست. چندین بار دیگر هم اینکار را کرد. فکر کرد که نزدیک است استقراغ کند اما به نالیدن و لرزیدن ادامه داد. چنان کیسه حمام صابونی را به صورت و گردنش مالید که قرمز شدند.

هنگامی که پیراهن و شلوار تمیزی می پوشید فکر می کرد: اگر طارق با او بود هرگز این اتفاق نمی افتاد. خدیم جرات اینکار را نداشت. و البته اگر مامی همانطور که قرار بود دنبالش می آمد هم هرگز این وقایع رخ نمی داد. گاهی لیلا در شگفت می ماند که چرا مامی به خودش در دسر داده و او را به دنیا آورده. او حالا معتقد بود که مردم اگر قبلا همه عشقشان را به پای بچه های اولشان ریخته اند نباید مجاز باشند بچه تازه ای به دنیا بیاورند. اصلا منصفانه نبود. موجی از خشم او را فرا گرفته بود. لیلا به اتاقش رفت و در تخت خواب ولو شد. وقتی که کمی حالش بهتر شد به راهرو رفت و پشت در اتاق مامی ایستاد و در زد. وقتی کوچکتر بود، عادت داشت که ساعت ها پشت در این اتاق بنشیند و مرتب به آن تقه بزند و نجوا کند: "مامی، مامی، مامی، مامی...". مثل اینکه این سرود طلسمی را می شکند. اما مامی هرگز در را باز نمی کرد. الان هم در را باز نکرد. لیلا دستگیره را چرخاند و به داخل رفت.

گاهگاهی مامی روزهای خوب هم داشت. شاد و سرحال از تخت بیرون می آمد. لب های پڑمرده اش به لبخندی گشوده می شد. حمام می گرفت. لباس های نو می پوشید و سرمه می کشید. اجازه می داد لیلا موهایش را

شانه کند، لیلا خیلی اینکار را دوست داشت، و گوشواره آویزان می کرد. با هم برای خرید به بازار ماندایی می رفتند. با لیلا مار و پله بازی می کرد. و شکلات می خوردند، محبوبترین قسمت روزهای خوب مامی برای لیلا وقتی بود که بابی به خانه می آمد، وقتیکه او و مامی از پشت میز به بابی لبخند می زدند. تندبادی از رضایت اتاق را پر می کرد. و مریم می توانست محبت و عشقی را که وقتی خانه شلوغ و پر سر و صدا بوده است بین پدر و مادرش وجود داشته است را حس کند. مامی گاهی به روزهای خوب گذشته اش بر می گشت و زنان همسایه را برای چای و کلوچه دعوت می کرد. لیلا قندان ها را پر می کرد و مادرش میز چای را با فنجانها و دستمال سفره ها می چید. بعد زنان بلند بلند حرف می زدند و چای می نوشیدند و مادرش به آنها تعارف می کرد، لیلا پشت میز نشیمن می نشست و سعی می کرد در گفتگوها شرکت کند. با وجود آنکه هرگز نمی توانست زیاد صحبت کند، دوست داشت بنشیند و گوش کند چون در این مهمانی ها بود که او به بزرگترین خوشحالی می رسید اینکه مامی در باره بابی با لحنی محبت آمیز صحبت می کرد. مامی می گفت:

"او چه معلم درجه یکی بود، شاگردانش عاشق او بودند. نه فقط بخاطر این که آنها را مثل بقیه معلم ها با خط کش تنبیه نمی کرد، آنها به او احترام می گذاشتند چون او هم به آنها احترام می گذاشت. او عالی بود."

مامی عاشق این بود که چگونگی پیشنهاد ازدواج خودش را تعریف کند.

"شانزده سالم بود و او نوزده ساله بود. خانواده های ما در پنجشیر دیوار به دیوار هم زندگی می کردند. او، همشیره ها، من شیفته او شده بودم. من عادت داشتم از دیوار میان خانه هایمان بالا بروم، و با هم در باغستان پدر او بازی می کنیم. حکیم همیشه می ترسید که ما را بگیرند و پدرم سیلی جانانه ای نثار او کند. همیشه می گفت: آخرت پدربزرگ سیلی جانانه ای نثار من خواهد کرد. او خیلی محتاط و خیلی جدی بود. و بعد یک روز به او گفتم... من گفتم، پسر عمو، خب بالاخره چه می کنی؟ از من تقاضای ازدواج می کنی یا اینکه من مجبورم به خواستگاریت بیایم؟ من دقیقاً همین را به او گفتم، باید صورتش را می دیدید!"

وقتی که زنان و لیلا می خندیدند مامی دستهایش را به هم می کوبید. لیلا می دانست که روزگاری وجود داشته است که مامی همیشه همینطور درباره بابی صحبت می کرد. روزگاری که والدینش در اتاق های جداگانه نمی خوابیدند. لیلا آرزو می کرد که یکاش آن روزهای خوب از دست نرفته بودند.

داستان ازدواج مامی ناچار بحث را به طرف همسر یابی می برد. وقتی که افغانستان از دست شوروی رها می شد و جوانان به خانه هایشان باز می گشتند، لازم بود که همسرانی بیابند. زنان همسایه یکی یکی، دختران همسایه را نام می بردند و سر اینکه برای احمد و نور مناسب هستند یا نه بحث می کردند. همیشه وقتی در باره برادرانش صحبت می شد، لیلا احساس استثنا بودن پیدا می کرد طوری که انگار زنان درباره فیلم محبوبی صحبت می کردند که او ندیده بود. وقتی که احمد و نور کابل را به مقصد شمال پنجشیر ترک کرده بودند تا به نیروهای فرمانده احمد شاه مسعود بپیوندند و جهاد کنند، او دو ساله بود. لیلا تقریباً هیچ چیز از آنها به یاد نمی آورد. همه چیزهایی که به یاد داشت گردنبندها درخشان دور گردن احمد و دسته ای موی سیاه روی یکی از گوش های نور بود.

"آزینا چطور است؟"

مامی در حالی که به تمسخر شکلی در می آورد، گفت: "دختر فرش باف؟ او که سبیل هایش از حکیم هم کلفت تر است!"

"آناهیتا هم هست، شنیده ایم که او در کلاسش در زارقونا نفر اول است"

"دندانهایش را دیده اید؟ مثل سنگ قبر می مانند."

"خواهران وحیدی چطور"

"آن دو تا کوله؟ نه، نه، نه، او، نه، نه، نه برای پسرهای من. نه برای سلطان های من. آنها سزاوار خیلی بهتر از اینها هستند."

وقتی که اتاق پر از همهمه می شد ذهن پریشان لیلا شروع به حرکت می کرد و همیشه فقط به طارق می رسید.

مامی پرده های زرد فام را کشیده بود. در تاریکی بویی مخلوط از، لباس های کثیف، عرق، جورابهای نشسته، عطر و باقی مانده قرمه دیشب را حس کرد. لیلا قبل از اینکه داخل اتاق برود؛ صبر کرد تا چشمانش به تاریکی عادت کند. حتی وقتی دیگر می توانست ببیند، باز هم پایش به لباس هایی که روی زمین افتاده بود گیر می کرد. پرده ها را باز کرد. یک صندلی تاشو فلزی کنار تخت بود، لیلا روی آن نشست و به برجستگی زیر پتو نگاه کرد که مادرش بود. دیوارهای اتاق مامی از عکس های احمد و نور پر بود. هر جا که مریم چشم می انداخت لبخندهای غریبه ای را می دید. این نور بود که سوار سه چرخه بود. این احمد بود که نماز می خواند. و این هر دو برادر او بودند که کنار هم زیر درخت گلابی پیر حیاط نشسته بودند.

لیلا توانست زیر تخت مامی جعبه کفش احمد را ببیند که اندکی بیرون آمده بود. نگاه مامی بریده های روزنامه و پمفلتهای داخل آن را به او نشان داده بود که درباره گروه های شورشی و سازمان های مقاومت

بودند و به وسیله شعبه مرکزی در پاکستان تهیه شده بودند و احمد آنها را جمع کرده بود. لیلا عکسی را به خاطر می آورد که در آن مردی با کت بلند و سفید آب نبات چوبی را به پسری بی پا می داد. عنوان پایین عکس چنین بود: کودکان، اصلی ترین قربانیان مین های اتحاد جماهیر شوروی هستند. مقاله می گفت که اتحاد جماهیر شوروی مواد منفجره را در اسباب بازی هایی با رنگ های درخشان کار می گذارد. اگر کودکی آنها را بردارد، اسباب بازی منفجر می شود و انگشتان یا کل دست کودک را می کند. آنوقت پدران این کودکان نمی توانند جهاد کنند و مجبور می شوند در خانه بمانند و از آنها نگهداری کنند. در مقاله دیگری، مجاهد جوانی می گفت که اتحاد جماهیر شوروی گازی در روستای آنها پخش کرده که باعث سوختن پوست مردم و نابینایی آنها شده. او مادر و خواهرش را دیده بود که به طرف رودخانه می دویدند و خون سرفه می کردند.

"مامی"

توده زیر پتو اندکی تکان خورد و ناله ای سر داد.

"بلند شو، مامی. ساعت سه است."

ناله دیگری بلند شد. دستی، مثل پریسکوپ زیر دریایی که دریا را می شکافت، پدیدار شد و دوباره افتاد. توده زیر پتو اینبار بیشتر تکان خورد. صدای خش خش پتو بلند شد و موج زد و مامی به آهستگی پدیدار شد: اول موهایی ژولیده، بعد صورتی سفید و کج، چشم هایی که در برابر نور تنگ شده بودند، دستهایش را کورمال کورمال سایه بان چشم کرد و وقتی خودش را با ناله اندکی بلند کرد تشک فرو رفت. مامی با تقلا نگاهی به او کرد، نور چشم هایش را می زد، و سرش روی سینه اش می افتاد.

جویده جویده گفت: "مدرسه چطور بود؟"

باز دوباره شروع شده بود، همان سوالات همیشگی از روی اجبار و جوابهای سرسری، آنها هر دو می دانستند که این حرف های بی اهمیت هیچ ارزشی برایشان ندارد، هر دو از این رسم قدیمی خسته بودند.

لیلا گفت:

"خوب بود"

"چیزی هم یاد گرفتی؟"

"مثل همیشه"

"غذا خورده ای؟"

"خورده ام"

"خوبه"

مامی دوباره سرش را بلند کرد، اینبار به سمت پنجره. او می لرزید و پلک هایش می پرید، طرف راست صورتش قرمز شده بود و موهایی آنطرف سرش صاف شده بود.

"سرم درد می کند"

"برایت اسپیرین بیاورم؟"

مامی شقیقه اش را مالید. "بعدا، پدرت آمده؟"

"هنوز ساعت سه است"

مامی با خمیازه گفت: "اه، اه، گفتم، وقتی که آمدی من داشتم خواب می دیدم، اما حالا یادم نمی آید، تا حالا این حالت برایت اتفاق افتاده است؟"

"برای همه پیش می آید، مامی"

"خیلی عجیب است"

"باید بهت بگم که وقتی داشتم خواب می دیدی، پسری با تفنگ آب پاش ادرار به موهام پاشید"

"چی پاشید؟ چطور؟ متاسفم"

"ادرار، شاش"

"وای، وحشتناک است، خدایا، متاسفم، طفلکی، فردا اولین کاری که می کنم اینست که با او صحبت کنم. یا شاید بهتر باشد با مادرش صحبت کنم. بله، فکر می کنم این بهتر است."

"من که هنوز نگفته ام او کی بود"

"اوه، خب، کی بود؟"

"یادم نمی آید"

"تو عصبانی هستی"

"تو باید دنبالم می آمدی"

مامی گفت: "بله"

مریم نتوانست بفهمد این تایید است یا سوال. مامی مثل همیشه شروع به بازی کردن با موهایش کرد.

این یکی از معماهای بزرگ زندگی لیلا بود که چگونه در اثر اینکار سر مامی مثل تخم مرغ طاس نمی شود.

"خب، او کجا بود؟ اسمش چه بود؟ دوستت، طارق؟ بله، او کجا بود؟"

"او يك هفته است که به مسافرت رفته"

مامي نفس بلندي کشيد

"اوه ... ،خودت را شستی؟"

"بله"

مامي نگاه خسته اش را به سمت پنجره برگرداند و گفت:

"خب، پس تمیزي، تمیزي شده اي و همه چیز درست شده."

ليلا برخاست و گفت:

"حالا بايد مشق هايم را بنویسم"

مامي گفت:

"البته، قبل از اینکه بروي پرده ها را بکش عزيزم"

صدایش نوسان داشت. دوباره زیر ملافه ها فرو رفت.

وقتي که مريم داشت پرده ها را مي بست، ماشيني را دید که از خیابان مي گذرد و ابري از غبار پشت سر خود

مي سازد. همان بنز آبي با نمره هرات بود که بالاخره مي رفت. آنرا با چشم دنبال کرد تا اینکه در پیچ جاده

ناپدید شد.

مامي گفت:

" فردا را فراموش نمي کنم، قول مي دهم"

"ديروز هم همين را گفتي"

"تو نمي داني، ليلا"

ليلا برگشت و با صورت مادرش روبرو شد "چه چیز را نمي دانم؟ چیه که من نمي دانم؟"

دست مامي روي سينه اش شناور بود و در آنجا افتاد:

"اینجا آنچه که اینجاست"

بعد با وارفتگی گفت:

"تو نمي فهمي"

.18

يك هفته گذشت. اما هنوز اثری از طارق پیدا نبود. هفته دیگری آغاز شد و گذشت. برای گذراندن وقت، ليلا توري پاره را که هنوز بابي به آن دست نزده بود تعمیر کرد، کتابهاي بابي را گردگیری کرد و به ترتیب حروف الفبا چید. با حسینه، گيتي و مادر گيتي و نيلا که خیاط بود و گاه با مامي خیاطي مي کرد، به خیابان مرغ ها رفت، در آن هفته، ليلا به این نتیجه رسید که تمام سختي هايی که انسان در زندگی مي کشد به مشقت انتظار نیست. يك هفته دیگر گذشت. ليلا در میان فکرهاي وحشتناک اسیر شده بود. او دیگر هیچ وقت بر نمي گردد. والدینش به غزنه مهاجرت کرده اند. اینکه گفتند بر مي گردند فقط حيله اي بوده براي اینکه آندو را از پریشانی حفظ کنند.

دوباره روي مین رفته، مثل سال 1981، وقتی که پنج ساله بود و برای آخرین بار به غزنه رفته بود. آن موقع ليلا تازه سه سالش شده بود. او خوش شانس بود که فقط يك پایش را از دست داد؛ خوش شانس بود که اصلا زنده ماند. این افکار مرتب در فکرش زنگ مي زد.

بعد یکشب ليلا، نور ضعیفی را در پایین خیابان دید که چشمک مي زد. چیزی میان فریاد و غرش از لبهای بیرون آمد. به سرعت چراغ قوه اش را از زیر تخت قاپ زد، اما کار نمي کرد. آنرا به زمین پرتاب کرد و به باتري هاي تمام شده اش فحش داد اما اینکارها فايده اي نداشت. او برگشته بود. ليلا با گیجی و آسودگی روي لبه تختش نشست و به آن نور زیبایی زرد نگاه کرد که روشن و خاموش مي شد.

روز بعد در مسیرش به سوي خانه طارق، خديم و گروهی از دوستانش را دید. خديم خم شده بود و با چوب چیزی روي خاک مي کشيد. وقتی که ليلا را دید، چوب را انداخت و انگشتانش را باز و بسته کرد، چیزی گفت و همه پوزخند زدند. ليلا سرش را پایین انداخت و به سرعت رد شد.

وقتي که طارق در را باز کرد ليلا با تعجب فریاد کشيد: "چکار کرده اي؟"

آنوقت يادش آمد که عموي طارق سلماني است.

طارق دست هایش را روي سرش که به تازگی تراشیده شده بود گذاشت و لبخند زد، دندانهاي سفید و اندکی نا مرتبش نمایان شد.

"مگه چیه؟"

"شبيه کسانی شده اي که به سربازي مي روند."

سرش را پایین آورد و گفت: "مي خواي به سرم دست بزني"

موهاي تازه رسته زبر كف دست ليلا را بطور خوشايندي قفللك مي داد. طارق مثل بقيه پسر ها كه وقتي سرشان را مي ترشيدند كله بد شكلشان نمايان مي شد ، نشده بود. انحناي سر طارق كامل بود و فلنبگي نداشت. وقتي كه به او نگاه كرد ديد كه گونه ها و پيشانيش آفتاب سوخته شده است.

"چرا انقدر طول كشيد؟"

"عمويم مريض بود، بيبا، بيبا تو"

او را از راهرو به سمت اتاق نشيمن هدايت كرد. ليلا همه چيز اين خانه را دوست داشت. فرش هاي كهنه و نخ نماي اتاق نشيمن، تشك هاي وصله شده روي نيمكت ها، به هم ريختگي معمول زندگي طارق: پارچه هاي مادرش ،سوزن هائيش كه در جا سوزني فرورفته بود،مجله هاي قديمي،جعبه آكار دنوني كه در گوشه اي منتظر باز شدن بود.

"كي بود؟"

اين صداي مادر طارق بود كه از آشپزخانه مي آمد.

طارق جواب داد:

"ليلا بود"

صندلي برايش گذاشت. اتاق خانواده كاملا روشن بود و دو پنجره داشت كه به طرف حياط باز مي شد. در حياط تعدادي كوزه دهان گشاد بود كه مادر طارق در آنها ترشي لينه و مارمالاد هويج مي ريخت.

پدر طارق در حاليكه به اتاق وارد مي شد،گفت:

"منظورت عروس ماست؟"

او نجار بود، مرد سفيد موي لاغري در او ان شصت سالگي. بين دندان هاي جلويش فاصله اي وجود داشت. و چشم هائيش در اثر سال ها كار كردن در آفتاب تنگ شده بود. بازو هائيش را باز كرد و ليلا را در آغوش كشيد. با خوشوقتي به او سلام گفت بوي آشناي خاك اره مي داد. گونه هاي يكديگر را سه بار بوسيدند.

مادر طارق در حاليكه به آنها مي پيوست گفت:

"آنقدر اينها را به او بگو تا ديگر به خانه ما نيايد."

او با خودش يك سيني آورده بود كه در آن كاسه اي بزرگ، چهار كاسه كوچكتر و قاشق هايي قرار داشت. سيني را روي ميز گذاشت.

"به اين پيرمرد محل نگذار ،خوشحالم كه مي بينمت، عزيزم، بيبا ،بشين،ميوه خشك خيسانده با خودم آورده ام" ميز بزرگ بود و از چوب روشني ساخته شده بود، پدر طارق آنرا و همينطور صندلي ها را ساخته بود. روي ميز با رومي زي سبز خزه اي كه ماهها و ستاره هاي قرمز رنگ داشت پوشيده شده بود، بيشتري ديوار هاي اتاق نشيمن پر از عكس هاي طارق در سنين مختلف بود. در يكي از آن ها كه طارق خيلي كوچك بود دو پا داشت. ليلا در حالي كه قاشقش را در كاسه كشمش، پسته و زرد آلو خيسانده فرو مي برد به پدر طارق كه سيگاري آتش مي زد، گفت:

"شنيده ام كه برادرتان مريض بوده است."

"بله ،ولي خوب شده است شكر خدا _"

مادر طارق در حالي كه نگاه هشدار دهنده اي به شوهرش مي كرد،گفت:

"حمله قلبي کرده بود ،دومين بارش بود."

پدر طارق دود سيگار را فوت كرد و چشمكي به ليلا زد، اينكه پدر و مادر طارق به اين آساني مي توانستند از کنار موضوع خانواده هائيشان بگذرند دوباره ليلا را در حيرت فرو برد. مادر طارق در حالي كه به بالاي كاسه اش نگاه مي كرد، گفت:

"پدرت چطور است؟ عزيزم."

تمام مدتي كه ليلا مادر طارق را مي شناخت ،هميشه كلاه گيس كهنه بنفش بدرنگي به سر مي گذاشت. قسمت پايين آن در بالاي ابروها كنده شده بود و ليلا مي توانست موهاي خاكستري زير آن را ببيند. بعضي روزها از پيشانيش آويزان مي شد اما ،براي ليلا هرگز اين حالت مادر طارق مسخره نبود. آنچه كه ليلا مي ديد، آرامش و اعتماد به نفس صورتش،چشمان باهوشش و حالت خوشايند و آرام زير آن كلاه گيس بود. ليلا گفت:

"خوبست، البته هنوز در سيلو كار ميكند، اما حالش خوبست"

"و مادرت چطور است؟"

"همانطور است . گاهي خوب و گاهي بد"

مادر طارق متفكرانه در حالي كه قاشقش را در كاسه فرو مي برد گفت:

"بله،بايد خيلي سخت باشد؛سخت و وحشتناك است كه مادري از پسرانش دور باشد"

طارق گفت:

"براي نهار مي ماني؟"

مادرش گفت:

"باید بماني، شوروا درست کرده ام"

"مزاحم نمي شوم"

مادر طارق گفت:

"چه حرف ها ما فقط چند هفته نبوديم و تو اينطور با ما مودب شده اي؟"

ليلا شرمنده و خندان گفت:

"باشد مي مانم"

حقيقت اين بود که ليلا به همان اندازه که از غذا خوردن در خانه خودشان منزجر بود، عاشق غذا خوردن در خانه طارق بود. در آنجا هيچ کس تنها غذا نمي خورد، هميشه با هم بودند. ليلا ليوانهاي بنفش آبخوريشان را دوست داشت و برش هاي ليمويي را که در پارچ شناور بود. از اينکه آنها غذا را با کاسه اي ماست تازه شروع مي کردند و روي هر چيزي، حتي ماست، نارنج مي افشردند، دوست داشت. در جريان غذا خوردن هميشه گفتگويي در جريان بود. با وجود آنکه والدين طارق اصلا پشتوبودند، اما وقتي ليلا آنجا بود، فارسي حرف مي زدند حتا با وجود اينکه ليلا کم و بيش زبان پشتو را بلد بود در مدرسه ياد گرفته بود. بابي مي گفت که کشمکشي در کشور وجود دارد، تاجيك ها که در برابر پشتو ها در اقليت هستند، هميشه احساس کمبود مي کنند. بابي همينطور گفته بود که افغانستان براي دويست و پنجاه سال پادشاهان پشتو داشته است و فقط يك پادشاه تاجيك که نه ماه در سال 1929 فرمانروايي کرده است. ليلا پرسیده بود:

و شما چه بابي؟ شما هم احساس تبعيض مي کنيد؟ "

بابي شيشه هاي عينکش را با پيراهنش پاک کرد و گفت:

"به نظر من اينها همه اش مزخرف است و بعلاوه خيلي هم خطرناک است. همه اين حرف هاي من تاجيك هستم و تو پشتويی، ان يکي هزاره است و آن ديگري از يك مزخرف است. همه ما افغاني هستيم و فقط اين مهم است. ولي وقتي يك گروه براي مدت طولاني بر ديگران حکومت کنند، رقابت و کشمکش پديد مي آيد، هميشه همينطور بوده است."

ممکن بود اينطور باشد اما ليلا در خانه طارق اين را حس نمي کرد، در آنجا هرگز چنين چيزهايي مطرح نمي شد. زمان هايي که با خانواده طارق مي گذراند با وجود تفاوت در نژاد و زبانشان هميشه حالي طبيعي، آسان و سرراست داشت و به دور از کينه ها و بيزاري هايي بود که هوای خانه خودشان را آلوده بود. طارق گفت:

"مي يابي کارت بازي کنيم؟"

مادرش در حالي که سرزنشبار به ابري از دود که سيگار شوهرش به راه انداخته بود، نگاه مي کرد، گفت:

"بله، به طبقه بالا برويد، من شوروا را آماده مي کنم، برويد"

آنها وسط اتاق طارق روي شکم دراز کشيدند و کارت ها را براي بازي پنج پر تقسيم کردند، طارق در حالي که با پاهایش در هوا رکاب ميزد درباره سفرش صحبت کرد. درباره نهال هاي هلويي که در کاشتن آنها به عمويش کمک کرده بود. مار باغي که اسير کرده بود.

اين اتاق، جايي بود که آنها در آن مشق هايشان را مي نوشتند، با ورق برج مي ساختند و تصاوير مسخره از همديگر مي کشيدند. اگر باران مي آمد، به لبه پنجره تکیه مي کردند و فانتاي گرم مي خوردند و قطرات باران را که به شيشه مي خوردند تماشا مي کردند.

ليلا با بي قراري گفت:

"خوب، اين يکي"

طارق خود را بالا کشيد و پاي چپ مصنوعيش را تاب داد. به پهلو دراز کشيد و با بازويش تکیه داد و گفت:

"آن بالش را بده"

بالش را زير پایش گذاشت و گفت:

"آها، حالا بهتر شد"

ليلا بار اولي که طارق پاي قطع شده اش را به او نشان داده بود به ياد آورد، آنموقع شش ساله بود. با انگشت گوشت سفت و پوست درخشان زير زانویش را لمس کرد. انگشتش برآمدگي هاي سفت کوچکي را پيدا کرد، و طارق گفته بود که آنها زانده هاي استخواني هستند که گاهي اوقات در انتهاي اندام هاي قطع شده رشد مي کنند. ليلا پرسیده بود که آیا پایش اذيت هم مي کند و طارق گفته بود که در انتهاي روز زخم مي شود و ورم مي کند طوري که ديگر در پاي مصنوعيش جا نمي گيرد درست مثل انگشتانه اي که براي انگشت تنگ باشد. و گاهي هم بخصوص وقتي گرم است در اثر مالش پوست جوش مي زند و مي خارده، اما مادرم به آن کرم مي زند و بهتر مي شود، خيلي هم بد نيست. آنوقت ليلا زير گريه زده بود.

او پاي مصنوعيش را دوباره بسته بود و گفته بود: "براي چي گريه مي کنی؟ خودت خواستي پايم را ببيني، بچه گريه او! اگر مي دانستم گريه مي کنی هيچ وقت نشانت نمي دادم،"

طارق گفت:

"تمبر"

"چی؟"

"معما را می گویم . جوابش تمبر است. بعد از نهار باید به باغ وحش برویم"

"تو جواب را می دانستی. نه؟"

"معلومه که نمی دانستم"

"متقلب"

"تو حسودی می کنی"

"به چی؟"

"به هوش مردانه من"

"هوش مردانه تو؟ واقعا؟ بگو ببینم کی همیشه در شطرنج برنده می شود؟"

طارق خندید و گفت: "من خودم می گذارم تو برنده بشوی"

هر دو می دانستند که این حرف حقیقت ندارد.

و کی در ریاضی مردود شد؟ و کی از من خواست که در ریاضیات به او کمک کنم حتی با وجود اینکه من یک

کلاس از تو پایین ترم"

"اگر به خاطر ریاضی نبود دو سال از تو بالاتر بودم."

"من فکر می کردم جغرافی هم بوده"

"از کجا فهمیدی؟ حالا خفه، بالاخره می آیی باغ وحش یا نه؟"

لیلا لبخند زد: "می آیم"

"خوبه"

"دلم برای تنگ شده بود"

وقفه ای ایجاد شد. بعد طارق با نگاهی بی میل که نیمی با پوزخند و نیمی شکاک بود به سمت او برگشت.

"چت شده؟"

او، حسینه و گیتی بارها مثل این کلمات را به هم گفته بودند، لیلا شگفت زده شده بود آنها بعد از اینکه دو سه

روز هم را نمی دیدند بدون مکث به هم می گفتند او دلم برای تنگ شده بود حسینه. او من هم همینطور با

پوزخند طارق لیلا فهمید که اداب سخن گفتن پسرها با دخترها متفاوت است. آنها نشانه ای از دوستی را بروز

نمی دهند. آنها انگیزه و نیازی به این نوع حرف ها ندارند. لیلا فکر کرد که برادرانش هم همینطور بوده

اند. پسرها، لیلا می دید که دوستی آنها مثل آفتاب است: وجودی بی چون و چرا؛ بهره مندی حداکثر از تابندگی،

بدون اینکه بتوان آنرا مستقیماً دید.

لیلا گفت:

"می خواستم اذیتت کنم"

طارق او را یکبري بر انداز کرد و گفت:

"کردی"

اما لیلا حس کرد که شکلکش نرم تر شده. و فکر کرد که آفتاب سوختگی روی گونه اش دم بدم عمیقتر می شود.

لیلا قصد نداشت به او بگوید. در واقع، فکر کرده بود که بدترین کار همین است. حتما کسی زخمی می شد

چون طارق نمی توانست آنرا ندیده بگیرد.

اما بعد وقتی با هم در خیابان، در ایستگاه اتوبوس بودند، چشم لیلا به خدیم افتاد که به دیوار تکیه زده بود و

شستش را در حلقه کمر بندش قلاب کرده بود و دوستانش دورش را گرفته بودند. خدیم با مسخرگی به او

پوزخند می زد. و اینطور شد که ماجرا را برای طارق تعریف کرد، داستان قبل از اینکه بتواند جلوی آنرا

بگیرد بر زبانش جاری شد.

"چکار کرد؟"

لیلا دوباره تعریف کرد.

طارق به خدیم نگاه کرد.

"اون؟ اون پسره؟ مطمئنی؟"

"مطمئنم"

طارق دندانهایش را به هم فشرد و زیر لب چیزهایی به زبان پشتو گفت که لیلا نفهمید.

به فارسی گفت:

"همینجا بمان"

"نه طارق نه"

حالا ديگر از خيابان گذشته بود.

اولين كسي كه او راديد خديم بود. پوز خندش ناپديد شده، و خودش را از كنار ديوار كنار كشيد. خودش را راست تر كرد و شست هاش را از كمر بندش در آورد و گوش به زنگ ايستاد. بقيه جهت نگاه او را دنبال كردند. ليلا آرزو مي كرد كاش چيزي نگفته بود. اگر همه با هم سرش مي ريختند چه؟ آنها چند تا بودند؟ ده تا؟ يازده تا؟ دوازده تا؟ اگر به او صدمه مي زدند چه؟

آنوقت طارق در چند قدمي خديم و گروهش ايستاد. چند لحظه گذشت، ليلا فكر كرد شايد كاري نكند و وقتي طارق خم شد، تصور كرد كه بند كفشش باز شده و مي خواهد آنرا ببندد. بعد دستهايش به كار افتاد و ليلا فهميد. بقيه هم وقتي طارق دوباره بلند شد و روي يك پا ايستاد، فهميدند. وقتي كه به طرف خديم لي لي كرد و او را هل داد، پاي مصنوعيش را مثل شمشير بالاي سرش گرفته بود. پسر ها با شتاب كنار رفتند و راه دادند تا به خديم برسد و بعد فقط گردو غبار بود و مشت و لگد و فرياد.

خديم ديگر هرگز سر راه ليلا را نگرفت.

آتش، مثل اغلب شبها، ليلا و پدرش دو نوري سر ميز نشستند، مامي گفت كه گرسنه نيست. شبهايي هم كه گرسنه بود قبل از اينكه بابي بيايد بشقاب غذايي به اتاقش مي برد. معمولا وقتي كه ليلا و بابي غذا مي خوردند، مي خوابيد يا بيدار روي تخت دراز مي كشيد. بابي از دستشويي بيرون آمد موهائيش— كه وقتي به خانه مي آمد با آرد فلفل نمكي شده بود— حالا تميز و شانه شده بود.

"غذا چه داريم ليلا؟"

"آش مانده"

بابي در حالي كه حوله اي را كه با آن سرش را خشك کرده بود تا مي كرد گفت:

"به نظر خوب مي آيد، خب امشب بايد روي چه كار كنيم؟ جمع كسر ها؟"

"دقيقا، تبديل كسر به اعداد مخلوط"

"اه، خب"

هر شب بعد از شام، بابي به ليلا در درسهايش كمك مي كرد و خودش هم چيزهايي به او درس مي داد. درسهايش معمولا براي اين بود كه يكي دو قدم ليلا را از سطح كلاس بالاتر ننگه دارد نه اينكه برنامه هاي مدرسه را قبول نداشته باشد و چيزي خارج از آنها درس بدهد. -- هر چند در حقيقت برنامه هاي مدرسه بيشتري تبليغاتي بود و بابي عقیده داشت كه كمونيستها جز تبليغات كار ديگري نمي كنند و اين تنها چيزي است كه درست انجام مي دهند يا اينكه قصد دارند درست انجام دهند. -- اما حداقل آموزش را همگاني کرده بودند و بخصوص براي زنان، اين نعمتي بود. دولت متولي كلاس هاي سواد آموزي براي تمام زنان بود. حالا تقريبا دو سوم دانشجويان دانشگاه كابل را زنان تشكيل مي دادند. زباني كه به گفته بابي، قانون، پزشكي، مهندسي و... مي خوانند.

در اين کشور زنان هميشه محدوديت داشته اند، ليلا، ولي حالا در حكومت كمونيست ها شايد آزاديهايشان بيشتري شده باشد، و حقوق بيشتري از آنچه كه قبلا داشته اند، دارند. بابي اين حرف ها را در حالي كه مي گفت كه صدايش را پايين آورده بود تا مامي متعصب تعريف هاي او را از كمونيست ها نشنود.

اما اين حرف ها حقيقت داشت، بابي مي گفت حالا زمان خوبيست كه در افغانستان زن باشي. مي تواني سود بيري، ليلا، البته آزادي زنان، -- در اينجا سرش را با حالي اندوهگين حركت مي داد -- يكي از دلایلي بوده كه كه باعث شده مردمان اينجا شورش كنند.

منظور بابي از مردمان اينجا مردم كابل نبود كه هميشه نسبتا ليبرال و ترقي خواه بودند. در كابل زنان در دانشگاه درس مي خواندند، مدرسه مي رفتند و در ادارات دولتي كار مي كردند. نه ... منظور بابي مناطق قبيله نشين بود. مخصوصا نواحي پشتون نشين جنوب و يا شرق نزديك به مرز پاكستان جاهايي كه زنان فقط با برقع و به همراهي يكي از مردان خانواده شان مي توانستند به خيابان بيايند. در اين نواحي مرداني كه با قوانين قديمي قبيله اي زندگي مي كردند بر ضد كمونيستها و فرامين آنها براي آزادي زنان، منسوخ كردن ازدواج هاي اجباري و بالا بردن حداقل سن ازدواج دختران به شانزده سالگي، شورش مي كردند. در آنجا ها مردان اين قوانين را به منزله توهين به رسوم كهن مي دانستند قوانيني كه دولتمندان بي خدا وضع کرده بودند و بر مبناي آنها دختران بايد خانه ها را ترك مي كردند، مدرسه مي رفتند و در كنار مردان كار مي كردند. بابي دوست داشت به طعنه بگويد _ خداوند آنچه را كه بايد اتفاق بيفتد ممنوع کرده است! _ بعد آه مي كشيد و مي گفت _ ليلا، عزيزم، تنها دشمني كه افغان ها نمي توانند شكست بدهند خودشان هستند _.

بابي صدايش را پشت ميز كشيد، نان را در كاسه آش تليت كرد. ليلا تصميم داشت قبل از اينكه رياضيات را شروع كند، كاري را كه طارق با خديم کرده بود به او بگويد. اما فرصتي براي اينكار پيدا نکرد چون همان موقع صدای در زدن آمد و آنطرف در غريبه اي بود كه خبرهاي آورده بود.

وقتي که ليلا در را باز کرد غريبه گفت: "بايد با والدينت صحبت کنم دختر جان"، او مردی چهارشانه بود که صورتش در اثر شرایط بد آب و هوایی خشن شده بود. کتی به رنگ سیب زمینی به تن داشت، و کلاه قهوه ای پشمی بر سر داشت.

"به آنها بگویم کی آمده است؟"
بعد بابی بازویش را روی شانه لیلا گذاشت و با ملایمت او را از دور کرد.

"برو بالا، لیلا، برو"
هنگامی که به طرف پله ها می رفت، لیلا شنید که مرد به بابی می گوید که خبرهایی از پنج شیر دارد. حالامامی هم در اتاق بود. یک دستش را روی دهانش گذاشته بود و چشمانش از بابی به مرد کلاه به سر می چرخید. لیلا از بالای پله ها زدکی نگاه کرد و دید که غریبه همراه والدینش نشست و به طرف آنها خم شد و با صدایی آرام چیزهایی به آنها گفت. بعد صورت بابی سفید و سفیدتر شد، و به دستهایش خیره شده بود. مامی جیغ می کشید و موهایش را می کند.

صبح روز بعد، روز فاتحه، عده ای از زنان همسایه به آنجا آمدند و عهده دار آماده کردن شام شب ختم شدند که بعد از مراسم دفن بود. مامی تمام مدت روی نیمکت نشسته بود، انگشتانش دستمالی را گلوله می کرد و صورتش ورم کرده بود. دو نفر از زنان همسایه مواظبش بودند و به نوبت با کمرویی دستش را نوازش می کردند، مثل اینکه او کمیاب ترین و شکننده ترین عروسک دنیاست. به نظر می آمد که مامی حتی از حضور آنها در کنارش هم آگاه نیست. لیلا کنار مادرش زانو زد و دستش را گرفت

"مامی"

چشمان مامی بی اراده به طرف پایین چرخید
یکی از زنان با حالتی از خود بزرگ بینی گفت:
"ما مواظبش هستیم لیلا جان."

لیلا در طول مراسم ختم مرتب با چنین زنانی روبرو می شد، کسانی که از تمام کارهایی که باید برای مرگ کسی انجام می گرفت لذت می بردند، تسلیت دهندگانی که به هیچ کس اجازه نمی دادند از وظایفی که خودشان به خودشان داده بودند تخطی کند.

"همه چیز مرتب است، می توانی بروی دختر، و کار دیگری انجام بدهی"

و او را کنار زد، لیلا احساس بی فایده بودن می کرد. از اتاقی به اتاق دیگر می رفت. لحظاتی در آشپزخانه پرسه زد. حسینه و مادرش آمدند و بعد گیتی و مادرش، وقتی گیتی لیلا را دید، به سمتش دوید، دست استخوانیش را دور او حلقه کرد و فشاری محکم و تعجب انگیز داد. وقتی که عقب رفت اشک در چشم هایش جمع شده بود. گفت: "خیلی متأسفم لیلا"

لیلا تشکر کرد. سه دختر در حیاط نشستند تا اینکه یکی از زنان از آنها خواست که استکانها را بشویند و بشقاب ها را آماده کنند. بابی هم بی هدف به داخل و خارج خانه می رفت و به نظر می آمد که سعی می کند کاری برای انجام دادن پیدا کند.

"او را از من دور نگهدارید" این تنها چیزی بود که مامی در تمام مدت صبح گفت.

بابی به تنهایی روی صندلی تاشویی در راهرو نشست، به نظر کوچک و ویران می رسید. بعد یکی از زنان به او گفت که سر راه نشسته است. او معذرت خواهی کرد و در اتاق مطالعه اش ناپدید شد.

آن بعد از ظهر، مردان به تالاری رفتند که بابی برای فاتحه اجاره کرده بود، زنان به خانه آمدند. لیلا در کنار مادرش در کنار در نشیمن نشست یعنی همانجایی که معمولاً خانواده مرحوم می نشستند.

سوگواران گفش هایشان را دم در بیرون می آوردند و وقتی از در اتاق داخل می شدند سرشان را به علامت آشنایی تکان می دادند و روی صندلی هایی که کنار دیوار گذاشته بودند می نشستند. لیلا، واجما، قابله پیری که او را به دنیا آورده بود. مادر طارق را هم دید که روسری مشکی روی کلاه گیسش انداخته بود. او سرش را به طرف لیلا تکان داد و لبخند محزونی زد. از ضبط صوت صدای قرآن بلند بود. زنان جابجا می شدند و زیرلبی با هم صحبت می کردند. آهسته سرفه و زمزمه می کردند و به صورت متناوب کسی هق هق گریه ای نمایشی سر می داد. همسر رشید، مریم هم آمد. حجاب سیاهی سر کرده بود که تارهایی از موهایش از زیر آن روی پیشانیاش ریخته بود. کنار لیلا، مامی جلو و عقب می رفت. لیلا دست مادرش را کشید و با هر دو دست نگه داشت. اما به نظر نمی آمد که مامی ملتفت شده باشد.

لیلا در گوشش گفت:

"کمی آب می خواهی، مامی؟ تشنه نیستی؟"

اما مامي چيزي نگفت. هيچ كاري جز عقب و جلو رفتن و با نگاهی دور و بي روح به قالي خيره شدن نمي كرد. همانطور كه در کنار مادر نشسته بود و افسردگي و سوگي را كه در اتاق موج مي زد، نظاره مي كرد، به عمق مصيبتی كه بر خانواده اش فرود آمده بود پي برد. اميد پر كشيده بود. اما اين احساس زياد طول نكشيد. درك مصيبت مادرش سخت بود، واقعا سخت. اندوهگين بودن براي مرگ مردمي كه هرگز زنده بودندشان را به خاطر نياوري واقعا مشكل است. احمد و نور براي او هميشه مثل يك افسانه بودند. مثل شخصيت هاي افسانه اي. پادشاهاني در يك كتاب تاريخ. اين طارق بود كه حقيقت داشت، گوشت و خون داشت. طارق كه به او كلمات پشتو را آموخته بود، و برگهاي نمك زده شبدر را دوست داشت، هنگام فكر كردن ابرو در هم مي كشيد و زير لب چيزهايي مي گفت و زير ترقوه اش خال صورتی روشني داشت كه به شكل ماندولينی سروه شده بود.

بنابراين ليلا کنار مادرش نشست و از روي وظيفه براي احمد و نور سوگواري كرد. اما در قلبش برادر واقعيش زنده و سلامت بود.

20.

بیماری كه مامي را مجبور به خوابیدن مي كرد دوباره شروع شد. درد سينه و سردرد و دردهای ديگر و عرق كردن هاي شبانه، درد شديد گوش ها، توده هايي كه كس ديگري نمي توانست لمسشان كند. بابي او را نزد دكتور برد و در آنجا از او آزمایش خون و ادرار و از بدنش عكس اشعه X گرفتند. اما هيچ بيماري جسمي نياقتند. مامي اغلب روزها در تخت دراز مي كشيد. با موهايش بازي مي كرد و ليش را مي جويد. وقتي كه بيدار بود، ليلا او را در حال تلو تلو خوردن در خانه مي يافت، اين پرسه زدن ها هميشه به اتاق ليلا ختم مي شد. انگار كه اگر به جايي برود كه زماني پسر هایش خوابيده بودند، گوزيده بودند، يا با بالش جنگيده بودند آنوقت مي تواند به آنها ملحق شود ولي تنها چيزهايي كه نصيبش مي شد غيبت آنها بود و ليلا.

تنها وظيفه اي كه مامي هرگز در ادای آن فرو گذاري نمي كرد، نمازهاي پنج گانه اش بود. هر نماز را در حال سجده به پايان مي رساند در حالي كه زير لب دعا مي خواند كه خدا پيروي را نصيب مجاهدان كند. كارهاي خانه روي دوش ليلا افتاده بود. اگر او اين كارها را نمي كرد به زودي خانه پر از لباس، كفش، كيسه هاي برنج، ظروف حبوبات و ظرف هاي نشسته مي شد. ليلا لباسهاي مادرش را مي شست و ملاقه هایش را عوض مي كرد. او را و ادار مي كرد به حمام برود و غذا بخورد. او تنها كسي بود كه پيراهن هاي بابي را اطو مي زد و شلوار هایش را تا مي كرد. آشپزي هم مي كرد. كاهي پس از انجام كارهاي خانه، به تخت مامي مي خزيد، دستهايش را دور او حلقه مي كرد، انگشتانش را در انگشتان مادرش قلاب مي كرد و صورتش را در موهايش فرو مي برد. مامي مي جنبيد و چيزي زمزمه مي كرد كه لابد داستاني در باره پسرها بود.

يك روز، وقتي كه اينطور دراز كشيده بودند، مامي گفت: "احمد يك رهبر بزرگ مي شد، او شخصيتش را داشت، وقتي كه سه سالش بود مردم با احترام به حرف هایش گوش مي دادند، ليلا. ديني بود. و نور، او، نور، من، هميشه در حال كشيدين نقشه خانه و پل بود. او بايد معمار مي شد، مي داني. او مي خواست كابل را با طرح هایش دگرگون كند. و حالا هر دويشان شهيد شده اند، پسران من هر دو شهيد شده اند"

ليلا همانجا دراز كشيده و گوش كرد، آرزو مي كرد كه مامي به اين نكته توجه كند كه او شهيد نشده است، او زنده است، اينجا، با او در تخت است و آینده و اميد در دستان او است. اما ليلا مي دانست كه آینده او در برابر گذشته برادرانش هيچ ارزشي ندارد. آنها زندگي او را تحت الشعاع قرار داده اند. تقريبا او را معدوم کرده اند. مامي حالا فقط نگهبان موزه زندگي آنهاست و ليلا تنها بازديد كننده اين موزه است. طومار يست كه مامي مي خواهد افسانه آنها را بر آن بنويسد.

"مردی كه خبرها را آورد مي گفت، وقتي پسرها را به اردو بر گردانند، احمد شاه مسعود شخصا بر دفن آنها نظارت کرده است. او گفت از بس كه برادرانت شجاع بوده اند خودش بر آنها نماز خوانده است، فرمانده مسعود، خودش شخصا، شبير پنجشير، خدا خيرش بدهد، بر دفن آنها نظارت کرده است."

مامي به پشت برگشت و ليلا هم جابجا شد و سرش را روي سينه مادرش گذاشت. مامي با صدای گرفته گفت: "بعضي روزها، به صدای ساعت توي راهرو گوش مي كنم و آنوقت به تمام لحظات زندگيم، تمام دقيق، همه ساعتها و روزها و هفته ها و ماهها و سالها يي فكر مي كنم كه در انتظار من هستند و تمام آنها را بايد بدون پسرانم بگذرانم. و بعد ديگر نمي توانم نفس بكنم، مثل اينكه كسي قلبم را از كار مي اندازد، ليلا، من خيلي ضعيف شده ام، آنقدر ضعيف شده ام كه بالاخره از بين مي روم."

ليلا گفت:

"كاش مي توانستم كاري انجام بدهم"

منظورش روشن بود ولي اين حرف را طوري سرسري و به سردی گفت كه شبیه به تسليت دادن غريبه ها بود.

مامي با آهي عميق گفـت:

"تو دختر خوبي هستي، و من برايـت زياد مادري نكرده ام"

"اين حرف را نزن"

"اوه، اين حرف حقيقت دارد، من مي دانم و بخاطرش متاسفم، عزيزم"

"مامي؟"

"مم"

ليلا نشست، و به مامي نگاه كرد. تارهاي خاكستري در موهاي مامي پديدار شده بود. مامي هميشه زني فربه بود و وزني كه در اين مدت از دست داده بود ليلا را تكان داد. گونه هابش زرد شده بود و به نظر چروكيده مي آمد. بلوزي كه پوشيده بود در قسمت شانـه گشاد شده بود و فاصله اي بين گردن و يقه لباس افتاده بود. ليلا بارها ديده بود كه حلقه از دواجش از انگشـتش بيرون مي افتد.

"مي خواهم در خواستي بكنم"

"چيه؟"

ليلا شروع كرد:

"شما نبايد..."

ليلا هنگام صحبت با حسينه به اين فكر افتاده بود. به پيشنهاد حسينه، هر چه قرص در خانه بود در فاضلاب ريختند و چاقوها و سيخ كباب هاي آشپزخانه را زير نيمكت ها پنهان كردند. حسينه ريسماني در حياط يافته بود. وقتي كه بابي نتوانست تيغ هاي ريش تراشيش را پيدا كند، ليلا مجبور شد ترس خود را به او بگويد. او خودش را روي لبه نيمكت انداخت و دستهايـش را بين زانوهايـش گذاشت. ليلا منتظر بود كه بابي به او اطمينان مجدد ببخشد كه افكارش بيهوده بوده است، اما تنها چيزي كه ديد گيجي و پريشان خيالي بود. بابي با چشـماني تهـي به او نگاه كرد.

"شما نبايد... مامي من نگرانم كه..."

مامي گفـت: "انشب كه خبرها رسيد به اين موضوع فكر كردم، به تو دروغ نمي گويم، بعد از آن هم به آن فكر كردم، اما نه، نگران نباش، ليلا، من مي خواهم، وقتي كه آرزوي پسرانم به تحقق مي پيـوندد را ببينم. مي خواهم وقتي كه شوروي با خفت به خانه اش باز مي گردد را ببينم، روزي را كه مجاهدين با بيروزي به كابل مي آيند. مي خواهم وقتي اين اتفاق مي افتد آنجا باشم، وقتي كه افغانستان آزاد مي شود، آنوقت پسرها هم آنرا مي بينند. آنها آنرا از دريچه چشمان من خواهند ديد."

مامي خيلي زود خوابش برد و ليلا را با احساساتي متضاد تنها گذاشت: احساس قوت قلب از اينكه مامي مي خواهد زنده بماند و زخمي در دلش از اينكه مهر او هرگز آنطور كه مهر برادرانش بر دل مامي است در او نيست. از اينكه قلب مامي مثل ساحلي است كه رد پاي ليلا در آن تا ابد زير فشار امواج سوگي كه هجوم مي آورد و همه چيز را خرد مي كند پاك مي شود.

21

راننده تاكسيش را کنار كشيـد تا كاروان بلندي از جيب هاي شوروي و ماشين هاي زرهي بگذرند. طارق كه به صندلي جلو تكيه داده بود غريد _

-- پاجالوستا! پاجالوستا! --

جيبـي بوق زد و طارق در جواب سوتي كشيـد و با سرخوشي دست تكان داد. "اي اسلحه هاي دوست داشتني!"

اي جيب هاي افسانه اي! چقدر بد شد كه در برابر تير و كمانهاي روستاييان شكست خورديد!"

كاروان گذشت. راننده به خيابان باز گشت.

ليلا پرسيد: "چقدر مانده است؟"

راننده گفـت: "حداكثر يك ساعت، اگر ديگر كارواني سر راه نباشد و به ايست و بازرسـي نخوريم"

آنها قصد سفري يکروزه داشتند، ليلا، بابي و طارق. البته حسينه هم مي خواست بيـايد از پدرش در خواست کرده بود كه اجازه بدهد اما او اجازه نداده بود. اين سفر فكر بابي بود. هرچند به سختي مي توانست با حقوقش مخارج آنرا تامين كند. براي يك روز راننده اي استخدام کرده بود. در مورد مقصد سفر جز اينكه مي خواهد در تحصيلات ليلا كمك كند چيزي نگفته بود. از ساعت پنج صبح به راه افتاده بودند. منظره پشت پنجره ماشين از قله هاي پوشيده از برف تا بيابان و از دره هاي تنگ تا صخره هاي آفتاب سوخته گسترده بود. در راه از خانه هاي گلي با سقف هاي حصيري كه از دسته هاي گندم ساخته شده بودند گذشتند. اينجا و آنجا، ليلا چادر هاي كوچ نشين ها را مي ديد و بارها تانك هاي سوخته شوروي و هليكوپتر هاي ساقط شده را ديدند. ليلا فكر مي كرد كه اين افغانستان احمد و نور است. همين، اينجا در ولايات، جايي كه جنگ در جريان است. با تمام اين

حرف ها، کابل اینطور نبود، کابل تا حد زیادی در صلح بود. در کابل اگر شلیک گاه و بیگاه تفنگ ها و سربازان روس که در پیاده روها سیگار می کشیدند و جیب های شوروی که در خیابان پت پت می کردند نبود، حتی می شد گفت که جنگ شایعه ای بیش نیست.

اواخر صبح، بعد از اینکه از ایست و بازرسی گذشتند و به دره ای وارد شدند لیل در حالی که به پشتی صندلی تکیه داده بود به بنایی باستانی که با آجرهای آفتابی سرخ رنگ ساخته شده بود نگاه می کرد. "به این بنا شهرزوهک شهرسرخ می گویند. یک قلعه نظامی است. تقریباً نهمصد سال پیش برای دفاع از دره در برابر مهاجمان ساخته شده است. نوه چنگیز خان در قرن سیزدهم به آن حمله کرد اما کشته شد. آخرش خود چنگیز خان آنرا ویران کرد."

راننده در حالی که خاکستر سیگارش را می تکاند گفت: "دوستان جوان من، این داستان کشورماست، متجاوزي پشت سر متجاوز دیگر به اینجا هجوم آورده است. مقدونی ها، ساسانی ها، عرب ها، مغول ها و حالا هم شوروی. اما ما مثل آن دیوارهای ایستاده هنوز سرپا هستیم. دیوارهایی که نه و درب و داغان و در حالی که هیچ چیز زیبایی برای تماشا ندارند اما همچنان ایستاده اند. درست است پدر؟" بابی گفت: "واقعا همینطور است."

نیم ساعت بعد، راننده کنار کشید. بابی گفت: "شما دو تا بیایید، بیایید پایین نگاه کنید." از تاکسی پیاده شدند. بابی جایی را نشان داد. "آنجا را نگاه کنید."

طارق نفس نفس زد، لیل هم همینطور. و دانست که اگر صد سال هم زندگی کند دیگر هرگز چنین چیز باشکوهی نخواهد دید. دو مجسمه بود، عظیم بودند. بسیار بلندتر از تصوراتی که او از دیدن عکس آنها داشت. در میان صخره های سفید شده از آفتاب کنده شده بودند. هر دو از دوهزار سال پیش همانطور به طرف آنها خیره بودند. از همانوقتی که کاروانها از جاده ابریشم می گذشتند. در دو طرف آنها، در طول فرورفتگی های مشرف به مجسمه ها، صخره هایی وجود داشت که با هزارها غاری که در آن بود سوراخ سوراخ به نظر می آمد.

طارق گفت:

"احساس می کنم که خیلی کوچکم"

بابی گفت:

"می خواهید بالا برویم؟"

لیل پرسید:

"از تندیس ها بالا برویم؟ مگر می شود؟"

بابی لبخندی زد و دستش را گرفت:

"بیا"

بالا رفتن برای طارق سخت بود مجبور بود وقتی از پلکان مارپیچ، باریک و کم نور می گذشتند دست بابی و لیل را بگیرد. در راه غارها و حجره های کندومانند را می دیدند. بابی در حالی که صدایش پژواک بلندی ایجاد می کرد گفت:

"مراقب باشید کجا قدم می گذارید، زمین لیز است"

در برخی قسمت ها، پلکان به سمت محل نصب بودا باز می شد.

"پایین را نگاه نکنید، نگاهتان رو به بالا باشد"

هنگام بالا رفتن، بابی به آنها گفت که بامیان تا هنگامی که در قرن نهم تسلیم قوانین اسلامی شد یکی از مراکز مهم بوداییان بوده است. صخره های ماسه سنگی خانه راهبان بودایی شد و آنها این غارها را به عنوان پناهگاهی برای استراحت خودشان و زائران کردند.

راهبان دیوارها و سقف غارهایشان را به زیبایی نقاشی کرده بودند. گاهی تا پنج هزار راهب در این غارها به گوشه نشینی مشغول بودند.

وقتی به بالا رسیدند طارق بدجوری به نفس نفس افتاده بود. بابی هم از نفس افتاده بود. اما چشمانش هیجان زده بود.

در حالی که پیشانیاش را با دستمالی پاک می کرد، گفت:

"ما روی سرش ایستاده ایم. بالای اینجا یک تورفتگی هست که می توانیم از آنجا نگاه کنیم."

آنها چند اینچ بالای برآمدگی پرتگاه مانند رفتند و کنار یکدیگر ایستادند و به دره خیره شدند. لیل گفت:

"نگاه کنید"

بابی لبخند زد. دره بامیان با مزارع خرم و شاداب مفروش بود. بابی گفت که اینها مزارع گندم سبز زمستانی و یونجه و همینطور سیب زمینی هستند. مزارع با درختان تبریزی از هم جدا شده بودند و رودخانه و کانال های آبیاری از میان آنها می گذشت و کنار آنها زنان چمباتمه زده بودند و لباس می شستند. بابی شالیزارهای گندم و

مزارع مطبقي را که در سرآشپهي ها بودند به آنها نشان داد. پاييز بود و ليلا مي توانست کساني را که با تونيك هايي به رنگ روشن روي بام هاي خانه هاي خشت و گلي، خرمن را پهن مي کردند تا خشک شود، ببيند. دو طرف جاده اصلي که از ميانه دهکده مي گذشت را هم درختان تيريزي کاشته بودند. و کنار جاده پر از دکه ها، قهوه خانه ها و سلماني هاي سيار بود. آنسوي دهکده، آنسوي رودخانه و نهر ها، ليلا مي توانست کوهپايه هايي را ببيند که عريان و قهوه اي خاكي بودند و آنسوي آنها، و آنسوي هر چيز ديگري در افغانستان، کوههاي برفي هندوکوش قرار داشت.

آسمان بالاي سرشان آبي و بي لکه گسترده شده بود.

ليلا نفس عميقي کشيد. مي توانست گوسفندان و اسب ها را ببيند اما نمي توانست صدایشان را بشنود. گفت:

"خيلي ساکت است"

بابي گفت:

" اين چيزي است که من هميشه وقتي به اينجا فکر مي کنم به ياد مي آورم، سکوت و آرامش، مي خواهم که شما هم آنرا تجربه کنيد. اما بخصوص مي خواهم که ميراث کشورتان را ببينيد، و گذشته غني آن را به خاطر بسپاريد، روزي خواهيدديد که آنچه من مي توانم به شما ياد بدهم و آنچه مي توانيد از کتابها ياد بگيريد در مقابل چيزهايي که خودتان مي توانيد ببينيد و احساس کنيد هيچ نيستند"

طارق گفت: "نگاه کنيد"

آنها شاهيني راديدند که بر فراز دهکده چرخ مي خورد.

ليلا پرسيد:

"هيچ وقت مامي را به اينجا آورده ايد؟"

"اوه خيلي، قبل از اينکه پسرها به دنيا بيابند، بعلاوه مادرت آن موقع ها خيلي ماجراجو بود، و خيلي با نشاط، شادترين کسي بود که در تمام زندگيم دیده ام."

بابي به خاطر آتش ليخند زد

" او هميشه خندان بود، قسم مي خورم که براي همين با او ازدواج کردم، ليلا، به خاطر خنده هایش. " موجي از محبت در قلب ليلا پيچيد. پس از آن، او هميشه بابي را اينگونه به خاطر مي آورد: در حال يادآوري مامي، با بازويي بر تخته سنگ ها، و دستي بر چانه، در حالي که موهايش در باد موج بر مي داشت و چشمانش را در برابر خورشيد تنگ کرده بود.

طارق گفت: ميروم يك نگاهی به آن غارها ببندازم.

بابي گفت: "مواظب باش."

طارق گفت: "مواظم، کاکا جان" انعکاس صدایش طنين انداز مي شد.

ليلا در دور دست مرداني که نزديک گاوي که افسارش رابه پرچين ها بسته بودند با هم صحبت مي کردند، تماشا کرد. اطراف آنها درخت ها رنگ به رنگ شده بودند. اخرايي و نارنجي و سرخ.

بابي درحالي که چانه اش مي لرزيد گفت:

"مي داني دلم براي پسرها هم تنگ شده، ممکن نيست که من....، در مورد مادرت، او هم غم ها و هم شادي هایش بي نهايت است، او نمي تواند هيچ کدامشان را پنهان کند. هيچ وقت نتوانسته است. من اما، من اينطوري نيستم. من آنها را نشان نمي دهم.... اما آن اتفاق مرا هم شکست. مرگ پسرها. دلم برایشان تنگ شده. روزي نيست که من....، خيلي سخت است ليلا، خيلي سخت."

چشم هایش را با انگشتان شست و سبابه اش فشار داد. وقتي که سعي کرد حرف بزند صدایش مي لرزيد.

لبهايش را به هم فشرد و مکث کرد، نفس عميقي کشيد و به ليلا نگاه کرد.

" اما خوشحالم که تو را دارم، هر روز خدا را به خاطر وجود تو شکر مي کنم، هر روز، گاهي اوقات که مادرت دچار يکي از روزهاي بدش مي شود، احساس مي کنم که تو تنها چيزي هستي که براي من مانده اي، ليلا"

ليلا بطرف او رفت و گونه اش را روي سينه اش گذاشت. بابي به نظر اندکي وحشت زده مي آمد. بر خلاف مامي، او به ندرت محبتش را به صورت فيزيکي ابراز مي کرد. بوسه اي مشتاقانه بر سر ليلا زد و ناشيانه او را در آغوش گرفت. چند لحظه اي در اين حالت ماندند و به دره باميان نگاه کردند.

بابي گفت: "با وجود اينکه من اين سرزمين را خيلي دوست دارم گاهي به سرم مي زند که از اينجا بروم"

"به کجا؟"

" هر جايي که در آن فراموش کردن آسانتر باشد. اول شايد پاکستان، براي يکي دو ساليکه مجبوريم منتظر کارهاي اداري باشيم."

"و بعد؟"

"و بعد، خوب، دنياي بزرگي است. شايد آمريکا، جايي نزديک دريا، مثل کاليفرنيا"

بابي گفت که آمريکايي ها مردمان دست و دلبراي هستند. چند وقتي از بابت پول و غذا آنها را حمايت مي کنند تا وقتي که بتوانند روي پاي خودشان بايستند.

"کار پيدا مي کنم، و، بعد از چند سال وقتي به قدر کافي جا افتاديم يك رستوران افغاني باز مي کنيم. اصلا خيال بافي نيست، يك جاي کوچک دنج، چندتايي ميز، چند تا قاليچه. شايد چندتايي عکس از کابل آويزان کنيم. ما به آمريکايي ها غذاهاي افغاني ارائه مي کنيم. و با آشپزي مادرت آنها در خيابان صف خواهند کشيد. و تو البته مدرسه ات را ادامه مي دهی، احساس مرا در اين باره مي داني. اين اولويت اول من است که تو تحصيلات خوبي داشته باشي، دبیرستان بروي و بعد کالج. اما در اوقات فراغتت، اگر دوست داشته باشي مي تواني به ما هم کمک کني. مي تواني سفارش بگيري، پارچههاي آب را پر کني و کارها را مرتب کني."

بابي گفت که آنها مي توانند در رستوران جشن هاي تولد و جشن هاي سال نو را هم برگزار کنند. رستوران محلي براي جمع شدن ساير افغان هايي مي شود که مثل آنها از جنگ فرار کرده اند. و آخر شب وقتي همه رفتند و همه جا تميز شد، مي توانند بين ميزهاي خالي چاي بنوشند، هر سه با هم، خسته اما سپاس گزار از بخت شان. در ميان صحبت صداي بابي به خاموشي گراييد. هر دو خاموش شدند. آنها مي دانستند که مامي هيچ وقت هيچ جا نخواهد رفت. وقتي احمد و نور زنده بودند ترک افغانستان برایش غير قابل تصور بود چه برسد به حالا که شهيد شده بودند. حالا فرار کردن دشنام بدتري به حساب مي آمد. يك خيانت آشکار، و انکار جانفشاني هاي پسرانش بود. ليلا مي توانست صدایش را به وضوح بشنود: چطور مي تواني به چنين چيزي فکر کنی؟ مرگ آنها هيچ معنایي براي نداشت. پسر عمو؟ تنها مايه دلخوشي من اينست که در همان سرزميني که خوششان به زمين ريخته قدم بردارم. نه، هرگز،

و ليلا مي دانست که بابي هرگز بدون او نمي رود. حتي با وجود اينکه مامي ديگر براي او همان قدر همسر بود که براي ليلا مادر. بخاطر مامي، او همانطور که آرد را بعد از کار روزانه از کتتش مي تکاند، اين خيالات باطل را هم از سرش تکاند. و بنا بر اين آنها مي ماندند. آنها تا وقتي که جنگ تمام مي شد همانجا مي ماندند. همانجا مي ماندند و با هر چه که بعد از جنگ به سرشان مي آمد روبرو مي شدند. ليلا به ياد آورد که يکبار مامي به بابي گفته بود که با مردي از دواج کرده که هيچ اعتقاد راسخي ندارد. مامي نمي فهميد. نمي فهميد که اگر به آينه نگاه کند تنها اعتقاد راسخ زندگي بابي را خواهد ديد.

بعد وقتي که نهار ي را که از تخم مرغ آب پز و سيب زميني و نان تشکيل شده بود، خوردند، طارق زير درخت در کنار نهر ي خروشان مشغول چرت زدن شد. او در حالي خوابيد که کتتش را گلوله کرده بود و به عنوان بالش زير سرش گذاشته بود و دستهايش روي سينه اش بود. راننده به دهکده رفته بود تا بادام بخرد و بابي روي تنه بریده درخت اقاقيايي نشسته بود و کتابي مي خواند. ليلا مي دانست آن کتاب چيست؛ يکبار بابي آنرا براي او خوانده بود. داستان درباره پيرمرد ماهيگيري بنام سانتيانگو بود که ماهي غول پيکري را صيد کرد. اما تا هنگامي که قايق بادبانيش به بندر رسيد ديگر چيزي از ماهي با ارزشش باقي نمانده بود؛ کوسه ها آنرا دريده بودند.

ليلا کنار نهر نشست، پاهایش را در آب سرد فروبرد. بالاي سرش قاصدک ها در پرواز بودند و پشه ها وزوز مي کردند. صداي بال سنجاقکي شنیده مي شد. وقتي که از برگي به برگ ديگر مي پرید ليلا تلالو نور خورشيد را که روي بال هاي ظريفش از بنفش به سبز و نارنجي تغيير رنگ مي داد، تماشا کرد. کنار نهر گروه ي از پسر هاي محلي از طايفه هزاره کود خشک گاوي را جمع مي کردند و در کيسه هايي که بر پشتشان بود مي ريختند. از جايي صداي عرعري خري مي آمد.

ليلا باز به روياي کوچک بابي فکر کرد. جايي نزديک دريا چيزي بود که آنجا بالاي مجسمه بودا به بابي نگفته بود، چيزي مهم، اينکه او خوشحال بود که نمي روند. او دلش براي گيتي و صورت جديش تنگ مي شد، بله، و همينطور براي حسينه با خنده هاي شيرينه اش و لودگي افسارگسيخته اش. اما بيش از همه، ليلا به ياد آن چهار هفته توانفرسا و وحشتناک بود که بدون طارق گذرانده بود. به خوبي لحظات پايان ناپذيرش را به ياد مي آورد. لحظاتي که با بي قراري و ناراحتي طي شده بود. چطور مي توانست تحمل کند که براي هميشه از او دور باشد؟ ممکن بود که خواستن اينکه در کشوري که گلوله ها برادرانش را تکه تکه کرده بودند در کنار او بماند بنظر احمقانه بيايد. اما تنها تصويري که به ذهنش مي آمد طارق بود که با پايش به خديم حمله مي کرد و بعد از آن ديگر هيچ چيز بنظرش احمقانه نبود.

شش ماه بعد، در آوريل 1988، بابي با خبرهاي مهمي به خانه آمد. "آنها پيماني را امضا کردند. در ژنويه صورت رسمي! آنها از اينجا مي روند. طي نه ماه اينجا را تخليه مي کنند، ديگر شوروي در افغانستان نمي ماند!".

مامی در تخت نشسته بود، شانه بالا انداخت و گفت:
 "اما رژیم کمونیست خواهد ماند، نجیب الله عروسک خیمه شب بازی شوروی است. او نخواهد رفت نه، جنگ ادامه خواهد داشت. هنوز تمام نشده است"
 بابی گفت: "نجیب الله هم زیاد نمی ماند"
 "آنها می روند! مامی، واقعا می روند!"
 "شما دو تا اگر دلتان می خواهد جشن بگیرید اما من تا وقتی که مجاهدین در کابل رژه پیروزی نداشته باشند، سر راحت به بالین نخواهم گذاشت."
 و با این حرف، دوباره دراز کشید و زیر پتو فرو رفت.

22

ژانویه 1989

یک روز سرد و تیره در ژانویه 1989، سه ماه قبل از اینکه لیلیا یازده ساله شود، او، پدر و مادرش و حسینه به دیدن یکی از آخرین کاروان های ارتش شوروی که کابل را ترک می کردند، رفتند. مردم در دو طرف خیابان وزیر اکبر خان نزدیک باشگاه نظامی جمع شده بودند. آنها در برف های گل آلود ایستاده بودند و تانک ها، نفربر های زرهی، و جیب های ارتشی را تماشا می کردند و ریشخند و طعنه می زدند. سربازان افغان مردم را از خیابان دور نگاه می داشتند. گاه بگاه مجبور می شدند تیر هوایی شلیک کنند. مامی عکسی از احمد و نور را بالای سر گرفته بود. همان عکسی که کنار هم زیر درخت گلایی نشسته بودند. کسان دیگری هم بودند که اینکار را کرده بودند، زنانی با تصاویر پسران، شوهران و برادران شهیدشان.
 کسی به شانه حسینه و لیلیا زد. طارق بود.

حسینه با تعجب فریاد زد: "اینها را از کجا پیدا کردی؟"
 طارق که کلاه پوستی روسی بسیار بزرگی بر سر گذاشته بود گفت:
 "فکر کردم که به این مناسبت باید لباس مناسبی بپوشم. چطور شده ام؟"
 لیلیا با خنده گفت:

"مسخره شده ای"

"این هم حرفی است"

"با این سر وضع تو، پدر و مادرت هم با تو آمده اند؟"

"راستش آنها خانه هستند"

پاییز قبل، عموی طارق در غزنه در اثر حمله قلبی در گذشت، و، چند هفته بعد پدر طارق خودش هم دچار حمله قلبی شد. این حمله او را ضعیف و بیمار کرد. طوریکه افسرده و مضطرب شده بود و گاهگاه هفته ها دچار افسردگی می شد. لیلیا خوشحال بود که باز طارق را مثل گذشته شاد می دید. تا هفته ها بعد از حمله قلبی پدرش، لیلیا او را افسرده، عبوس و جدی دیده بود. همچنان که مامی و بابی نیروهای نظامی را تماشا می کردند آن سه به راه افتادند. طارق از یک دستفروش، برایشان لوبیا با گلپر و ترشی خرید. آنها زیر سایبان یک مغازه فرش فروشی که تعطیل بود لوبیایشان را خوردند. بعد حسینه رفت تا خانواده اش را پیدا کند. وقتی که با اتوبوس به خانه بر می گشتند، طارق و لیلیا پشت سر پدر و مادر لیلیا نشستند. مامی کنار پنجره نشسته بود و به بیرون خیره شده بود. کنارش بابی نشسته بود و با بی تفاوتی به حرف های مردی گوش می کرد که می گفت نیرو های شوروی ممکن است ظاهرا کابل را ترک کنند اما اسلحه و مهمات برای نجیب الله می فرستند.

"او دست نشانده آنهاست. شرط می بندم که آنها از طریق او به جنگ ادامه می دهند."
 کسی در راهرو اتوبوس با حرف او موافقت کرد. مامی زیر لب چیزی می گفت، دعایی طولانی می خواند. طوریکه نفسی برایش نماند و مجبور شد چند کلمه آخر را خلاصه کند.

لیلیا و طارق امروز به سینما پارک رفتند، آنجا فیلمی روسی دیدند که دوبله فارسیش آن را به حالتی خنده دار درآورده بود، فیلم درباره یک کشتی تجارتي و معاون اول آن بود که عاشق دختر کاپیتان شده بود. نام این دختر آلیونا بود. بعد طوفان و رعد و برق وحشتناکی به پا شد و کشتی در میان امواج بالا و پایین می رفت. یکی از ملاحان با فریاد چیزی می گفت. و صدایی که بطور مسخره ای آرام بود دوبله می کرد: آقای عزیز من، می توانی محبت کنی و آن طناب را بکشی؟

در اینجا طارق از خنده منفجر شد و بعد هر دو بطور چاره ناپذیری گرفتار خنده هایی شدید شدند. وقتی یکی ساکت می شد ناگهان دیگری دوباره به خنده می افتاد و باز از سر شروع می شد. مردی که دو ردیف بالاتر از آنها نشسته بود به آنها گفت که ساکت باشند. آخرهای فیلم صحنه هایی از عروسی بود. دل کاپیتان به رحم آمده بود و اجازه داده بود که دخترش با معاون اول ازدواج کند. زوج تازه به یکدیگر لبخند می زدند و همه و دکا می خوردند.

طارق نجوا کرد:
"من هرگز ازدواج نخواهم کرد"
لیلا گفت:

"من هم همینطور"
اما قبل از این حرف دچار تردیدی عصبی شده بود. می ترسید که صدایش باعث شود که دلشکستگی از حرف طارق لو برود. قلبش سریع می زد، اینبار با تاکید بیشتری گفت:

"هیچ وقت"
"عروسی کردن کار احمقانه ای است"
"همه اش وقت تلف کردن است"
"همه اش پول هدر دادن است"
"پول هدر دادن؟ برای چه؟"
"برای لباسی که دیگر هرگز نمی توانی بپوشی"
"آها!"

طارق گفت: "اگر روزی هم ازدواج بکنم ...

مرد ردیف جلو دوباره نگاه هشدار دهنده ای به آنها انداخت.

روی پرده آلیونا و شوهر جدیدش لبهای یکدیگر را می بوسیدند. با دیدن بوسه، برای اولین بار احساس عجیبی در دل لیلا پدیدار شد. قلبش به شدت به تپش افتاد و در گوش هایش همه می ایستاد. مجبور شد بی حرکت بنشیند و ساکت بماند. حس کرد که طارق به او نگاه می کند - با چشمی به بوسه روی پرده و چشم دیگر بر او - آیا او صدای تنفسش را می شنید، لیلا شگفت زده شده بود، منتظر واکنشی بود، آیا چیزی او را لو داده بود؟ و ، شروع کرد به تصور اینکه بوسه طارق چگونه است، وقتی پرزهای بالای لبش لبهایش را غلغلک دهند چه احساسی خواهد داشت؟

طارق با ناراحتی در صندلیش جابجا شد و با حالتی اجباری گفت:

"می دانستی که اگر در سیبری فین کنی، آب دماغت قبل از اینکه به زمین برسد تبدیل به قندیلی سبز رنگ می شود؟"

هر دو خندیدند، اما این بار خنده شان کوتاه و عصبی بود و وقتی فیلم به پایان رسید و بیرون آمدند، لیلا از اینکه هوا تاریک شده بود و چشم های طارق را در نور روز نمی دید، خوشحال بود.

23

آوریل سال 1992

سه سال گذشت. در این مدت پدر طارق تعدادی سگته ناقص را از سر گذراند. در اثر این سگته ها دست چپش فلج شده بود و به سختی صحبت می کرد. وقتی که بی تاب می شد، و این چیزی بود که اغلب اتفاق می افتاد، صحبت کردنش بدتر می شد. پای طارق بلندتر شده بود و با اینکه مجبور شده بود شش ماه در انتظار بماند اما سرانجام توانسته بوداز صلیب سرخ پای بزرگتری بگیرد.

همانطور که حسینه پیش بینی می کرد، خانواده اش او را به لاهور بردند و مجبورش کردند که با آن پسر عمویی که صاحب مغازه بود ازدواج کند. صبح روزی که او را می بردند، لیلا و گیتی به خانه اش رفتند تا با او خداحافظی کنند. حسینه به آنها گفت که پسر عمویش که به زودی شوهرش می شد دارد مقدمات سفرشان به آلمان جایی که برادرش زندگی می کند، را فراهم می سازد. حسینه حدس می زد که بعد از یک سال در فرانکفورت خواهند بود. بعد هر سه در حالی که یکدیگر را در آغوش کشیده بودند گریه کردند. گیتی تسلی ناپذیر بود و آخرین باری که لیلا حسینه را دید وقتی بود که پدرش به او کمک می کرد که در صندلی عقب تاکسی بنشیند. اتحاد جماهیر شوروی به سرعت برق مضمحل شده بود. به نظر لیلا می رسید که فقط چند هفته طول کشیده است، بابی با اخباری در باره آخرین جمهوری های استقلال یافته شوروی، لیتوانی، استونی و اوکراین به خانه آمد. پرچم شوروی در کرملین پایین کشیده شده بود و جمهوری روسیه متولد شده بود. در کابل، نجیب الله سیاستش را تغییر داده بود و سعی می کرد از خودش تصویری که مسلمان معتقد ارائه کند. بابی می گفت:

"دیگر برای اینکارها دیر شده است. نمی شود یک روز رییس خاد بود و روز دیگر در مسجد با مردمی نماز خواند که خویشانشان کشته یا شکنجه شده اند"

با احساس خفقان در کابل، نجیب الله سعی کرد با مجاهدین تسویه حساب کند اما مجاهدین مانع شدند. مامی از تختش می گفت: "آفرین به آنها" او همچنان شب و روز برای مجاهدین دعا می خواند و هنوز منتظر رژه پیروزی آنها بود. منتظر بود تا دشمنان پسرانش سقوط کنند. و سر انجام آنها سقوط کردند. در آوریل 1992 سالی که لیلا چهارده ساله می شد، نجیب الله تسلیم شد و به سفارت انگلیس نزدیک قصر دارولامان در جنوب شهر پناهنده شد. جهاد به پایان رسید. رژیم های مختلف کمونیستی که از شبی که لیلا متولد شد قدرت را در دست گرفته بودند، همگی شکست خوردند. قهرمانان مامی، همزمان احمد و نور پیروز شدند. و حالا مجاهدین بعد از بیش از یک دهه چشم پوشی از همه چیز، ترک کردن خانواده هایشان و زندگی در کوهستان ها و جنگیدن برای افغانستان مستقل، به کابل باز می آمدند. مامی نام تک تک آنها را از حفظ بود. دوستم، فرمانده آتشین ازبک، رهبر گروه جنبش ملی. گلبدین حکمتیار قوی و تندخو، رهبر گروه حزب اسلامی، پشتوئی که مهندسی خوانده بود و یک بار یک دانشجوی مائوئیست را کشته بود. ربانی، رهبر تاجیک گروه جماعت اسلامی، که در دانشگاه کابل زمان سلطنت، اسلام شناسی خوانده بود. سیاف، پشتوئی از پژمان با ارتباطاتی در میان اعراب، مسلمانی معتقد و رهبر گروه اتحاد اسلامی. عبدالعلی مزاری، رهبر گروه حزب وحدت که به نام بابا مزاری در میان هزاره ها شناخته می شد. بستگی های محکمی با ایران داشت. و البته، قهرمان مامی، متحد ربانی، رهبر کاریزماتیک و مقتدر تاجیک، احمد شاه مسعود، شیر پنجشیر. مامی پوستری از او را به دیوار اتاقش زده بود. چهره زیبا و اندیشمند مسعود، با ابروانی بالا برده و پاکولی کج که علامت مشخصه او بود، در همه جای کابل شناخته شده بود. چشمان سیاه سرزنده اش از میان بیلبوردها، دیوارها، پنجره های مغازه ها و حتی پرچم های کوچک روی کاپوت تاکسی ها به بیرون خیره شده بود. برای مامی، این همان روزی بود که مدتها در انتظارش بود. این نتیجه آن همه سال چشم انتظاری بود. بالاخره می توانست شب زنده داری هایش را تمام کند و حال دیگر پسرانش می توانستند در آرامش بخوابند.

روز بعد از سقوط نجیب الله، مامی از رخت خواب برخاست حالا زن جدیدی شده بود. برای اولین بار از پنج سال پیش که نور و احمد شهید شده بودند لباس سیاهش را عوض کرد. پیراهن کتانی آبی لاجوردی با خال های سفید پوشید. شیشه ها را پاک کرد، زمین را جارو زد، خانه را هوا داد و حمامی طولانی گرفت. صدایش با نشاط بود. اعلام کرد که: "باید جشن بگیریم" و لیلا را فرستاد تا همسایه ها را دعوت کند: "به آنها بگو که فردا نهار بپایند."

در آشپزخانه، دستهایش را به کمرش زد و به اطراف نگاه کرد و با سرزنشی محبت آمیز گفت:

"با آشپزخانه من چکار کرده ای؟ لیلا وای - همه چیز جابجا شده است"

او شروع به جمع و جور کردن و تغییر جا دادن دیگ و قابلمه ها کرد، مثل اینکه حالا که برگشته بود می خواست قلمرو خود را مطابق میل خود مرتب کند. لیلا از سر راهش کنار رفت. این بهتر بود. مامی با انرژی مضاعف شروع به تصمیم گیری برای غذا کرد. _ آس_ با لوبیا قرمز و شوید خشک _ کوفته_ بخار پز شده و داغ_ مانتو_ با کشک تازه و نعنا

وقتی که داشت گونی برنج بزرگی را باز می کرد گفت: "ابرو هایت را باریک کرده ای"

"یک کم"

مامی برنج را در قابلمه سیاه پر از آبی ریخت. آستین هایش را بالا زد و شروع کرد.

"طارق چطور است؟"

"پدرش مریض بود"

"حالا چند سالش هست؟"

"نمی دانم، فکر می کنم شصت سال داشته باشد"

"منظورم طارق بود"

"اوه، شانزده سال"

"پسر خوبی است. تو اینطور فکر نمی کنی؟"

لیلا شانه بالا انداخت.

"به هر حال چندان هم بچه نیست، نه؟ شانزده سال، تقریباً مردی شده است. اینطور فکر نمی کنی؟"

"منظورت از این حرف ها چیست؟"

مامی با لبخندی معصومانه گفت:

"هیچی، هیچی فقط چون تو... آه، هیچی، بهتر است چیزی نگویم"

لیلا در حالی که از این تهمت غیر مستقیم و نه چندان جدی عصبانی شده بود، گفت:

" معلوم است که می خواهی چیزی بگویی "

مامی لبه های قابلمه را گرفت و بلند کرد و گفت: "خب" لایلا حالتی تقریباً غیر طبیعی در خب گفتن او و طرز بلند کردن قابلمه حس کرد. ترسید که حرفی پیش بیاید.

"این دوستی از خیلی وقت پیش آغاز شده از وقتی خیلی کوچک بودید، اشکالی هم نداشته. خیلی هم خوب بوده است. اما حال. حالا می بینم که تو سوتین بسته ای لایلا"

لایلا حالتی دفاعی به خود گرفت.

"تو باید در این باره به من می گفتی، به هر حال درباره سوتین، من چیزی نمیدانستم. من انتظار داشتم که تو به من بگویی"

احساس کرد که امتیازی کسب کرده است. مامی کم آورده بود.

"در هر حال این موضوع درباره من یا سوتین نیست. درباره تو و طارق است. او یک پسر است، خودت که می دانی، و، همینطور اینکه او مشکلی درباره آبرویش ندارد. اما تو چه؟ آبروی یک دختر، مخصوصاً یکی به خوشگلی تو، چیز شکننده ای است. لایلا. مثل مرغ میناییست که در دست بگیرد. فقط کافیست انگشتانت را کمی باز کنی آن وقت فرار می کند"

لایلا خشنود از نکته سنجی خود گفت: "پس درباره از دیوار بالا رفتن های خودت چه می گویی، پرسه زدنهایت با بابی در باغستان ها؟"

"ما دختر عمو پسر عمو بودیم و قرار بود با هم ازدواج کنیم، این پسر از تو تقاضای ازدواج کرده؟"

لایلا با لحنی تدافعی و نه چندان متقاعد کننده ای گفت:

"او فقط یک دوست است ما با هم رفیقیم، اینطور چیزها بین ما نیست"

اشتباهها اضافه کرد:

"او برای من مثل یک برادر است"

و فوراً حتی قبل از اینکه سایه تیره ای را که بر صورت مامی گذشت، ببیند، دانست که اشتباه کرده است.

مامی خیلی صریح گفت:

"اما او برادرت نیست، نباید آن پسر نجار یک پا را با برادرت مقایسه کنی. هیچ کس _ هیچ کس _ مثل برادرت نیست"

"من نگفتم که او... منظور من این نبود."

مامی آهی از بینی کشید و دندان هایش را به هم فشرد.

مامی به سخنانش ادامه داد، اما دیگر آن کم رویی را در کلامش نداشت:

"به هر حال، من سعی دارم بگویم، اگر مراقب نباشی مردم حرف در می آورند"

لایلا دهانش را باز کرد تا چیزی بگوید. مامی به این نکته توجه نداشتند که لایلا می دانست، روزهای بیگانه‌ی شادی بی غش با طارق در خیابان ها سپری شده است. حالا گاه گاهی، لایلا وقتی که با هم بیرون بودند چیزهای غریبی حس می کرد. نگاه هایی عجیب و زمزمه هایی که قبلاً هرگز ندیده بود و حس نکرده بود. اما واقعیت انکار ناپذیر این بود که او عاشق طارق شده بود. احساس ناامیدی و سرگشتگی می کرد. وقتی که او در نزدیکیش بود نمی توانست از هجوم افکار افتضاح آمیز جلوگیری کند. افکاری در مورد تکیه کردن به او، تجسم بدن برهنه اش که با بدن او تماس می یابد. شبها که در تخت دراز می کشید، او را در حالی تجسم می کرد که شکمش را می بوسد، تعجبش از نرمی لبهایش، احساس دستهای او بر گردنش، بر گونه اش، بر پشتش و پایبندتر. وقتی که اینگونه به او فکر می کرد، احساس گناه به او هجوم می آورد، اما این احساس با احساسی غریب، و گرم که از شکمش بالا می آمد و همه جا منتشر می شد و صورتش را صورتی رنگ می کرد محو می شد.

نه مامی می دانست. بیشتر از آنچه لایلا می دانست، می فهمید. در حقیقت، لایلا به این که چند نفری از همسایه ها درباره او و طارق شایعاتی ساخته بودند، مشکوک بود. لایلا پوزخندهای شیطننت آمیزشان را دیده بود و از زمزمه های همسایه ها آگاه بود که او و طارق را جفت هم می خواندند. مثلاً یک روز که او و طارق با هم در خیابان قدم می زدند، رشید کفاش را با همسر برقع پوشش مریم دیدند. وقتی که از کنار هم عبور می کردند رشید به شوخی گفته بود:

"این هم لیلی و مجنون"

منظورش داستان عاشقانه نظامی شاعر رمانتیک قرن دوازدهم بود که نسخه فارسی رومنو و ژولیت بود. بابی گفته بود که نظامی داستان عشاق بخت برگشته اش را چهار قرن پیش از شکسپیر نوشته است.

مامی این ها را می دانست.

چیزی که لایلا را اذیت می کرد این بود که مامی جریان را مستقیماً از خودش نرسیده بود. این کاری بود که بابی می کرد اما مامی چه؟ پس از این همه سال کنار گیری و زندانی کردن خودش در طبقه بالا و اهمیت ندادن به اینکه لایلا کی می رود و کی می آید و چه کسی را می بیند و به چه فکر می کند... این منصفانه

نبود. لیلیا احساس می کرد که ارزشش برای مادرش به اندازه همین دیگ ها و قابلمه هاست. چیزهایی که می توان به آسانی از آنها غفلت کرد و بعد از آنها باز خواست کرد، هر وقت که حالش را داشتیم. اما امروز روز بزرگی بود، روزی مهم، برای همه آنها. نباید می گذاشت که چیزی آنرا خراب کند بنابراین لیلیا ترجیح داد چیزی نگوید.

"فهمیدم"

مامی گفت:

"خوبه! این مسئله حل شد، حالا، حکیم کجاست؟ او این شوهر کوچک شیرین من کجاست؟"

آنروز روزی خیره کننده و روشن بود، روزی عالی برای جشن. مردها روی صندلی های لُق تاشوی میز در حیاط نشستند و چای نوشیدند و سیگار کشیدند و با صدای بلند در باره نقشه های مجاهدین حرف زدند. به لطف بابی لیلیا چیزهایی در این مورد یاد گرفته بود: افغانستان حال به نام ایالت اسلامی افغانستان نامیده می شد. مجلس جهاد اسلامی در پیشاور توسط چند تا از گروه های مجاهدین تشکیل شده بود تا برای دو ماه امور کشور را سرپرستی کند و رئیس آن سبقت الله مجددی بود. بعد از آن مجلسی از رهبران به ریاست ربانی که، 4 ماه طول کشیده بود تشکیل شد. در طول آن شش ماه، لویی جرگه نیز که مجلسی متشکل از رهبران و بزرگان اقوام بود حفظ می شد. این مجلس دولتی را انتخاب می کرد که دو سال زمام امور را در دست می گرفت و انتخابات را برگزار می کرد.

یکی از مردان کباب های روی منقل موقتی را باد میزد. بابی و پدر طارق زیر سایه درخت گلابی پیر، شطرنج بازی می کردند و صورت هایشان در اثر تمرکز در بازی منقبض شده بود. طارق هم روی نیمکت نشسته بود و بازی را تماشا می کرد و گاه به بحث های سیاسی میز مجاور گوش می داد. زنان در اتاق نشیمن، راهرو و آشپزخانه جمع شده بودند. آنها در حالی که بچه های کوچکشان را با مهارت تکان می دادند با هم صحبت می کردند. و در صندلی ها جابجا می شدند. بچه ها در خانه به دنبال هم می دویدند. و صدای غزل استاد سراهنگ از ضبط صوت شنیده می شد. لیلیا در آشپزخانه بود و همراه گیتی دوغ درست می کرد. گیتی دیگر مثل قبل خجالتی و جدی نبود. اکنون چندین ماه بود که آن اخم و جدیت از صورتش پاک شده بود. این روزها دیگر علنا می خندید. و در کمال تعجب قدری حالت لاسیدن در او بوجود آمده بود. دیگر موهایش را دم اسبی نمی کرد گذاشته بود بلند شوند و رگه های سرخی در آنها انداخته بود. لیلیا عاقبت فهمید که دلیل این تغییرات پسر هجده ساله ایست که نظر گیتی را گرفته است. نامش صابر بود و دروازه بان تیم فوتبالی بود که برادر گیتی هم در آن بازی می کرد.

گیتی به لیلیا گفته بود:

"اوه، او زیباترین لبخند را دارد و این موهایی پریشانش، موهایی پرپشت و سیاه" البته هیچ کس از علاقه آنها با خبر نبود. گیتی دوبار مخفیانه با او در چای خانه کوچکی در آن سوی شهر چای خورده بود که هر دو بار پانزده دقیقه طول کشیده بود.

"او قصد دارد از من تقاضای ازدواج کند، لیلیا! شاید به همین زودی در تابستان. باور می کنی؟ قسم می خورم. نمی توانم درباره اش فکر نکنم"

لیلیا پرسید:

"پس مدرسه را چه می کنی؟"

گیتی سرش را تکان داد و نگاهی به او کرد که هر دو معنای آن را می دانستند. حسینه همیشه عادت داشت بگوید: گیتی و من، وقتی که بیست سالمان بشود، هر کدامان چهار پنج تا بچه داریم. اما تو، لیلیا، باعث افتخار ما دو نفر خواهی شد. تو برای خودت کسی می شوی. من می دانم که یک روز عکست را در صفحه اول روزنامه چاپ می کنند.

گیتی حالا کنار او بود و با نگاهی دور و وهم آلود خیار پوست می کرد.

مامی با واجمائی قابله و مادر طارق تخم مرغ آب پز پوست می کنند.

مامی به واجمائی گفت:

"قصد دارم عکسی از احمد و نور را برای فرمانده مسعود هدیه ببرم."

و واجمائی به تایید سر تکان می داد و سعی می کرد صمیمی و علاقه مند به نظر بیاید.

"او شخصا بر تدفین آنها نظارت کرده است. بر جنازه آنها نماز خوانده است. می خواهم بخاطر تشکر از این نجابت او این کار را بکنم."

مامی تخم مرغ دیگری را شکست "شنیده ام که مرد شریف و فهمیده ای است. فکر می کنم که هدیه ام را قبول کند."

در اطرافشان، زنان در آمد و شد بودند و کاسه های قرمه، دیس های ماستاوا و قرص های نان را می بردند و در سفره ای که در اتاق نشیمن پهن کرده بودند می چیدند. طارق پرسه زنان وارد شد و به غذاها ناخنک زد. گیتی گفت:

"مردها اجازه ندارند به اینجا بیایند"

واجبا داد کشید:

"بیرون، بیرون، بیرون"

طارق به این بیرون کردن همراه با خوشرویی زنان لبخند زد. بنظر می آمد که از اینکه راهش نداده اند خوشنود است. لایلا به خوبی از پس اینکه به او نگاهی هم نکند برآمد. به این ترتیب بیشتر از این اجازه نمی داد که این زنان شایعه سازی کنند. بنابراین چشمانش را پایین نگه داشت و چیزی به طارق نگفت، اما با این حال به یاد رویایی بود که چند شب قبل دیده بود، این رویا در باره چهره او و خودش بود هر دو در آینه بودند در زیر چادری لطیف و سبز رنگ. و دانه های برنج از موهای طارق می ریختند.

طارق قدری گوشت گوساله و سیب زمینی برداشت گیتی پشت دستش زد و گفت: "هو، بچه" اما طارق غذا را برداشت و خندید. حالا تقریباً فوت (برابر 30 سانتیمتر) از لایلا بلندتر بود. ریشش را ترشیده بود. صورتش لاغر و زاویه دار شده بود. شانه هایش پهن بود. طارق دوست داشت که شلوار های پلیسه دار بپوشد. شلوارش سیاه و درخشان بود و پیراهن آستین کوتاه پوشیده بود تا عضلات تازه اش را که در اثر دمبل زدن های روزانه اش با دمبلی کهنه و زنگ زده در حیاط شکل گرفته بود نشان دهد. صورتش به تازگی حالتی از ستیز تمسخر آمیز گرفته بود. وقتی که صحبت می کرد سرش را هشیارانه اندکی به یک طرف کج می کرد و وقتی می خندید یک ابرویش را بالا می برد. موهایش را بلند کرده بود، موهایش روی شانه موج می زد که اغلب به نظر نامناسب می رسید. پوزخند عجیبش هم جدید بود.

آخرین باری که طارق را از آشپزخانه بیرون می کردند، مادر طارق نگاه دزدانه لایلا به او را غافلگیر کرد. قلب لایلا داشت از جا کنده شد و چشمانش را گناهکارانه پایین انداخت. به سرعت خود را مشغول به خرد کردن خیارها کرد و آنها را در پارچ دوغ ریخت. اما هنوز می توانست نگاه هوشمند و تایید کننده مادر طارق و لبخندش نیمه نصفه اش را حس کند.

مردها بشقاب ها و لیوان هایشان را پر کردند و به حیاط بردند. وقتی که سهمشان را از سفره برداشتند، زنان و بچه ها روی زمین دور سفره نشستند و غذا خوردند. بعد از این که سفره را جمع کردند و ظرف ها در آشپزخانه توده شد و جنجال در باره اینکه چه کسانی چای سبز می خورند و چه کسانی چای سیاه، شروع شد سر و کله طارق در درگاه پدیدار شد و با سر به لایلا اشاره کرد و بیرون رفت. لایلا پنج دقیقه صبر کرد و بعد به دنبال او راه افتاد.

لایلا طارق را سه خانه پایین خیابان در حالی که به دیوار ورودی کوچکی که دو خانه را از هم جدا می کرد تکیه داده بود پیدا کرد. طارق آواز قدیمی پشتوبی از استاد اول میر می خواند:

دا زه ما زیبا وطن

دا زه ما دادا وطن

(این سرزمین زیبایی ماست)

این سرزمین محبوب ماست)

و داشت سیگار می کشید، این هم عادت جدیدی بود که او از پسرهایی که تازگی با آنها می گشت کسب کرده بود. لایلا نمی توانست این دوستان جدید طارق را تحمل کند. آنها همگی مثل هم لباس می پوشیدند. شلوارهای پلیسه دار و پیراهن های تنگ که عضلات بازوها و سینه شان را بر جسته می کرد. همگی بوی ادکلن تند می دادند و سیگار می کشیدند. آنها به صورت گروهی راه می رفتند و با صدای بلند جوك می گفتند و می خندیدند، گاهی حتی دنبال دخترها می افتادند و کلمات احمقانه می گفتند و خنده های سفیهانه می کردند. یکی از دوستان طارق که شباهتکی با سیلستر استالونه داشت اصرار می کرد که او را رامبو بنامند. لایلا در حالی که قبل از اینکه به داخل کوچه بخزد اینطرف و آنطرف را نگاه می کرد گفت:

"اگر مادرت بفهمد که سیگار می کشی ترا می کشد."

طارق در حالی که جابجا می شد تا جایی برای او باز کند، گفت:

"نه او نمی فهمد"

"ممکن است بفهمد"

"کی می خواهد بهش بگوید؟ تو؟"

لایلا لگدی به پایش زد.

"اگر رازت را به باد گفتم، او را برای اینکه آنها به درختان بازگو کرده، سرزنش مکن"

طارق درحالی که یک ابرویش را بالا برده بود لبخند زد.

"این را چه کسی گفته است؟"

"جبران خلیل جبران"

"تو یک خودنما هستی"

"يك سيگار هم به من بده"
طارق بازویش را بالا برد و سرش را به علامت نه تکان داد.
این هم ژستی جدید بود: پشت به دیوار، بازوها بر سینه و در حالی که سیگارش از گوشه لبش آویزان بود و پای سالمش خم شده بود.

"چرا نه؟"

"برای تو بد است"

"و برای تو بد نیست؟"

"من اینکار را بخاطر دخترها می کنم"

"کدام دخترها"

طارق مغرورانه لبخند زد

"آنها فکر میکنند که اینکار جذاب است"

"اینطور نیست"

"نیست؟"

"بهت اطمینان می دهم که اینطور نیست"

"جذاب نیست؟"

"مثل آدم های نیمه عاقل به نظر می آیی"

"چه دردناک"

"به هر حال کدام دخترها را می گفتی؟"

"تو حسودی"

"من فقط کنجکاو شدم، برایم فرقی نمی کند "

طارق يك ديگري زد و از میان دود نگاهی چپکی به او انداخت:

"تو نمی توانی در آن واحد هم بیتفاوت باشی و هم کنجکاو، شرط می بندم که آنها الان دارند در مورد ما صحبت می کنند"

صدای مامی در سر لیلا پیچید. مثل يك مرغ مینا در میان انگشتانت، کافیسست انگشتانت را شل کنی تا فرار کند. احساس گناه درونش را خرسید. آنوقت لیلا صدای مامی را از ذهنش بیرون کرد. بجای آن سعی کرد از لحنی که طارق گفته بود. ما. لذت ببرد. لحنی توطنه آمیز و ترساننده. و چقدر اطمینان بخش بود که اینطور طبیعی و ساده گفته بود ما. این، ارتباط میان آن دو را ثابت می کرد.

"و آنها چه می گویند؟"

"اینکه ما در رودخانه ای از گناه قایق می رانیم، و کیک بی عفتی می خوریم"

لیلا با همان لحن ادامه داد:

"و سوار ریکشای تباھی هستیم و به مقدسات توهین می کنیم"

هر دو خندیدند. بعد طارق گفت که موهایش بلندتر شده و گفت که زیباست.

"تو داری موضوع را عوض می کنی"

"چه موضوعی"

"موضوع دختران کله پوکی که فکر می کنند تو جذابی"

"خودت می دانی"

"چی را می دانم؟"

"اینکه چشم من فقط دنبال توست"

دل لیلا غش رفت. سعی کرد از صورتش چیزی بخواند اما با صورتی روبرو شد که غیر قابل کشف بود: پوزخندی بشاش که با نگاه نیمه نا امید چشمانش تضاد داشت. نگاهی باهوش که بطور حساب شده ای صریح بود و بین تمسخر و صمیمیت معلق بود. طارق سیگارش را با پاشنه پای سالمش له کرد.

"و حالا در مورد اینها چه فکر می کنی؟"

"در باره مهمانها؟"

"حالا کی کله پوک است؟ منظورم مجاهدین است، آنها به کابل می آیند"

"اوه"

شروع کرد که چیزهایی را که از بابی درباره مشکلاتی که اسلحه ها و انسانها بوجود می آورند، شنیده بود بگوید. اما همانموقع صدای هیاهویی از خانه بلند شد. صدای داد و فریاد و جیغ می آمد. لیلا بسوی خانه دوید و طارق به دنبالش شلید. غوغایی در حیاط به پا بود. دو مرد خشمگین در وسط حیاط به هم می پریدند و چاقویی در دستانتشان بود. لیلا یکی شان را شناخت. همان مردی بود که پشت میز بحث سیاسی می کرد و دیگری مردی بود که کباب باد می زد. چند نفری سعی می کردند آنها را از هم جدا کنند، اما بابی در میان آنها نبود او

کنار دیوار، در فاصله ای امن از دعوا، با پدر طارق که گریه می کرد ایستاده بود. در میان هیاهو لیلیا فهمید که مرد پشتویی که بحث سیاسی کرده بود به احمد شاه مسعود به خاطر معامله ای که در سال 1980 با شوروی کرده بود، لقب خائن داده بود و به مرد کباب باد زن که یک تاجیک بود برخورد کرده بود و از او خواسته بود معذرت بخواهد اما او از این کار خودداری کرده بود. مرد گفته بود که اگر بخاطر مسعود نبود خواهران بقیه مردان هنوز در حال دادن به سربازان شوروی بودند. و بعد به هم پریده بودند و معلوم نبود کدام یکی شان اول چاقویی در آورده بود. لیلیا با ترس و وحشت دید که طارق خودش را به میان دعوا انداخت. همینطور دید برخی از کسانی که برای آشتی دادن طرفین به میان آمده اند حالا به یکدیگر مشت می زنند. گمان کرد که چاقوی دیگری را هم در این میانه دیده است.

بعداً، هنگام عصر لیلیا به صحنه دعوا فکر می کرد. مردانی که روی هم افتاده بودند و فریادها و گریه ها و جیغ و دادها و مشت های در پرواز در میانشان دور می زد، و، وسط این هیاهو، شکاک های طارق و موهای ژولیده اش را دیده بود، در حالیکه پای مصنوعیش خراب شده بود و سعی می کرد سینه خیز از آن کارزار بیرون رود.

و اینکه ناگهان چقدر زود همه چیز پایان یافت گیج کننده بود.

مجلس رهبران به سرعت تشکیل شد و ربانی را به عنوان رئیس جمهور انتخاب کردند. بقیه احزاب فریاد قوم پرستی سر دادند. مسعود همه را به شکیبایی و صلح فراخواند. حکمتیار که از میانه کنار گذارده شده بود، تحریکاتی انجام می داد. هزاره ها، با آن تاریخ طولانی مظلومیت و نادیده گرفته شدن، به تلاطم افتادند. ناسز آگویی در همه جا رواج داشت. انگشتان اتهام بلند بود. تهمت ها همه جا در پرواز بودند. مینینگ ها به خشونت می گراییدند. شهر نفسش را حبس کرده بود. در کوهستان ها، انبارهای مهمات مجاهدین از کلاشینکوف پر بود، هم شان تا بن دندان مسلح شده بودند، اما حالا دیگر دشمن مشترکی در بین نبود، آنها اکنون دشمن یکدیگر بودند.

دست آخر روزهای تصفیه حساب در کابل آغاز شد. و وقتی راکت باران کابل شروع شد، مردم به دنبال پناهگاه افتادند. مامی هم تقریباً همینکار را کرد. دوباره سیاه پوش شد و به اتاقش برگشت و پرده ها را بست و پتو را روی سرش کشید.

24

لیلیا به طارق گفت:

"این صدای سوت، این سوت لعنتی، من از این صدا بیش از هر چیز دیگری متنفرم"

طارق سرش را عالمانه تکان داد.

لیلیا بعدها اندیشید که این خود صدای سوت نبود، بلکه ثانیه های میان آغاز آن و برخورد راکت با زمین بود که اینقدر وحشتناک بود. آن لحظات کوتاه و پایان ناپذیر که در تعلیق می گذشت. لحظاتی که در ندانستن و انتظار می گذشت. انتظاری شبیه به متهمی که در انتظار رای هیأت منصفه است.

اغلب این اتفاق در زمان شام می افتاد وقتی که او و بابی پشت میز نشسته بودند. وقتی که شروع می شد، سرشان را بلند می کردند. و در حالی که دیگر دهانشان غذا را نمی جوید، به صدای صفیر ها پی که هوا را می شکافت گوش فرا می دادند. مریم می توانست کور سوی نورشان را در تاریکی مثل قبر پشت پنجره ببیند. سایه هایشان بر دیوار بی حرکت می ماند. صدای سوت و سپس انفجار. نفسی به راحتی می کشیدند و می فهمیدند که فعلاً در امان مانده اند، خوشبختانه به جایی دیگر بر خورد کرده است.

جایی دیگر، در میان دود و گریه، همه ای بر پا بود، دستهای خالی دیوانه وار آوارها را میکندند و نا امیدانه به دنبال باز ماندگان می گشتند. بقایایی از یک خواهر، یک برادر، یا نوه.

اما احساس در امان ماندن رنج شگفت آوری بود که همه تجربه اش می کردند. پس از هر انفجار راکت، لیلیا به سرعت به خیابان می دوید و با لکنت دعا می خواند، مطمئن بود که این بار، حتماً طارق را دفن شده در دود و آوار می یابد.

شب ها لیلیا در تخت دراز می کشید و نورهایی را که در پنجره اش منعکس می شدند تماشا می کرد. به صدای مسلسل های اتوماتیک گوش می داد و راکت هایی را که سوت می کشیدند و از فراز خانه می گذشتند و آنرا می لرزاندند و باعث می شدند که گچ های سقف روی او بریزد را می شمرد. بعضی شب ها نور راکت ها به قدری شدید بود که می شد در آنها کتاب خواند. خواب به چشمش نمی آمد. و اگر می آمد رویاهایش پر بود از آتش و اعضایی کنده شده و فریادهای زخمیان.

صبح هم از آسودگی خبری نبود. با صدای موزن که همه را به نماز فرا می خواند، مجاهدین سلاح هایشان را زمین می گذاشتند و به سوی قبله می ایستادند و نماز می خواندند. بعد جانماز هایشان را جمع می کردند و تفنگ هایشان را بر می داشتند و کوهستان به کابل شلیک می کرد و کابل به کوهستان. لیلا و آرامش شهر همانطور ناامیدانه به این وقایع نگاه می کردند که سانتیاگو پیر به کوسه ها نگاه می کرد که ماهی بارزشش را تکه تکه می کردند.

لیلا هر جا می رفت، مردان مسعود را می دید که در خیابان پرسه می زدند و هر چند صد یارد ماشین ها را برای بازرسی نگاه می داشتند. آنها با لباس های فرسوده و پاکل همگانیشان بالای تانک ها می نشستند و سیگار می کشیدند و دزدانه به عابرانی نگاه می کردند که با کیسه های شن بر پشتشان از تقاطع ها می گذشتند. لیلا دیگر زیاد بیرون نمی رفت و اگر هم می رفت طارق که از این کمک جوانمردانه خوشنود به نظر می رسید، همراهیش می کرد.

یک روز طارق گفت: "من یک اسلحه خریده ام"

بیرون، روی زمین و زیر درخت گلابی نشسته بودند. اسلحه را به او نشان داد و گفت که یک برتای نیمه اتوماتیک است. به نظر لیلا فقط سیاه و مرگبار بود. لیلا گفت:

"من از این خوشم نمی آید، اسلحه مرا می ترساند"

طارق خشاب را در دستانش چرخاند.

"هفته گذشته سه جسد در خانه ای در کارته سه پیدا شده. شنیده بودی؟ سه تا خواهر، به هر سه تجاوز شده بود. گلوییشان را بریده بودند. انگشتهایشان را برای اینکه انگشتر ها را از آنها در بیارند بریده بودند. دانی...."

"دیگر نمی خواهم بشنوم"

"نمی خواهم بترسانمت. فقط احساس می کنم که بهتر است این را ننگه دارم"

حالا طارق خط ارتباطی او با خیابان ها بود کافی بود یک کلمه بشنود و بلافاصله خبر را برای لیلا بیاورد. مثلا او بود که به لیلا اطلاع داد که پادگانها ی کوهستانی حالا می توانند دقیق نشانه گیری کنند. منظورشان از نشانه گیری دقیق، شلیک به مناطق پر جمعیت بود. با شلیک به غیر نظامیان، مردان، زنان و بچه ها که بصورت تصادفی انتخاب می شدند. او گفت که آنها به ماشین ها راکت پرتاب می کنند ولی به دلایلی به تاکسی ها شلیک نمی کنند و این برای لیلا روشن کرد که چرا مردم به سرعت ماشین هایشان را رنگ زرد می زدند. طارق برای او از خیانت ها و مرز بندی های کابل توضیح داد. لیلا از او یاد گرفت که مثلا این جاده بالاتر از دومین درخت افاقیا در سمت چپ، به یکی از جنگ سالاران تعلق دارد؛ و چهار بلوک بعدی که به مغازه نانوايي کنار داروخانه ویرانه ختم می شود متعلق به یکی دیگر از جنگ سالاران است؛ و اگر از آن خیابان بگذرد و نیم مایل به سمت غرب برود خودش را در قلمرو یکی دیگر از جنگ سالاران خواهد یافت و بنابراین تیر اندازان مخفی به سوی شلیک خواهند کرد. حالا آن قهرمانان مامی چنین نامیده می شدند: جنگ سالاران. لیلا آنها را بنام تفنگدار هم شنیده بود. بقیه هنوز گاهی به آنها مجاهدین می گفتند اما با گفتن این لفظ چهره ای تمسخر آمیز و ناخوشایند به خود می گرفتند و این واژه را با بیزاری و تمسخر ادا می کردند. مثل اینکه فحشی باشد. طارق خشاب را در اسلحه جا زد.

لیلا پرسید:

"آنها با خودت ننگه می داری؟"

"برای چی؟"

"برای استفاده، برای کشتن"

طارق اسلحه را در غلاف کمر بندش گذاشت. و بعد چیزی گفت که هم دوست داشتني بود و هم وحشتناک.

"به خاطر تو، لیلا، به خاطر تو آدم هم می کشم"

به سوی او لغزید و دستهایشان به هم خورد، یکبار و بعد دو باره. وقتی که انگشتان طارق با تردید به سوی او لغزیدند، لیلا مخالفتی نکرد. و وقتی هم که ناگهان به سوی او متمایل شد و لبهایش را به لبهای او فشرد، باز هم مخالفتی در کار نبود. در آن لحظه همه حرف های مامی درباره آبرو و مرغ مینا برایش بی اهمیت و حتی پوچ بود. در قلب این همه کشتار و غارتگری و تمام این زشتی ها به نظر کاملاً بی ضرر بود که زیر درخت گلابی بنشیند و طارق را ببوسد. این کار چیزی کوچک بود که به آسانی قابل بخشایش بود. بنابراین گذاشت که طارق او را ببوسد و وقتی هم که طارق عقب رفت او بود که جلو رفت و دوباره بوسه را شروع کرد. قلبش به گلوییش آمده بود، صورتش می سوخت و آتشی در شکمش برپا بود.

در ژوئن آن سال، سال 1992، در غرب کابل جنگ سنگینی بین نیروهای پشتو به رهبری سیاف و هزاره های حزب وحدت در گرفت. گلوله ها به همه جا برخورد می کرد و دیوارهای مغازه ها و خانه ها را سوراخ می کرد. لیلا شنید که نظامیان پشتون به خانواده های هزاره حمله کرده اند و به زور وارد خانه ها شده اند و به

سوي افراد خانواده ها شليك کرده اند و آن هزاره ها هم اينكار را با دزدیدن شهروندان پشتو، تجاوز به دختران پشتون، به گلوله بستن همسايگان پشتون و کشتن کورکورانه آنها تلافی کردند. هر روز جسدهايي را پيدا مي کردند که به درخت بسته شده بودند، گاهي آنچنان سوزانده شده بودند که تشخيص داده نمي شدند. اغلب، به سرشان شليك شده بود، چشمهايشان را در آورده بودند و زبانشان را بريده بودند. بابي باز هم سعی کرد مامي را براي ترك کابل متقاعد کند. مامي گفت:

"آنها امور را راست و ريس مي کنند. اين دعوها موقتي است. آنها بالاخره سر جایشان مي نشینند"
"فريب، همه مردم مي دانند که اين يك جنگ است. آنها ياد گرفته اند که با يك دست ظرف شیر را حمل کنند و با دست ديگر اسلحه را."

مامي به تندي گفت:
"تو كي هستي که اين حرف ها را مي زني، تو جهاد کرده اي؟ تو همه چيزت را ول کرده اي و زندگيت را به خطر انداخته اي؟ اگر بخاطر مجاهدين نبود، ما هنوز اسير شوروي بوديم، به خاطر داشته باش. و حالا از ما مي خواهي که به آنها خيانت کنیم!"
"ما تنها کساني نيستيم که تسليم مي شويم، فريب"
"تو برو! دخترت را بردار و فرار کن. براي من هم کارت پستال بفرست. اما بالاخره صلح برقرار مي شود، و من، منتظر آن روز مي مانم"

خيابان ها آنچنان ناامن شده بود که فکر غير قابل تصوري به مغز بابي راه يافت: ليلا را از مدرسه رفتن منع کرد و خودش به او درس مي داد. ليلا هر روز پس از غروب آفتاب درس مي خواند، و، هنگاميکه حکمتيار از حومه جنوبي شهر راکت هایش را به سوي مسعود پرتاب مي کرد، بابي و او درباره غزل هاي حافظ و کارهاي شاعر محبوب افغانستان، استاد خليل الله خليلي، بحث مي کردند. بابي به او معادله درجه دوم مي آموخت و يادش مي داد که چگونه از کثير الجملة ها فاکتور بگيرد. هنگام درس دادن و در ميان کتاب ها خصوصيات بابي تغيير مي کرد، بلندتر به نظر مي رسيد. به نظر مي آمد که صدایش به تدريج بلندتر و عميق تر مي شود و تقريبا ديگر نمي لرزيد.

براي ليلا سخت بود که حواسش را جمع کند.
بابي پرسيد: "مساحت هرم را چگونه محاسبه مي کنند؟" و ليلا به لبهاي طارق، گرمای نفسش بر دهانش وانعکاس تصوير خودش در چشمان فندي او فکر مي کرد. او از هنگام واقعه زير درخت دو بار ديگر هم طارق را بوسيده بود. طولانيتر و هيجان انگيزتر، و، به گمانش کمتر ناشيانه. هر دو بار او را مخفيانه در همان کوچه تنگ و تيره اي که روز مهماني مامي در آن سيگار کشيده بود، ملاقات کرده بود. دفعه دوم، گذاشته بود که طارق سينه اش را لمس کند.

"ليلا"

"بله، بابي"

"مساحت هرم، کجايي؟"

متاسفم، بابي، من...، اوه، هرم، هرم، يك سوم مساحت قاعده ضربدر ارتفاع"
بابي سرش را مشکوکانه تکان داد در حالي که نگاه خيره اش را به او دوخته بود. و ليلا به دستهاي طارق فکر مي کرد که سينه اش را مي ماليد و هر دو بارها و بارها يکديگر را مي بوسيدند.
يك روز در همان ماه ژوئن، گيتي از مدرسه با دونفر از همکلاسي هایش به خانه بر مي گشت. فقط سه بلوک مانده به خانه شان، راکتي سرگردان به دخترها اصابت کرد آن روز وحشتناک، نيلا مادر گيتي در خياباني که گيتي در آن کشته شد ديوانه وار بالا و پايين دويد و تکه هاي بدن دخترش را در پيش بندش جمع کرد. بطور هيستريکي جيج مي کشيد. پاي راست گيتي با جوراب نايلوني و کفش کتاني بنفشش رادو هفته بعد روي پشت بام پيدا کردند.

روز بعد از حادثه در مجلس فاتحه گيتي، ليلا گيج در اتاقي پر از زنان گريان نشست. اين اولين بار بود که کسي که ليلا مي شناخت و به او نزديک بود و دوستش داشت، مرده بود. نمي توانست عميقا درک کند که گيتي ديگر زنده نيست. گيتي کسي که سر کلاس با ليلا يادداشت هاي مخفي رد و بدل مي کرد. کسي که ناخن هایش را لاک مي زد، موهاي چانه اش را با موجين مي کند. گيتي، کسي که مي خواست با صابر دروازه بان ازدواج کند. گيتي مرده بود. _مرده_ تکه پاره شده بود. بالاخره ليلا شروع به گريه کردن براي دوستش کرد. و تمام اشک هايي را که در مجلس ختم برادرانش به چشم هایش نيامده بود، ريخت.

لیلا به سختی می توانست حرکت کند. طوریکه احساس می کرد سیمان به مفصل هایش چسبیده است. گفتگویی در جریان بود و لیلا می دانست که این آخر راه است. بنظر می آمد که صدای طارق را از دور دست می شنود. هنگامیکه طارق صحبت می کرد، لیلا احساس می کرد زندگی مثل ریسمانی گسسته و پوسیده شده است، ریسمانی که الیاف آن از هم باز شده و او بزودی از آن سقوط می کند. آن روز بعد از ظهری گرم و خفه در آگوست سال 1992 بود و آنها در اتاق نشیمن خانه لیلا نشسته بودند. مامی تمام روز دچار دل درد شدیدی بود و چند دقیقه قبل علی رغم راکت هایی که حکمتیار از جنوب شلیک می کرد، بابی او را نزد دکتر برده بود. و اکنون طارق آنجا بود. کنار لیلا روی نیمکت نشسته بود و به زمین نگاه می کرد و دستهایش را روی زانوهایش گذاشته بود و می گفت که دارد آنجا را ترک می کند. نه تنها از همسایگی آنها و نه تنها از کابل بلکه از افغانستان می رود.

لیلا از ضربت این خبر گیج شده بود.

"کجا؟ کجا خواهی رفت؟"

"اول به پاکستان می رویم به پیشاور. بعد دیگر نمی دانم. شاید هندوستان یا شاید هم ایران"

"چقدر طول می کشد؟"

"نمی دانم"

"منظورم اینست که چقدر طول می کشد تا بروید؟"

"چند روز، می خواستم بهت بگویم، لیلا، قسم می خورم! اما نتوانستم. می دانستم که چقدر ناراحت می شوی"

"کی می روید؟"

"فردا"

"فردا؟"

"لیلا، به من نگاه کن"

"فردا..."

"بخاطر پدرم می رویم. قلبش دیگر تحمل این کشتار و جنگ را ندارد."

لیلا صورتش را در دستانش پنهان کرد، وحشت در قلبش می جوشید. باید می دانست که این اتفاق می افتد. تقریباً هرکسی را که می شناخت داشت وسایلش را جمع می کرد و می رفت. همسایه ها همیشه با هم مثل فامیل بودند اما از وقتی که جنگ بین گروه های مجاهدین در گرفته بود دیگر به سختی می شد آشنایی در خیابان دید. خانواده حسینه در ماه می به تهران فرار کرده بودند. واجما و طایفه اش همان ماه به اسلام آباد رفته بودند. خانواده گیتی کمی پس از کشته شدن گیتی در ماه ژوئن رفته بودند و لیلا نمی دانست کجا رفته اند، شایعاتی در باره اینکه آنها به مشهد، شهری در ایران رفته اند، شنیده بود. بعد از رفتن مردم خانه هایشان چند روزی خالی می ماند، بعد یا سربازان آنرا اشغال می کردند یا غریبه هایی به آن اسباب کشی می کردند. همه رفته بودند. و حالا طارق هم می رفت.

طارق داشت می گفت:

"و مادرم هم دیگر جوان نیست، در این مدت خیلی ترسیده، لیلا به من نگاه کن"

"تو باید به من می گفتی"

"لطفاً به من نگاه کن"

لیلا ناله کرد. بعد شیون کشید. و بعد شروع به گریه کرد، و وقتی طارق سعی کرد گونه اش را با انگشت از اشک پاک کند دستش را با ضربه ای کنار زد. این کار خودخواهانه و بی معنا بود ولی لیلا الان بخاطر اینکه طارق ترکش می کرد از دست او عصبانی بود. طارق، کسی که سایه اش پشت هر خاطره لیلا حضور داشت چگونه می توانست او را ترک کند. او را زد و دوباره زد و موهایش را کشید. طارق مجبور شد مچش را بگیرد، چیزی می گفت که لیلا نمی فهمید. اما هر چه بود، آنرا به نرمی، معقولانه و آرام می گفت. آنها رو در روی هم بودند. بینی هایشان نزدیک به هم بود و لیلا توانست حرارت نفسش را دوباره بر لبانش حس کند. و هنگامی که ناگهان طارق به طرف او متمایل شد لیلا هم همان کار را کرد.

در روزها و هفته هایی که پس از آن آمد، لیلا دیوانه وار تقلا می کرد که تمام آنچه را که اتفاق افتاد به یاد بیاورد. به هر چه می توانست چنگ میزد. .. نگاهی، نجوایی و ناله ای... تا بتواند همه چیز را در خاطرش نگه دارد. اما زمان از آتش بی گذشت تر است و دست آخر نمی توانست تماشای او را به خاطر بیاورد. فقط همینها مانده بود: اول سوزش مهیب درد که در تنش حس کرد. پرتوی نور آفتاب که روی قالیچه افتاده بود. پاهایش که سختی و سردی پای مصنوعی طارق را حس می کرد که در کنارشان بود و با شتاب و عجله جدا شده بود. دستهای لیلا که آرنج طارق را چنگ میزد. آن ماندولین برعکس که خالی مادر زادی زیر ترقوه طارق بود. صورت طارق که بالای صورت او بود. حلقه های سیاه مویش که لبها و چانه اش را غلغلک می داد. وحشت از اینکه کسی آنها را در اینحال پیدا کند. بی اعتماد به بیباکی و تهورشان. خوشنودی غریب و توصیف ناپذیرش

که با درد در هم تنیده بود. و نگاه، هزاران نگاه به طارق: نگاه های درک، شفقت، عذرخواهی، شرمگین اما اساساً، اساساً مشتاق.

پس از آن شوریدگی آمد.

به سرعت دکمه های لباس ها بسته شد، کمربندها بسته شد، موها با انگشت مرتب شد. نشستند اول دور از هم و بعد، کنار هم. یکدیگر را بوئیدند، چهره هایشان سرخ شده بود، هر دو گیج و سراسیمه بودند، هر دو از مهابت آنچه اتفاق افتاده بود آنچه انجام داده بودند. لیلیا روی قالیچه سه قطره خون دید. این خون او بود. والدینش را مجسم کرد که روی این نیمکت بی توجه به گناهی که او مرتکب شده بود می نشستند. و آنوقت شرم آمد و احساس گناه و در طبقه بالا ساعت به صورتی غیرممکن بلند تیک و تاک می کرد. مثل چکش قاضی ها که مرتباً به میز می خورد و او را محکوم می کند.

بعد طارق گفت:

"با من بیا"

برای چند لحظه ای لیلیا باور کرد که این کار شدنی است. او طارق و والدینش، با هم می رفتند. وسایلشان را بر می داشتند و اتوبوس سوار می شدند و همه این سختی ها را پشت سر می گذاشتند و می رفتند تا به راحت یا به رنج برسند. اما نمی شد، جدایی غم انگیزی در کمین او بود، تنهایی وحشتناک نه نباید می گذاشت. باید می رفت، آنها باید با هم می ماندند، می شد که باز هم چنین بعداز ظهرهایی با هم داشته باشند.

"می خواهم با تو ازدواج کنم، لیلیا"

برای نخستین بار از هنگامی که روی زمین بودند، چشمانش را به سوی او بلند کرد. چهره اش را در جستجوی چیزی کاوید. اینبار دیگر خبری از مسخرگی نبود. نگاهش جدی، محکم و مصمم بود.

"طارق ..."

"با من ازدواج کن، لیلیا، امروز، امروز با هم ازدواج می کنیم"

شروع کرد که بیشتر بگوید، درباره اینکه به مسجد بروند و ملایی پیدا کنند و دو شاهد و نیکیایی سریع... اما لیلیا به مامی فکر می کرد به کله شقی و انعطاف ناپذیریش در مورد مجاهدین. هوای اطرافش از ناامیدی و کینه پر شد. و به بابی فکر کرد، که مدتها بود تسلیم شده بود، او که چنین حزن آور با مامی مخالف بود.

گاهی ... احساس می کنم که دوست داشتن تو تنها چیزی است که دارم _

و این زندگی او بود، حقیقت چاره ناپذیر زندگی او.

"من از کاکا حکیم تو را خواستگاری خواهم کرد او موافقت می کند و بر ایمان دعای خیر خواهد کرد، لیلیا، من می دانم."

درست می گفت، بابی موافقت می کرد، اما خرد می شد.

طارق همچنان حرف میزد صدایش آرام بود و بلند و علاقه مند، و منطقی؛ صورتش امیدوار بود و اندوهگین. لیلیا گفت:

"من نمی توانم"

"این را نگو، من دوستت دارم"

"متأسفم...."

"دوستت دارم"

چقدر منتظر چنین حرفی مانده بود؟ چند بار آنرا در رویاهایش دیده بود؟ و بالاخره این همان کلمات بود... بالاخره گفته شده بود، وقتی که بدبختی او را در هم می فشرد.

من نمی توانم پدرم را تنها بگذارم، من تنها چیزی هستم که او دارد. قلب او هم نمی تواند این را تحمل کند. طارق می دانست. می دانست که همانطور که خودش نمی تواند وظایفش در قبال خانواده را ندیده بگیرد او هم نمی تواند، اما باید اینها را می گفت، با این اتفاقی که افتاده بود، اظهارات او و تکذیب لیلیا، پیشنهاد او و عذرخواهی لیلیا، اشکهای او و اشکهای لیلیا همه اجتناب ناپذیر بودند ... دست آخر لیلیا مجبور شد او را بیرون کند.

دم در، او را مجبور کرد که قول بدهد بدون خداحافظی نرود. در را روی او بست و به در تکیه داد در حالی که در، زیر مشت های طارق تکان می خورد، یک دستش را جلوی دهانش گرفته بود و با دست دیگر شکمش را چنگ می زد. هنگامی که طارق از پشت در حرف می زد قول می داد که باز می گردد، بخاطر او باز می گردد، لیلیا آنقدر ایستاد تا طارق خسته شد و دست برداشت و بعد لیلیا به صدای قدم های افتان و خیزانش گوش فرا داد تا آنکه محو شدند و همه جا در سکوت فرو رفت. صدایی جز تک تیرهایی از فراز تپه ها و قلبش که به در و دیوار سینه اش، چشمانش و استخوان هایش می کوبید، نبود.

گرمترین روز سال بود، گرماي استخوان سوز مثل دود از کوهستان بر مي خواست و شهر را در بر مي گرفت. چند روزي بود که برق قطع شده بود، در تمام کابل، پنکه ها بدون استفاده مانده بودند. ليلا بر نيمکت اتاق نشيمن دراز کشيده بود. عرق از سرو تنش جاري بود. هر نفسي که مي کشيد باعث سوختن ببينش مي شد. مامي و والدينش در اتاق مامي با هم صحبت کرده اند، دو شب قبل و دوباره ديشب. بيدار شده بود و فکر کرده بود که صدایشان را در طبقه پايين مي شنود. حالا هر روز حرف مي زدند. بيرون، از دور صدای توپ ها مي آمد و بعد صدا نزديکتر شد، صدای مسلسل ها طنين مي انداخت.

درون ليلا نيز جنگي بر پا بود. احساس گناه و شرم از يك طرف و احساس اين که آنچه او و طارق انجام داده بودند گناه کارانه نبوده است، از طرف ديگر. اينکه آن کار طبيعي، خوب، قشنگ و حتي با وجود آنکه ممکن بود هرگز ديگر يکديگر را نبينند ناگزير بوده است. ليلا به يك طرف چرخيدو سعی کرد چيزي را به خاطر بياورد: وقتی که روي زمين بودند، طارق سرش را روي او خم کرده بود و بعد بریده پرسیده بود: _ اذیتت کردم؟ _ يا _ اذیتت کرد؟ _

ليلا نمي توانست بيباد بياورد که کدام جمله را گفته بود.

_ اذیتت کردم _
_ اذیتت کرد؟ _

فقط دو هفته گذشته بود و زمان کار خودش را مي کرد، شروع به سايبين آن خاطرات کرده بود. ليلا روحا خسته بود. طارق چه گفته بود؟ به نظر حياتي ميرسيد، که به ياد بياورد. چشم هایش را بست و تمرکز کرد. با گذشت زمان، بتدریج از اين تمرينات خسته مي شد. زنده کردن اين خاطرات قدیم، به تدریج سختتر مي شد و بالاخره روزي مي آمد که، _ در واقع سالها بعد اين اتفاق حقيقتا افتاد _ ليلا ديگر در غم از دست دادن او نبود. يا تقريباً چنان بي رحمانه در اين غم نبود. روزي مي آمد که ديگر جزئیات صورتنش از ذهنش محو مي شد. وقتي که در خيابان مادري فرزندش را به نام طارق صدا مي زد ديگر دستخوش طوفان نمي شد. ديگر دلش اينطور که حالا تنگ بود، تنگ نمي شد. درد دوري ديگر مثل شبي از درد عضوي قطع شده به نظر مي آمد. در زماني دور که ليلا زن بالغي شده بود، معدود زمان هايي، هنگام اتو کشي لباس ها يا تاب دادن بچه هایش، چيزهاي جزئي مثل گرمای فرشي در زير پایش يا انحنای پيشاني غريبه اي که مي گذشت مي توانست ياد آن بعد از ظهر را زنده کند. ياد آن اتفاق ناگهاني، آن بي خردی حيرت انگيز. آن ناشي گريشان. درد آن کار و رضامندي از آن و غمي که با خود آورد، گرمای بدنهای در هم پيچيده شان. و اين او را غرق مي کرد، نفسش را مي گرفت.

ولي بعد مي گذشت. اين لحظات به پايان مي رسيد و او را خالي و بدون هيچ احساسی جز بيقراری مبهم بر جاي مي گذاشت.

بالاخره تصميم گرفت: او گفته بود _ اذیتت کردم؟ _ بله. همين را گفته بود. ليلا خوشحال بود که به ياد آورده است.

بعد بابي به راهرو آمد، و از بالاي پله ها او را صدا زد، و گفت که زود بيايد.

بابي در حالي که صدایش با هيچاني سرکوب شده مي لرزيد گفت:

" او موافقت کرد! ما مي رويم! ليلا. هر سه تايمان. از کابل مي رويم. "

در اتاق مامي هر سه روي تخت نشستند. بيرون، راکتها آسمان را مي شکافتند و حکمتيار و مسعود مي جنگيدند و مي جنگيدند. ليلا مي دانست که جايي در شهر کساني مي مردند. و آن ابر سپاه دود از فراز ساختمانها ويران شده بر مي خيزد. و اجساد در آنست که برخي پيدا مي شوند و برخي نه. و بعد سگ هاي کابل که به گوشت انسان عادت کرده اند، جشني خواهند گرفت. معذا، ليلا ميل داشت آن خيابان ها را فراموش کند و به شادي خويش بچسبد. با کمی تقلا براي اينکه از خوشحالي فریاد نکشد، نشست. بابي گفت که اول به پاکستان خواهند رفت، تا کارهاي ويزايشان را انجام بدهند، پاکستان... جايي که طارق آنجا بود! طارق فقط هفده روز بود که رفته بود. ليلا با هيچان حساب کرد که اگر مامي فقط هفده روز پيش عقیده اش را تغيير مي داد، مي توانستند با هم بروند. و حالا با طارق مي بود!

اما حالا ديگر اهميتي نداشت. آنها به پيشاور مي رفتند _ او مامي و بابي _ و طارق و والدينش را پيدا مي کردند. حتما اينکار را مي کردند. آنها کارهاي اداري را با هم انجام مي دادند. و بعد... کي مي داند؟ کي ميداند؟ اروپا؟ شايد آمریکا که بابي هميشه مي گفت، جايي نزديک دريا ...

مامي نيمه نشسته، نيمه خوابيده بود. چشمهايش پف کرده بود و موهايش را چنگ مي زد.

سه روز قبل وقتي که ليلا براي هواخوري به حياط رفته بود، و کنار در جلوي ايستاده و به آن تکیه داده بود، ناگهان صدای بلندي شنيد و چيزي سفير کشان از بغل گوشش گذشت. تراشه هاي چوب جلوي چشمانش به پرواز درآمد. بعد از مرگ گيتي و هزاران شليك مسلسل و راکت هاي بي شمار که بر کابل باريده بودند، منظره همين گلوله که بر چوب در نشسته بود و فقط سه انگشت بالاتر از سر ليلا اصابت کرده بود، باعث شد

که مامی تکان بخورد. مجبورش کرده بود که درک کند که جنگ برایش به قیمت دو تا از بچه هایش تمام شده بود و ممکن است تنها فرزند باقی مانده اش را هم از او بگیرد.

برفراز دیوار احمد و نور لبخند می زدند. لیلیا چشمان سرزنده مادرش را دید که با احساس تقصیر از عکسی به عکس دیگر می روند. انگار که به دنبال موافقت آنها و دعای خیرشان است. انگار که از آنان طلب بخشایش می کند.

بابی گفت:

"اینجا دیگر چیزی برای ما نمانده است، پسرانمان رفته اند ولی ما هنوز لیلیا را داریم. هنوز همدیگر را داریم، فریب می توانیم زندگی تازه ای بسازیم."

بابی طول تخت را پیمود و خم شد تا دستهای او را بگیرد. مامی اجازه داد. در صورتش اثری از تسلیم به چشم می خورد. به سبکی دستهای هم را گرفتند و به آهستگی یکدیگر را در آغوش گرفتند. مامی صورتش را در گردن او فرو کرد و پیراهنش را چنگ زد.

آن شب، لیلیا ساعتها از هیجان بیدار بود. در تخت دراز کشیده بود و به نورهایی نگاه می کرد که افق را زرد و نارنجی می کردند. در نقطه ای توپ ها شلیک می شدند و در درونش هیجانی بر پا بود. خوابش برد. خواب دید که در ساحلی هستند و روی زیراندازی نشسته اند. روزی ابری و خنک بود، اما وقتی طارقی پتویی روی شانه هایشان انداخت گرم شدند. می توانست ماشین هایی را که زیر ردیفی از درخت های نخل، پشت نرده هایی که رنگ سفید خورده بودند، پارک شده بود ببیند. باد چشم هایش را آب می انداخت و کفش هایشان در شن ها فرو می رفت. آنها قایق های بادبانی که در دوردست می لغزیدند را تماشا می کردند. در اطرافشان مرغ های دریایی جیغ می کشیدند و در باد می چرخیدند. باد ماسه ها را جابجا می کرد و از سرایشی ها به پایین می ریخت. صدایی شبیه به سرود می آمد، و او چیزی را که بابی سال ها پیش درباره آواز شن ها به او گفته بود، به طارقی می گفت.

طارقی ابروهای لیلیا را از دانه های شن پاک می کرد. و لیلیا حلقه ای در انگشتانش یافت که مثل مال خودش بود — طلا با نقش هایی مارپیچ که بر آن حک شده بود.

لیلیا به او گفت: این حرف واقعیست، صدا در اثر سایش دانه های ماسه بر هم به وجود می آید. گوش کن — طارقی در حالی که ابروهایش را در هم کشیده بود گوش کرد. منتظر ماندند. و دوباره آن صدا را شنیدند. وقتی باد به نرمی می وزید صدایی ناله مانند به گوش می رسید و وقتی که تند می وزید شبیه به آواز گروهی از همسرایان می شد.

بابی گفت که آنها باید فقط چیزهایی را که کاملاً ضروریست بردارند و بقیه وسایلشان را بفروشند.

"ما در پیشاور تا وقتی من بتوانم کاری پیدا کنم به این پول احتیاج خواهیم داشت."

دو روز بعد به جمع کردن وسایل فروشی گذشت. همه آنها را در کیسه ای بزرگ گذاشتند. لیلیا در اتاقش کنار توده ای از لباس ها، کفش ها، کتاب ها و اسباب بازی های کهنه که روی تخت جمع کرده بود ایستاد، گاو شیشه ای کوچکی پیدا کرد که حسینه در تعطیلات کلاس پنجم به او داده بود. جاکلیدی با توپ فوتبال مینباتوری آویزان به آن یافت که هدیه گیتی بود. یک گورخر چوبی کوچک چرخدار پیدا کرد. و همینطور یک فضانورد سرامیکی که او و طارقی یک روز در جوی آب یافته بودند. آنموقع شش ساله بود و طارقی نه سال داشت. مامی هم وسایلش را جمع می کرد. در حرکاتش اکراه به چشم می خورد، و چشمانش بی حالت بود و نگاهی دور در آن موج می زد. او ظرف ها، دستمال سفره ها، و همه جواهراتش که از مراسم عروسیش باقی مانده بود و بیشتر لباس هایش را کنار گذاشته بود.

لیلیا در حالی که لباس عروسی مادرش را بر می داشت، گفت:

"این را که نمی فروشی، نه؟"

لباس مثل آبشاری از زانوانش آویزان بود. مسحور قیطان ها و روبان های دور یقه لباس و مروارید دوزی های روی آستین آن شده بود. مامی شانه هایش را بالا انداخت و لباس را از او گرفت و با شدت روی توده ای لباس پرتاب کرد. لیلیا اندیشید که این حرکتش شبیه کسی است که با یک حرکت چسب زخمی را می کند.

اما بابی دردناکترین کارها را در پیش داشت. لیلیا او را در حالی در اتاق مطالعه اش یافت که با نگاهی سوگوار مشغول جمع کردن قفسه هایش بود. تی شرت کهنه ای پوشیده بود که تصویری از پل قرمز رنگ سانفرانسیسکو روی آن بود. مه غلیظی از آب بر خواسته بود و پایه های پل را در خود فرو برده بود.

"آن داستان قدیمی را شنیده ای، در جزیره ای متروک می افتی و فقط می توانی پنج کتاب با خود ببری، کدام ها را انتخاب می کنی؟ هرگز گمان نمی کردم من هم روزی مجبور به انتخاب شوم."

"بابی دوباره همه را تهیه می کنیم"

بابی لبخندی غمگین زد:

"امم... نمی توانم باور کنم که کابل را ترك مي كنم، من اینجا دانشگاه رفته ام، اولین شغلم در اینجا بوده است، در این شهر پدر شده ام، به نظر غریب می آید که بزودی زیر آسمان شهر دیگری خواهم خوابی."

"برای من هم غریب است"
"هر روز این شعر راجع به کابل در مغزم می چرخد. صائب تبریزی در قرن هفدهم آنرا گفته است، فکر می کنم که همه اش را حفظ هستم اما حالا تنها چیزی که به ذهنم می آید همین دو بیت است:

حساب مه جبینان لب بامش که می داند

دو صد خورشید رو افتاده در هر پای دیوارش

لیلا دید که بابی دارد گریه می کند. دستش را دور کمر بابی حلقه کرد

"اوه بابی. ما بر می گردیم. وقتی که این جنگ تمام شد، به کابل بر می گردیم، انشاءالله، خواهی دید."

صبح روز سوم، لیلا شروع به بردن کیسه های اجناس به حیاط کرد و آنها را جلوی در گذاشت تا تاکسی خبر کنند و آنها را به بازار ببرند. لیلا میان خانه و حیاط در حرکت بود و توده های لباس و ظرف و جعبه های کتاب های بابی را حمل می کرد. تا بعد از ظهر که توده ای عظیم از وسایل جلوی در جمع شد دیگر توانی برایش نمانده بود. اما با هر قدمی که بر می داشت می دانست که به طارق نزدیک تر می شود و با هر قدم، پاهایش نشاط بیشتری می گرفت و بازوهایش خسته تر می شد.

"مثل اینکه يك تاکسی بزرگ لازم داریم"

"لیلا دید که مامی از اتاق طبقه بالا این را می گوید. از پنجره خم شده بود و دست هایش را روی لبه پنجره گذاشته بود. خورشید گرم و پرنور، بر موهای خاکستریش می تابید. همان لباس آبی را که روز مهمانی چهار ماه قبل به تن داشت، پوشیده بود. لباسی با طراوت که مناسب زنان جوان بود. اما آن دم مامی در نظر لیلا زنی پیر بود. پیرزنی با پوستی چروکیده و گونه های فرورفته و چشمانی خسته با هاله ای سیاه در اطراف آنها. و رویهمرفته مخلوقی کاملاً متفاوت از آن موجود فربه، با صورت گرد و تابناک و بانشاطی که زمانی در آن عکس های عروسی قدیمی بود.

لیلا گفت:

"دو تا تاکسی بزرگ"

می توانست بابی را هم ببیند که در اتاق نشیمن جعبه های کتاب را روی هم می گذاشت.

مامی گفت:

"وقتی کارت تمام شد بیا بالا، باید غذا بخوریم. تخم مرغ آب پز و لوبیا پخته داریم"

لیلا گفت:

"خیلی خوبست"

ناگهان به یاد رویایش افتاد. او و طارق برزیر انداز، اقیانوس، باد و ماسه ها. آن صدا شبیه چه بود، آواز شن ها؟ لیلا به حیرت افتاده بود. ایستاد. مارمولک خاکستری رنگی دید که از شکافی بیرون خزید. به سرعت سرش را از طرفی به طرف دیگر حرکت داد. و به سرعت به زیر سنگی خزید.

لیلا دوباره آن ساحل را مجسم کرد با این تفاوت که آن صدا همه جا را فرا گرفته بود. و هر لحظه بلندتر و

بلندتر می شد و گوش هایش را پر می کرد. هر چیز دیگری را محو کرده بود. مرغ های دریایی حالا

منقار هایشان را باز و بسته می کردند اما صدایی از آنها بر نمی خواست انگار که ادای صدا در آوردن را در می آوردند و موج ها کف بر لب به ساحل می کوبیدند و آب را به اطراف می پاشیدند اما صدایی از آنها بر نمی خواست. شن ها در صدا بودند. اکنون صدایشان به فریاد تبدیل شده بود. صدایی شبیه... جرینگ، جرینگ، نه نه صدایی شبیه به سوت.

لیلا کتاب ها را روی پایش انداخت. به آسمان نگاه کرد در حالی که دستش را سایه بان چشمانش کرده بود. بعد غرشی عظیم بر خواست. پشت سرش برقی سفید درخشید. زمین زیر پاهایش لرزید. چیزی قدرتمند و تند و تیز از پشت به او خورد. صندل هایش را از پایش در آورد و بلندش کرد. حالا داشت پرواز می کرد، پیچ و تاب می خورد و در هوا می چرخید، لحظه ای آسمان در دیدش بود و لحظه ای دیگر زمین، دوباره آسمان و دوباره زمین. قطعه بزرگی از چوب سوزان در هوا حرکت می کرد. و پشت سرش هزاران تکه خرده شیشه در پرواز بود. به نظر لیلا می رسید که می تواند تک تک چیزهایی را که در پرواز بودند ببیند، که با حرکتی آهسته پایین می آمدند، آفتاب در هر کدام از آنها منعکس می شد و رنگین کمان کوچکی را در آنها بوجود می آورد. سپس لیلا به دیوار خورد و با صورت و بازوانش بر زمین افتاد و پشت سرش آشاری از خاک و سنگ و شیشه فرو ریخت. آخرین چیزی که دید چیزی بود که نزدیک او بر زمین می افتاد. چیزی خون آلود که از میان آن پلی سرخ رنگ در میان مه سرک می کشید....

اشیا تغییر شکل می دادند. لامپ های فلورسنت از سقف می تابید. چهره زنی پدیدار شد که بالای سرش شناور بود. ولیلا دوباره در تاریکی غرق شد...

دوباره صورتی دیگر پدیدار شد. اینبار صورت یک مرد بود. صورتش پژمرده و پهن به نظر می آمد. لبهایش در حرکت بود اما صدایی شنیده نمی شد. تنها چیزی که می شنید زنگی در گوشهایش بود. مرد دستش را با اخم، جلوی صورت او تکان داد. لبهایش دوباره تکان خورد. آزار می دید، نفس کشیدن از ارش می داد. همه چیز آزارش می داد، لیوان آب، قرص صورتی... دوباره به تاریکی باز گشت.

زن دوباره پدیدار شد با صورتی دراز و چشم های مورب. چیزی می گفت. اما لایلا جز آن صدای زنگ هیچ چیز دیگر نمی شنید. اما می توانست کلمات را ببیند، انگار کلمات شیره ای سیاه و غلیظ بودند که از دهان زن می ریختند. سینه اش مجروح بود. بازوها و پاهایش هم همینطور. در اطرافش اجسام حرکت می کردند. طارق کجاست؟ چرا او اینجا نیست؟ و بعد تاریکی بود و ستارگان.

بابی و او در جایی بلند نشسته بودند. بابی به مزرعه جویی اشاره می کرد. ژنراتوری روشن می شد.

زن صورت دراز بالای سرش ایستاده بود و به او نگاه می کرد.

نفس کشیدن ادیتش می کرد. از جایی صدای آکاردئون می آمد. دوباره قرصی صورتی رنگ و سپس خاموشی عمیق. سکوتی عمیق بر همه چیز سایه افکند.

قسمت سوم

.27

"مرا می شناسی؟"

چشمان دختر لرزید

"می دانی چه اتفاقی افتاد؟"

دهان دختر به حرکت در آمد. چشمانش را بست. آب دهانش را قورت داد. دستش گونه چپش را خراش

داد. چیزی گفت. مریم قدری خم شد

دختر نفس زنان گفت:

"این گوشم، نمی شنود"

هفته اول، دختر به کمک قرص های صورتی که رشید از بیمارستان خریده بود، فقط خوابید. او در خواب حرف

می زد. چیزهایی نامفهوم می گفت و ناله می کرد و کسانی را صدا می زد که مریم نمی شناخت. در خواب

گریه و بی قراری می کرد. پتو را کنار می زد، و بعد مریم مجبور می شد نگرش دارد و آرامش کند. گاهی

اوقات مرتب استفراغ می کرد و هرچه را که مریم به او خورانده بود پس می آورد. وقتی که آرام بود با چهره

ای عبوس از زیر پتو خیره می شد و به سوالات مریم و رشید پاسخ های کوتاه می داد. بعضی روزها وقتی که

مریم و بعد رشید سعی می کردند که به او غذا بدهند مثل بچه ها سرش را از طرفی به طرف دیگر، تکان می

داد. وقتی که مریم را با قاشقی در دست می دید که به سویش می آمد حالتی سخت و انعطاف ناپذیر به خود می

گرفت. اما در برابر اصرار مداومشان بالاخره زود خسته و تسلیم می شد. و بعد دستخوش گریه ای طولانی

می شد. رشید مریم را مجبور کرد که به بریدگی های صورت و گردنش و بخیه های شانه، ساعد و پاهایش،

پماد آنتی بیوتیک بمالد. مریم بعد از تمیز کردن و رسیدگی به زخم ها، آنها را باند پیچی می کرد. وقتی که لایلا

استفراغ می کرد موهایش را از صورتش عقب نگه می داشت.

از رشید پرسید:

"چند وقت دیگر اینجا می ماند؟"

"تا وقتی که حالش بهتر شود بیچاره الان در وضعی نیست که بتواند برود.

رشید بود که دخترک را از زیر آوار بیرون آورده بود.

در حالی که روی صندلی کنار تخت مریم، جایی که لایلا در آنجا خوابیده بود، نشسته بود، به دختر گفت:
"خوشبختانه من خانه بودم، منظورم اینست که خوش شانس بودی، تو را با دستهای خودم از زیر آوار بیرون کشیدم آنجا تکه فلزهایی بود به این بزرگی -- در اینجا دستهایش را طوری باز می کرد که لایلا بتواند اندازه را ببیند و به تخمین مریم حداقل دوبرابر اندازه واقعی آن تکه ها بود. -- که مستقیم روی شانه هایت افتاده بود. حقیقتاً در شانه هایت فرو رفته بود فکر کردم که مجبورم برای بیرون آوردنش از انبر دست استفاده کنم. اما تو حالا حالت خوب است، دوباره خوب شدی"

و رشید بود که مشتیی از کتاب های حکیم را نجات داده بود.

"بیشترشان خاکستر شده بودند. فکر می کنم بقیه اش هم غارت شد"

هفته اول رشید در مراقبت از لایلا به مریم کمک می کرد. یک روز، با پتو و بالشی نو از سر کار به خانه آمد. روز دیگر، شیشه ای دارو آورد. گفت که اینها ویتامین است.

رشید بود که به لایلا خبر داد که خانه دوستش طارق اشغال شده است.

"به عنوان هدیه ای از طرف فرمانده سیاف به سه تا از مردهایش داده شده است. هدیه! ها! ها! به سه تا -- مرد -- در واقع سه تا پسر بچه، مریم وقتی از آنجا رد می شده آنها را دیده. همیشه لباس های کهنه به تن دارند و کنار در جلویی خانه طارق چمباتمه زده اند و ورق بازی می کنند و سیگار می کشند و کلاشینکوف هایشان را کنار دیوار تکیه داده اند. آن یکی که هیکل قویتری دارد و به نظر از خود راضی می آید و رفتاری اهانت آمیز دارد، رئیسشان است. جوانترینشان هم آرامترینشان است و با آنها دیگر نمی جوشد. وقتی که مریم از آنجا می گذشته نیمچه لبخندی زده و سرش را به علامت سلام تکان داده. وقتی که این کار را کرده آن ظاهر خودبینش از بین رفته و مریم برقی از فروتنی در آنها دیده که هنوز از بین نرفته بوده. آنوقت یک روز صبح راکت ها به خانه خورده اند. شایع شده که راکت های هزاره های حزب وحدت بوده. تا چند وقت همسایه ها تکه پاره های پسر ها را از زیر آوار در می آورده اند.

مریم فکر می کرد که آن دختر فوق العاده خوش شانس بوده است که از آن انفجار شدید که خانه را با خاک یکسان کرده بود با جراحات نسبتاً اندکی نجات یافته است. کم کم دخترک بهتر می شد. حالا بیشتر غذا می خورد و می توانست موهایش را شانه کند. و به تنهایی حمام کند. کم کم برای غذا خوردن به طبقه پایین می رفت و با آنها غذا می خورد. اما گاه خاطرات نا خوانده ای به او هجوم می آوردند، و بعد گرفتار سکوتی سنگین یا تند خویی چاره ناپذیر می شد. کناره گیری می کرد. رنگش می پرید. کابوس های شبانه به سراغش می آمد و ناگهان در اندوهی سخت فرو می رفت. و استفرغ می کرد.

و گاهی افسوس می خورد.

یک روز گفت:

"من نباید اینجا می بودم"

مریم داشت ملاقه ها را عوض می کرد. دختر روی زمین نشسته بود و زانوهای کبودش را در سینه اش جمع کرده بود.

"پدرم می خواست جعبه های کتاب را بیرون ببرد، او گفت که آنها سنگینتر از آن هستند که من بتوانم

ببرمشان. اما من نگذاشتم. من باید موقعی که آن اتفاق افتاد داخل خانه می بودم."

مریم ملاقه را روی تخت پهن کرد. به دختر نگاه کرد. به حلقه های بور موهایش، گردن باریک و چشمان سبزش، گونه های بلند و لبهای قلوه ایش. مریم به خاطر آورد که وقتی کوچک بود او را در خیابان می دید. در حالی که به دنبال مادرش در راه تنور تاتی تاتی می کرد، هنگامی که بر شانه برادرش، آن یکی که کوچکتر بود و روی گوشش مو داشت، نشسته بود، و وقتی که با پسر نجار تیله بازی می کرد. اگر دختر منتظر پند و اندرز یا کلامی تسلی بخش از سوی مریم بود مطمئناً نا امید می شد. مریم چه پندی می توانست به او بدهد؟ چه دلگرمی؟ مریم روزی را که ننه را دفن کردند و اینکه چه تسلائی اندکی از سخنان ملا فیض الله که برایش از قرآن کلماتی خواند، به یاد آورد: _ مبارک است خدایی که فرمانروایی از آن اوست، و اوست که بر همه چیز تواناست، اوست که مرگ و زندگی را آفریده و ممکن است ترا آزمایش کند. _ و یا وقتی که درباره احساس گناهش حرف می زد: _ این افکار خوب نیستند، مریم جو، این فکرها ترا از بین می برد، تقصیر تو نبوده است، تقصیر تو نبوده است. _

چه می توانست به این دختر بگوید تا بارش را سبکتر کند؟ مریم نتوانست چیزی بگوید چون چهره دختر در هم رفته بود و بی قرار بود، حالش دوباره داشت به هم می خورد.

"صبر کن! نگرش دارد، الان ظرفی می آورم. روی زمین نه. تازه تمیزش کرده ام... اوه... اوه خدایا!"

بعد یک روز، حدود یک ماه پس از انفجاری که باعث مرگ پدر و مادر دختر شد، مردی در خانه را کوبید. مریم در را باز کرد. و مرد کارش را گفت.

مریم گفت:

"مردی برای دیدنت آمده"

دختر سرش را از روی بالش بلند کرد.

"می گوید اسمش عبدالشریف است."

"من هیچ عبدالشریفی نمی شناسم"

"خوب، او اینجا است. باید بیایی پایین و با او صحبت کنی"

28.

لیلا

لیلا روبروی عبدالشریف که مردی باریک با سری کوچک و دماغی کوفته ای بود نشست روی بینی و گونه هایش چاله هایی عمیق از جای جوش وجود داشت. موهایش، کوتاه و قهوه ای بود، و مثل سوزن های روی جاسوزنی سیخ بر سرش ایستاده بود.

مرد در حالی که یقه اش را مرتب می کرد و با دستمالی پیشانی اش را می سترد گفت:

"مرا خواهی بخشید، همشیره، من هنوز کاملاً بهبود نیافته ام، پنج روزی است که از این، چه می

گویند... قرص سولفا مصرف می کنم"

لیلا طوری خودش را در صندلی جابجا کرد تا گوش راستش، آنکه سالم بود، نزدیکتر به مرد قرار بگیرد.

"آیا شما از دوستان والدینم بودید؟"

عبدالشریف به سرعت گفت:

"نه، نه، مرا ببخشید"

جرعه بزرگی از آبی را که مریم جلویش گذاشته بود نوشید.

"گمان می کنم باید زودتر می گفتم"

لبهایش را تر کرد و دوباره پیشانی اش را پاک کرد.

"من یک تاجر، فروشگاه لباس دارم، بیشتر لباس های مردانه می فروشم. چاپان، کلاه، تنبان، کت، کراوات، دو

تا مغازه اینجا در کابل در مرحله های تایمانی و شهرنو دارم حتماً اسمشان را شنیده اید. و دو تا مغازه هم در

پیشاور پاکستان. انبارهایم هم آنجاست بنابراین زیاد مسافرت می کنم مرتب می روم و می آیم، بخصوص این

روزها"

سرش را تکان داد و با خستگی خندید

"بگذارید بگویم که ماجرا چیست. تازگی ها به پیشاور رفته بودم تا یکسری سفارش بگیرم و صورت اموال

تنظیم کنم و همینطور خانواده ام را ببینم. ما سه تا دختر داریم. شکر خدا. بعد از اینکه مجاهدین به جان هم

افتادند آنها و همسر من را به پیشاور بردم. نمی خواستم اسم آنها هم به لیست شهدا اضافه شود. همینطور هم

خودم. بهتر است صادق باشم، من هم بزودی نزد آنها می روم. انشاءالله.

بهرحال، قصد داشتم روز چهارشنبه پیش به کابل برگردم اما از شانس می که داشتم مریض شدم. سرتان را درد

نمی آورم. همشیره. همینقدر می گویم که وقتی داشتم کارهای شخصیم را انجام می دادم، کارهایی خیلی آسان

ناگهان حس می کردم که انگار با شیشه شکسته ای به من ضربه می زنند. آرزو می کنم که این حالت حتی

برای خود حکمتی هم اتفاق نیفتد. همسر، نادیا جان، خدا حفظش کند، التماس کرد که دکتر بروم. اما من گمان

می کردم که می توانم آنرا با آب و اسپرین درمان کنم. از نادیا جان اصرار و ازم انکار، آخرش پیش دکتر

رفتیم، آن ضرب المثل را شنیده اید که می گویند، الاغ چموش احتیاج به سوار چموش دارد. این بار می ترسم

که الاغ برنده شده باشد."

او بقیه آب را نوشید و لیوان را به مریم داد و گفت:

"اگر زحمتی نیست یک کم دیگر آب بدهید"

مریم لیوان را گرفت و رفت تا پرش کند.

"البته لازم به گفتن نیست که باید به حرفش گوش می کردم. همیشه او درک بیشتری از این چیزها داشته

است. خدا عمرش بدهد. وقتی که بالاخره مجبور شدم به بیمارستان بروم، در تب می سوختم و مثل بید می

لرزیدم. به سختی می توانستم روی پاهایم بایستم. دکتر گفت که دچار مسمومیت خونی شده ام و اگر دو سه

روز دیگر می گذشت همسر من بیهوش می شد. آنها مرا در اتاق مخصوص بیماران حاد بستری کردند، گمان می

کنم... او، تشکر"

لیوان آب را از مریم گرفت و از جیب کتش قرصی بزرگ و سفید رنگ در آورد. لیلا او را که در حال بلعیدن قرص بود تماشا کرد. می دانست که تنفسش تندتر شده و پاهایش سنگین شده. به خودش گفت که او هنوز چیزی نگفته است. اما بزودی مطلبش را می گفت. او باید قبل از اینکه او چیزی بگوید که لیلا نمی خواست بشنود بلند می شد و از آنجا می رفت. عبدالشرف لیوانش را روی میز گذاشت.

"آنجا بود که دوستت محمد طارق ولیزای را دیدم،"

قلب لیلا به تپش افتاد. طارق در بیمارستان؟ در اتاق مخصوص؟ اتفاقی که مخصوص بیماران حاد است؟ دهانش خشک شده بود. در صندلیش جابجا شد. او باید خودش را کنترل می کرد، اگر نه دیوانه می شد. فکرش را از بیمارستان و اتاق مخصوص منحرف کرد و به این فکر کرد که او از کلاس فارسی زمستان چند سال پیش که هر دو در آن درس داشتند، دیگر اسم کامل طارق را ننشیده بود. معلم آن کلاس بعد از زنگ نام ها را از روی لیست می خواند و طارق را آنطور صدا می کرد. محمد طارق ولیزای.

عبدالشرف در حالی که با مشت به سینه اش می زد تا قرص راحت تر پایین برود، گفت:

"آنچه من از پرستارها دستگیرم شد این بود، البته بخاطر زمان زیادی که در پیشاور بوده ام، تقریباً به زبان اردو مسلط هستم، بهر حال، فهمیدم که دوستت در کامیونی پر از مهاجران بوده، بیست و سه تا بوده اند و همه به پیشاور می رفته اند. نزدیک مرز راکتی به کامیون می خورد، ممکن است راکتی سرگردان بوده اما هیچ وقت نمی توانم دقیقاً بفهمیم، با این آدمها هرگز نمی توان مطمئن بود. فقط شش نفر زنده ماندند، همه شان را به همان بیمارستان آورده بودند. سه تایشان در بیست و چهار ساعت اول مردند. دو تایشان زنده ماندند. اینطور که من فهمیدم دوستتان آقای ولیزای آخرین نفر بود. وقتی که من به بیمارستان رفتم او تقریباً سه هفته بود که در آنجا به سر می برد. لیلا دیوانه وار فکر می کرد، پس او زنده بود. اما چقدر زخم هایش خطرناک بودند؟ چقدر بد بود؟ انقدر بد بوده که او را در اتاق مخصوص بستری کرده بودند. لیلا می دانست که عرق کرده است و صورتش داغ شده. سعی کرد به چیز دیگری فکر کند، چیزی خوشایند، مثل رفتنش با طارق و بابی به بامیان، اما بجای آن فقط فکر والدین طارق به ذهنش آمد: مادر طارق که در کامیون افتاده بود و به دنبال طارق در دود فریاد می کشید بازوها و سینه اش در آتش می سوخت و کلاه گیس بر سرش آب می شد... لیلا مجبور شد سریع نفس بکشد

"او در تخت کنار من بود، بین مان دیواری نبود فقط یک پرده بود. بنابراین بخوبی می توانستم ببینمش." عبدالشرف ناگهان شروع به بازی با حلقه از دواچش کرد و حالا آهسته تر صحبت می کرد.

"دوستت، حالش بد بود، خیلی بد، مجروح شده بود می فهمی که؟ لوله های سرم از همه جایش آویزان بود. اولش... گلویش را صاف کرد،" من فکر کردم که هر دو پایش را از دست داده، اما پرستار گفت اینطور نیست، فقط پای راستش از دست رفته پای چپش در یک حادثه قدیمی قطع شده بود. خونریزی داخلی هم داشت. او را سه بار عمل کرده بودند. تکه هایی از احشایش را در آورده بودند، دیگر یادم نیست چه کارهایی کرده بودند. بعلاوه دچار سوختگی هم شده بود. کاملاً سوخته بود. می دانم که همینطور هم خیلی ناراحت شده اید، همشیره، دیگر نمی خواهم با توصیفش آنرا بیشتر کنم."

طارق حالا بی پا بود. تنه ای بود بر دو کنده بریده. بی پا لیلا گمان کرد که دارد ویران می شود. با مشقت و سختی فکرش را بیرون از اتاق به اهتزاز در آورد. فکرش را از این مرد دور کرد. بیرون از خیابان، بیرون از شهر و خانه های با بام مسطح و بازارها و کوچه های پر پیچ و خم و باریکش، و به آن قلعه شنی فکر کرد.

"بیشتر اوقات تحت تاثیر دارویی بود که برای دردش میدادند. می فهمی که؟ اما گاهی هم که اثر دارو می گذشت هشیار می شد، درد داشت اما هشیار بود، با او حرف می زدم. به او گفتم که کی هستم و از کجا آمده

ام، خوشحال شد که هموطنش کنار اوست. حرف های بیشتری هم با او زدم، حرف زدن برایش سخت بود صدایش گرفته بود و فکر میکنم که حرکت دادن دهانش برایش سخت بود. من برایش درباره دخترانم حرف زدم و خانه مان در پیشاور و ساختمانی که من و برادر زلم می خواستیم بسازیم. به او گفتم که قصد دارم مغازه های کابل را بفروشم و برای کارهای اداریش باید برگردم. این حرف او را به فکر فرو برد. حداقل من فکر می کنم که اینطور بود. گاهی اوقات خیلی حرف می زد، دقیقاً نمی توانستم حرف هایش را بفهمم، جایی را که زندگی می کرد شرح داد. در باره عمویش در غزنه صحبت کرد و در باره آشپزی مادرش و نجاری پدرش و آکارندون زدندش. اما بیشتر اوقات درباره تو حرف می زد. همشیره. گفتم که کجا هستی و چطور از پیشتر رفته، خاطرات کودکیش را گفت. فکر می کنم که خیلی دلواپس تو بود، این امر خیلی واضح بود.

اما گفتم که از اینکه تو آنجا نیستی خوشحال است. گفتم که نمی خواهد تو در آن وضع ببینیش."

پاهای لیلا دوباره سنگین شده بود. مثل اینکه همه خون بدنش ناگهان در آنجا جمع شده، اما افکارش آزاد و رها در دوردست پرواز می کرد. افکارش مثل موشک ها و گلوله هایی که بر فراز کابل پرواز می کردند بر فراز تپه ها می تند قهوه ای و صحراها، دره های با صخره های تیز و قرمز و کوهستانهای برفی در پرواز بود.

"وقتي به او گفتم که به کابل باز مي گردم، از من خواست که ترا پيدا کنم و بگويم که درباره تو چه احساسی دارد اينکه دلش براي تنگ شده به او قول دادم که با کمال ميل اين کار را مي کنم . مي داني او پسر محبوب و نجيبی بود"

عبدالشريف پيشانيش را با دستمال پاک کرد.

"يك شب که بيدار شدم، او رفته بود"

دوباره به حلقه اش علاقه مند شده بود.

"بهرحال فکر مي کنم شب بود آنجا مشکل مي شد روز و شب را تشخيص داد، پنجره نداشت . هيچ وقت دقيقاً طلوع، و غروب را نمي فهميدي، اما من بيدار شدم و جنب و جوشي را در اطراف تخت پهلوييم ديدم. حتماً مي فهمي که من خودم هم تحت تاثير دارو بودم. بنا بر اين مرتب به خواب مي رفتم و بيدار مي شدم، طوریکه نمي توانم تشخيص دهم چه چيز در بيداري اتفاق افتاده و چه چيزي در رويا . همه چيزي که به ياد مي آورم اينست که دکترها اطراف تخت جمع شده بودند و چيزهايي مي گفتند ، صدای آلام دستگاه ها مي آمد و سرنگ ها روي زمين پخش بود. صبح تخت خالي بود. من از پرستار سوال کردم ، گفت که او شجاعانه جنگيده "

ليلا در تاريخي تشخيص داد که سر تکان مي دهد. مي دانست ، البته که مي دانست . از لحظه اي که روبروي اين مرد نشسته بود مي دانست که او چرا اينجاست و چه خبرهايي آورده است.

"مي دانيد ، اول اصلاً فکر نمي کردم که تو وجود داشته باشي، فکر مي کردم که آن حرف ها را تحت تاثير

مرفين گفته است. حتي گمان مي کنم اميدوار بودم که تو وجود نداشته باشي. ؛ من هميشه از دادن خبر بد

پرهيز مي کنم اما به او قول داده بودم. و همانطور که گفتم ، به او انس گرفته بودم ، بنا بر اين چند روز پيش به اينجا آمدم و سراغ ترا گرفتم، با همسايه ها صحبت کردم و آنها اينجا را نشانم دادند و درباره آنچه بر سر پدر و مادرت آمده هم به من گفتند. وقتي ماجرا را شنيدم، خوب، برگشتم و رفتم. نمي خواستم بهت بگويم . فکر کردم که ممکن است فوق طاقتت باشد. خيلي سخت است. براي هر کسي سخت است. "

عبدالشريف به سمت ميز خم شد و دستش را سر زانو پيش گذاشت.

" اما بعد برگشتم ، چون دست آخر ، فکر کردم که او مي خواسته که تو بداني . مطمئنم ، خيلي متاسفم . کاش... "

ليلا ديگر چيزي نمي شنيد . به ياد روزي افتاد که مردی از پنجشير آمد و خير مرگ احمد و نور را آورد. صورت سفيد باني را به ياد آورد و اينکه چگونه بر نيکت نشسته بود. و مامي که وقتي خبر را شنيد دستهايش به سمت دهانش پرواز کرد. آنروز ليلا مامي را ويران ديده بود و اين باعث ترسش شده بود . اما هيچ غم حقيقي حس نکرده بود. او عمق وحشتناک فقدايي را که مادرش حس مي کرد ، درک نکرده بود. حالا غريبه اي ديگر خبر مرگ ديگري آورده بود . حالا _ او _ کسي بود که بر صندلي نشسته بود . ايا اين مجازاتش بود؟ تنبهي براي اينکه رنج مادرش را درک نکرده بود و خودش را کنار کشيده بود؟ ليلا بياد آورد که چگونه مادرش به زمين افتاده بود، چگونه جيف کشيده بود و موهايش را چنگ زده بود. اما ليلا نمي توانست حتي آن کارها را هم بکند. به سختي مي توانست حرکت کند. حتي نمي توانست يك عضله اش را تکان بدهد. بجاي همه کار همانجا در صندلي نشست. دستهايش بر دامنش لرزان بود. چشم هایش به هيچ خيره بود . و فکرش در پرواز بود . گذاشت پرواز کند تا اينکه جايي که بايد باشد را يافت. جايي خوب و امن ، جايي که مزارع جو سبز بودند، جايي که آب زلال در جريان بود و هزاران دانه ي قاصدک در هوا مي رقصيدند. جايي که باني زير درخت اقايا کتاب مي خواند و طارق با دست هايي بر سينه چرت مي زد. جايي که مي توانست پاهایش را در نهر فرو کند و در زير نگاه خدايان باستاني ساخته شده از سنگ سفيد رويا ببافد ، روياهايي زيبا.

29.

مریم_

رشيد در حالي که کاسه ماستاوا و گوشت کوب را بدون اينکه به مریم نگاه کند از او مي گرفت ، به دختر گفت:

" خيلي متاسفم، مي دانم که شما _ دوستان _ خيلي نزديکي بوديد، از وقتي بچه بوديد هر دو هميشه با هم بوديد، خيلي وحشتناک است ، چه اتفاقاتي، خيلي از جوانان افغانستان اين طور کشته شده اند. "

همانطور که همچنان به دختر نگاه مي کرد دست هایش را با بي قراري تکان داد و مریم دستمالي به او داد.

سالها بود که مریم وقتي غذا مي خورد او را نگاه مي کرد ، به شقيه هایش که تکان مي خورد، دستش که گلوله هاي کوچکی از غذا درست مي کرد و با پشت دستش چربي ها را از دور دهانش پاک مي کرد . سالها بود که

او بدون هیچ نگاه یا حرفی غذا می خورد، سکوتش محکوم کننده و قضاوتگر بود. بعد با غرغری متهم کننده شکسته می شد یا نظری منفی از دهان خارج می کرد، یا دستور میداد که نان یا آب بیشتری بیاورد. اما حالا با فاش شدن غذا می خورد و از دستمال استفاده می کرد. وقتی آب می خواست، می گفت لطفاً، و با لحنی با نشاط پیوسته حرف می زد.

"اگر از من بپرسی، آمریکایی ها اشتباهی حکمتیاری را تسلیح کرده اند. اسلحه هایی که سی آی با سخاوت به او داد تا با شوروی بجنگد خیلی زیاد بود. شوروی رفت اما او هنوز هم مسلح است. و حالا این اسلحه ها را برای افراد بیگناهی مثل والدین تو بکار می برد. و اسمش را هم جهاد می گذارد. واقعا مسخره است. این چه جور جهادی است که در آن زنان و بچه ها کشته می شوند؟ بهتر بود که سی آی فرمانده مسعود را تسلیح می کرد"

ابروهای مریم ناگهان بالا پرید. فرمانده مسعود؟ در سرش می توانست پاوه سرایی های رشید راجع به مسعود را بشنود، اینکه او یک خائن و کمونیست است. اما بالاخره مسعود یک تاجیک بود، مثل لیلا.

"حالا، او آدم منطقی است. یک افغان شریف. مردی که به اقدامات برای صلح اعتقاد دارد" رشید شانه بالا انداخت و آه کشید.

"آنها نباید به آمریکا اعتماد می کردند، فکرش را بکن، برای آنها چه اهمیتی دارد که پشتون ها و هزاره ها و تاجیک ها و ازبک ها همدیگر را بکشند؟ چند تا آمریکایی هست که اصلا می توانند آنها را از هم تشخیص دهند. نباید از آنها انتظار کمک داشت. حالا که شوروی از هم پاشیده ما دیگر برایشان استفاده ای نداریم. ما خدمتیمان به آنها را تمام کرده ایم. افغانستان یک گنداب است. مرا بخاطر این طرز حرف زدن ببخش اما حقیقت همین است. تو چه فکر می کنی لیلا جان؟"

دختر چیزی نامفهوم زیر لب زمزمه کرد و گوشت کوبش را در کاسه ماستاوا فرو کرد. رشید متفکرانه سر تکان داد، مثل اینکه لیلا هوشمندانه ترین چیزی را که تا بحال شنیده، گفته است.

"می دانی، من و پدر خدا بیمارزت عادت داشتیم از این بحث ها با هم بکنیم. البته قبل از اینکه تو دنیا بیایی. بارها و بارها باهم در مورد سیاست صحبت کرده ایم و همینطور در باره کتاب مگه نه مریم؟ تو یادت هست؟"

مریم خودش را مشغول آب خوردن کرد.

"به هر حال، امیدوارم تو را با صحبت در مورد سیاست خسته نکرده باشم"

بعد وقتی که مریم در آشپزخانه ظرف ها را می شست عقده ای در تنش جان می گرفت. این احساس چندان بخاطر چیزهایی که رشید گفته بود، آن دروغ های خودنمایانه، نبود. یا حتی بخاطر اینکه از روزی که این دختر را از زیر آوار بیرون کشیده بود، به او دست نزده بود. این احساس بخاطر چیزهای مختلفی بود. مثل مراحل یک نمایش. کوشش رشید برای اینکه خویشتن را دارای احساسات رقیق و زرنج جا بزند. تاثیر بگذارد و جذاب به نظر بیاید.

و ناگهان مریم فهمید که سوءظن هایش درست بوده است. با وحشت فهمید که آنچه که شاهد آن بوده چیزی کمتر از یک اظهار عشق نبوده است.

وقتی که بالاخره در حالتی عصبی کارش را تمام کرد، به اتاق رشید رفت.

رشید سیگاری روشن کرد و گفت: "چرا که نه؟"

مریم بلافاصله فهمید که شکست خورده است. او نیمه منتظر و نیمه امیدوار بود که رشید موضوع را انکار کند. هر کاری عجیب می نمود حتی عصبانی شدن، دانست که باید دست بالا را داشته باشد. او می توانست رشید را شرمند کند ولی اینکار خودش را خورد می کرد، آرامشی که در اقرار رشید بود و تون صدایش که امری حتمی را نوید می داد.

رشید گفت:

"بنشین"

خودش روی تخت دراز کشیده بود و پشتش به دیوار بود، پاهای بلند و ستبرش را زاویه دار روی تشک گذاشته بود.

"قبل از اینکه غش کنی و سرت در اثر برخورد به جایی بشکند بنشین"

مریم خودش را در صندلی تاشو کنار تخت او انداخت.

"می شود آن زیر سیگاری را بدهی؟"

مریم با فرمانبرداری اینکار را کرد. مریم فکر می کرد که رشید حالا تقریباً شصت سال یا بیشتر سن دارد.

در حقیقت خود رشید هم سن و سالش را دقیقاً نمی دانست. موهایش سفید شده بود اما همچنان مثل همیشه

پرپشت و زبر بود. پلک هایش آویزان شده بود و پوست گردنش هم چروک بود و حالتی چرمی داشت. گونه

هایش هم اندکی فرو افتاده بود. اما هنوز شانه هایش استوار، بالاتنه اش ستبر، دست هایش قوی و شکمش برآمده

بود، و قبل از سایر قسمت های بدنش از هر دری تو می رفت. روی هم رفته مریم فکر می کرد که رشید گذر سالیان را خیلی بهتر از او تحمل کرده است.

حالا در حالی که زیر سیگاری را روی شکمش تراز می کرد و لبهایش را با شیطننت جمع کرده بود می گفت: "ما باید این موضوع را قانونی کنیم. مردم حرف در می آورند. و بنظر ناشایست خواهد آمد که یک زن جوان مجرد اینجا زندگی کند. برای آبروی من بدست. و برای آبروی او. و باید اضافه کنم برای آبروی تو هم خوب نیست."

مریم گفت:

"هجده سال است که هرگز از تو تقاضای چیزی نکرده ام. حتی یک چیز، اما حالا خواهش می کنم" یکی به سیگار زد و گذاشت دود آن به آهستگی بیرون بیاید:

"اگر اینکار را نکنیم او نمی تواند اینجا بماند. من نمی توانم کار کنم و برای او غذا و لباس تهیه کنم و به او جای خواب بدهم. من که صلیب سرخ نیستم، مریم" "اما این؟"

"چی؟ فکر می کنی خیلی جوان است؟ او چهارده ساله است. دیگر بچه نیست. تو خودت پانزده ساله بودی. یادت هست؟ مادرم وقتی مرا به دنیا آورد چهارده ساله بود، موقع ازدواج سیزده سالش بود"

مریم در حالیکه از احساس تحقیر و بی چارگی کرخ شده بود گفت:

"من؟ من نمی خواهم"

"این مسئله به تو ربطی ندارد. من و او باید تصمیم بگیریم"

"من خیلی پیرم؟"

"او خیلی جوان است، تو خیلی پیری. این حرف ها مهمل است."

مریم در حالیکه پیراهنش را چنگ می زد گفت:

"من خیلی پیرم، برای تو خیلی پیرم که اینکار را با من بکنی، برای تو، بعد از اینهمه سال، که سر من هوو بیاوری"

"اینقدر احساساتی نباش، می دانی که این کاری معمولی است. من دوستانی دارم که دوتا، سه تا و چهار تا زن دارند. پدر خودت هم سه تا زن دارد. بعلاوه کاری که من امروز می کنم را بیشتر مردها مدتها پیش کرده اند. می دانی که همینطور است."

"من نمی گذارم"

در اینجا رشید لبخند غمگینی زد. با کف پای پینه بسته اش پای دیگرش را خاراند و گفت: "راه دیگری هم هست. او می تواند برود من جلوی او را نمی گیرم. بدون آب و غذا و بدون یک رویه در جیبش، اما گمان کنم نتواند زیاد دور برود. گلوله ها و موشک ها هم که همه جا هستند. گمان می کنی چقدر طول بکشد که بدزدندش و بهش تجاوز کنند و جسدش را با گلوی بریده کنار جاده یا توی خندق ها بیندازند؟ سه شماره؟"

سرفه ای کرد و بالش پشتش را مرتب کرد.

"مریم، خیابان ها بی رحم هستند. باور کن شکارچیان و سارقان همه جا هستند شاید معجزه ای بشود و به پیشاور برسد بعدش چه؟ آیا می دانی که آن اردوگاه ها اصلا چگونه اند؟"

از پشت پرده ای از دود به مریم خیره شد.

"مردم در زیر مقوا زندگی می کنند، تیفوس، اسهال، قحطی، جنابیت. و تازه این قبل از زمستان است. بعد نوبت سرمازدگی و سینه پهلو می رسد و مردم به قندیل یخ تبدیل می شوند. آن اردوگاه ها یخ می بندد."

"دستهایش را با نشاط چرخاند و ادامه داد:

"البته او می تواند در یکی از آن فاحشه خانه های پیشاور گرم شود. شنیده ام که این کار در آنجا خیلی رونق دارد. زبیرویی مثل او حتما به درد آنجا می خورد. اینطور فکر نمی کنی؟"

زیر سیگاری را پایین گذاشت و پاهایش را از لبه تخت آویزان کرد. در حالی که صدایش مثل کسی که پیروز شده مصالحه جویانه بود گفت:

"بین، من می دانستم که تو خوب اینها را نمی فهمی. من تو را مقصر نمی دانم. اما این کار بهترین کار است. خواهی دید. اینطوری فکر کن که من برای تو کمکی در خانه فراهم می کنم و به او هم سرپناهی می دهم. یک خانه و شوهر. این روزها زنان به شوهر نیاز دارند. این همه بیوه ای را که در خیابان می خوابند، ندیده ای؟ آنها بخاطر این اتفاق کشته می شوند و این.... خب، این کار صرفا بخاطر مهربانی منست."

لبخند زد.

"اینطور که من موضوع را می بینم سزاوار مدال گرفتیم"

بعدها، در تاریکی مریم موضوع را به دختر گفت. برای مدتی طولانی، دختر هیچ چیز نگفت.

"او تا صبح جواب می خواهد"

"مي تواني الان به او بگويي، جوابم بله است.

30

ليلا_

روز بعد، ليلا در تخت خواب ماند. وقتي که رشيد سرش را تو آورد و گفت که به آرايشگاه مي رود، زير پتو بود. وقتي که ديروقت بعد از ظهر به خانه آمد و آرايش جديد سرش، کت شلوار تازه دست دوم که آبي بود و راه هاي کرم داشت و حلقه اي که برایش خريده بود را به او نشان داد باز هم در تخت بود. رشيد کنار او روي تخت نشست و با حرکاتي نمايشي به آهستگي رويان جعبه را باز کرد و حلقه را با لطافت بيرون آورد. از دهانش در رفت که حلقه عروسي مريم را بجاي آن داده است.

"او اهميتي نمي دهد. باور کن. حتي متوجه هم نمي شود"

ليلا خودش را به دورترين گوشه تخت کشيد. مي توانست صداي هيس هيس اتوي مريم را در طبقه پايين بشنود.

"به هر حال او هيچ وقت آنرا دست نمي کرد"

ليلا با صداي ضعيفي گفت:

"من اين را نمي خواهم، نه اينطوري، بايد آنرا برگرداني"

"برگردانم؟" نگاهي ناشکيبا از صورتش گذشت. لبخند زد

"مجبور مي شوم قدري پول بدهم - در واقع خيلي پول اين حلقه خيلي از آن يکي بهترست بيست و دو قيراط طلا دارد. بين چقدر سنگين است. بگير، بين، اينطور نيست؟"

جعبه را بست.

"درباره گل ها چه مي گويي؟ بايد قشنگ باشد. گل ها را دوست داري؟ گلي هست که خيلي دوستش داشته باشي؟ داوودي؟ لاله؟ سوسن؟ گل نمي خواهي؟ خوبه! خودم هم چيزي در نظر نداشتم. فقط فکر کردم... حالا، من خياطي در ده مزنگ مي شناسم. فکر کردم که مي توانيم ترا فردا پيش او ببريم، تا اندازه هاييت را براي يک لباس مناسب بگيرد."

ليلا سرش را تکان داد. رشيد ابرو هاش را بالا برد.

ليلا شروع کرد:

"من فقط مي خواهم زود..."

رشيد دستش را دور گردن او حلقه کرد. ليلا نتوانست از پس رفتن و واکنش نشان دادن خودداري کند. احساساتي که از تماس با رشيد به او دست مي داد مثل اين بود که ژاکتي خيس و زير و کهنه را بدون زير پيراهني به تن کرده باشد.

"بله؟"

"فقط مي خواهم زودتر تمامش کنم"

دهان رشيد باز ماند. و بعد نيشخند دندان نمايي زد و گفت:

"عاليست"

قبل از ديدار با عبدالشريف، ليلا تصميم داشت که به سمت پاکستان حرکت کند. حتي بعد از ديدار عبدالشريف هم ليلا هنوز فکر مي کرد که بايد به جايي دور از اينجا برود. خودش را از اين شهري که هر گوشه اش خطري در کمين بود و در هر کوچه اش شبحي مثل جک توي جعبه به سويش مي پريد، جدا حس مي کرد. بايد ريسک مي کرد. اما ناگهان ميل به فرار از دلش گريخت. با اين تهوع هاي روزانه نمي توانست جايي برود. حسي سينه اش را پر کرده بود. و در ميان آن همه غوغا بالاخره، فهميد که چه اتفاقي افتاده است. متوجه شد که عادت ماهيانه اش قطع شده. ليلا خودش را در اردوگاه مهاجران مجسم کرد. زميني خشن و سرد که در آن هزاران ورق ناپلون به تيرک ها آويخته بودند تا سرپناه هايي موقتي در سرما بوجود آورند. زير يکي از اين چادرهاي موقت بچه اش را ديد، بچه طارق را. شقيقه آويخته اش، پوست لک دار و خاکستري آبيش. مجسم کرد که غريبه ها بدن کوچکش را شستند و در کفني تيره پيچيدند و در سوراخي در آن زمين بادخيز زير نگاه هاي نااميد کرکس ها دفن کردند. با اين وضع چگونه مي توانست برود؟ ليلا خاطراتي وحشتناک از انسان هايي که زماني دور و برش بودند داشت، احمد و نور مرده بودند. حسينه رفته بود. گيتي، مرده بود. بابي، مرده بود. مامي، مرده بود. و حالا هم طارق... اما به صورتي معجزه آسا چيزي از آن زندگي برایش باقي مانده بود. آخرين ارتباطش با کسي که در گذشته بود، هنوز زنده بود. او مطلقاً تنها نشده بود. قسمتي از طارق هنوز

در او زنده بود جوانه زده بود و رشد می کرد. چگونه می توانست تنها چیزی را که از طارق، از زندگی گذشته اش، مانده بود به خطر بیندازد. به سرعت عزمش را جزم کرد. شش هفته از وقتی که با طارق بود گذشته بود. اگر بیشتر می گذشت ممکن بود رشید بدگمان شود. می دانست کاری که می کند ناشایست است. کاری بی شرمانه و مزورانه و ناشایست. و مخصوصاً نسبت به مریم غیر منصفانه است. اما وقتی به کودکی که درونش بود و هنوز به اندازه يك توت هم نبود فکر می کرد، تمام احساس فداکاری مادرانه به درونش سرازیر می شد. تقوا و پرهیزکاری اولین چیزی بود که باید قربانی می شد. دستش را روی شکمش گذاشت. چشمانش را بست.

لیلا تکه پاره هایی از آن مراسم ساکت و مختصر را بیاد می آورد. راه های کرم کت و شلوار رشید، بوی تند اسپری مویش، انگشتان زبر و تنباکو رنگش وقتی که حلقه را بدستش می کرد. خودکار. که نمی نوشت. و جستجو برای يك خودکار سالم. قرارداد عقد. امضا کردن آن، رشید با دستانی مطمئن و او با دستانی لرزان دعاها و توجه به اینکه رشید ابروهایش را مرتب کرده است. و در جایی از اتاق مریم تماشا می کرد. هوا از عدم رضایت او سنگین بود. لیلا نتوانست خودش را راضی کن که با نگاه خیره زن بزرگتر روبرو شود.

دروغ آتش به ملافه های سرد او رسوخ می کرد. لیلا وقتی که رشید پرده ها را می کشید او را نگاه می کرد. لیلا حتی قبل از اینکه انگشتان رشید شروع به باز کردن دکمه های پیراهنش و باز کردن بند شلوارش کند می لرزید. رشید بی تاب شده بود. انگشتانش کورکورانه در کار پیراهن و کمر بند خودش بود. لیلا او را در دید کامل خود داشت. دکمه ی روی شکم برآمده اش و رگ آبی رنگ مرکز آن، و دسته موهای سفید روی سینه، شانه ها و بازوهایش را به خوبی می دید. احساس کرد که چشمان رشید بر او پیش می رود.

رشید با دندان های به هم فشرده پچ پچ کرد:

"خدا کمک کند، فکر می کنم عاشقت شده ام،"

لیلا از او خواست که چراغ را خاموش کند.

بعد وقتی که لیلا مطمئن شد او خوابیده است، آرام زیر تشک را بدنبال چاقویی که قبلاً آنجا پنهان کرده بود گشت. و با آن نوک انگشت اشاره اش را سوراخ کرد بعد پتو را بلند کرد و گذاشت خون انگشتش روی ملافه ای بریزد که بر آن با هم خوابیده بودند.

31

مریم_

هنگام روز، مریم هیچ اثری از دختر نمی دید، تنها دلیل وجودش، جیرجیر فنر تخت و یا صدای قدم هایش در طبقه بالا یا صدای ریخته شدن آب در حمام و یا صدای برخورد قاشق با فنجان بود. گاهگاه نشانه هایی هم از او دیده می شد: موج نا مشخصی از لباسش از محدوده دید مریم می گذشت. با دستپاچگی و عجله از پله ها بالا می رفت در حالیکه صندل هایش چلپ چلپ می کردند. اما بهر حال در آن خانه برخوردشان با یکدیگر اجتناب ناپذیر بود. وقتی که مریم با دختر در پله ها روبرو می شد و یا در راهروی باریک، در آشپزخانه یا دم در وقتی که از حیاط به داخل خانه می آمد تنش ناشیانه ای فضایی بینشان را پر می کرد. دختر دامنش را جمع می کرد و یکی دو کلمه عذرخواهی می کرد و هنگامیکه شتابان می گذشت، مریم فرصت می یافت او را یکوری بر انداز کند و سرخی صورتش را ببیند.

گاهی می توانست بوی رشید را از او استشمام کند. می توانست بوی عرق رشید، سیگارش و شهوتش را بر پوست دختر حس کند. شکر خدا، سکس، در زندگی مریم موضوعی ممنوعه و ناخوشایند بود که گاهگاهی اتفاق می افتاد و حالا حتی فکر کردن به آن مشقات خوابیدن زیر رشید دل مریم را به هم می زد. شبها به هر حال، این تفاهم متقابل آنها برای اینکه با هم مواجه نشوند، غیر ممکن بود. رشید می گفت که آنها يك خانواده اند و به این امر اصرار می ورزید و خانواده ها هم باید دور هم غذا می خوردند.

رشید گفت:

"این چه وضعی است؟"

انگشتهایش داشت گوشت را از استخوان جدا می کرد. يك هفته بعد از اینکه با دختر از دواج کرده بود دوباره قاشق و چنگال را کنار گذاشته بود.

"من با دو تا مجسمه از دواج کرده ام؟ حرفی بزن، مریم، گپ بزن، يك چیزی به او بگو، ادب کجا رفته؟" و به دختر گفت:

"اما تو نباید از او دلخور شوی. او همیشه ساکت است. البته این نعمتی است، واقعا، چون، والله، اگر کسی حرفی برای گفتن نداشته باشد همان بهتر که در حرف زدن صرفه جویی کند. ما، من و تو، مردم شهری هستیم اما او دهاتی است. حتی یک دختر روستایی هم نیست. نه، او در یک کلبه گلی، بیرون یک روستا بزرگ شده است. پدرش او را به آنجا فرستاده بود. مریم به او گفته ای که تو یک حرامی هستی؟- خوب همینطور است. اما اینطور هم نیست که او چیزهای خوبی نداشته باشد. خودت خواهی دید، لیلیا جان، مثلا او خوش بنیه و قوی است، بی ادعا است و خوب کار می کند. من اینطور فکر می کنم که اگر او یک ماشین بود حتما یک ولگا می بود."

مریم حالا یک زن کامل سی و سه ساله بود، اما آن کلمه، -حرامی- هنوز هم دلش را می گزید. شنیدن آن هنوز او را از این احساس پر می کرد که یک آفت یا یک سوسک است. به یاد آورد که ننه مچ او را می کشید و می گفت: تو یک حرامی کوچک بد ترکیبی_ تو مکافات من برای کارهایی که کرده ام هستی. حرامی کوچک بد ترکیب_

رشید به دختر گفت:

"از طرف دیگر فکر می کنم تو بنز هستی یک بنز مدل جدید فرست کلاس و درخشان. واه واه. اما، اما" انگشت اشاره چربش را بلند کرد

"اما باید مطمئن شد که از... بنز... مراقبت می شود، بخاطر احترام به زیبایی و مهارتی که در ساخت آن بکار رفته. می بینی، او به این حرف هایم درباره ماشین ها حتما فکر می کنی که من دیوانه شده ام. من نمی گویم که شماها ماشین هستید. صرفا می خواستم منظورم را بفهمانم."

رشید برای تمرکز بیشتر روی آنچه می خواست بگوید گلوله برنجی که درست کرده بود را به بشقابش بر گرداند و دستهایش را پایین انداخت و با بیانی متین و متفکر گفت:

"کسی نباید هنگامی که از شهیدان صحبت می کند کلامی سخیف داشته باشد و من هم وقتی اینرا می گویم قصد بی احترامی ندارم، می خواهم که تو بدانی، من مطمئنم،... فکر می کنم... که والدینت- --خدا آنها را بیامرزد و بهشت نصیبشان کند --- درباره آنها، خوب، آنها خیلی نسبت به تو سهل انگار و آسانگیر بودند. من متأسفم"

نگاه سرد و پر از تنفري که در نگاه دختر به رشید درخشید از چشم مریم پنهان نماند اما رشید پایین را نگاه می کرد و آنرا ندید.

"مهم نیست، نکته اینجاست که حالا من شوهرت هستم، و به گردن منست که نه تنها از شرافت تو بلکه از شرافت و ننگ و ناموس ما مراقبت کنم. این وظیفه یک شوهر است. لطفا بگذار که من در این مورد نگران باشم و در مورد تو، تو ملکه هستی و این خانه قصرت به حساب می آید. هر کاری که می خواهی به مریم بگو، او برایت انجام خواهد داد. نه مریم؟ و اگر چیزی خواستی من برایت فراهم می کنم. می بینی من اینطور شوهری هستم."

"و تنها چیزی که در قبال این کارها می خواهم، خوب...، چیز ساده ای است. می خواهم که بدون همراهی من از خانه بیرون نروی. فقط همین. ساده است نه؟ اگر من نبودم و تو به چیزی فوری احتیاج پیدا کردی، منظورم اینست که نمی شد آنرا به تاخیر انداخت و نتوانی منتظر من بمانی، آنوقت می توانی مریم را فرستی تا برایت فراهمش کند. یقینا متوجه تفاوت بین خودتان هستی. یک نفر با بنز و ولگا به یک صورت رانندگی نمی کند. اینکار احمقانه است نه؟ او همینطور هم می خواهم که وقتی هم با همدیگر بیرون می رویم برقع بپوشی. طبیعتا این فقط برای امنیت خودت است. این بهترین کار است. این روزها مردان هرزه زیادی در شهر هستند که نیت شرم آوری دارند و حتی از ننگین کردن زنان شوهردار هم ابایی ندارند. همه اش همین بود."

سرفه ای کرد

"باید بگویم که وقتی من نیستم مریم چشم و گوش من خواهد بود."

در اینجا نگاهی تند به مریم انداخت که مثل پرتاب گلوله ای به سمت گیجگاه او بود

"نه بخاطر اینکه به چیزی ظنین هستم، نه، کاملا برعکس. تو مرا با عقل و خردی که به سن و سالت نمی خورد شگفت زده کرده ای. اما با این حال تو یک زن جوانی، لیلیا جان، یک دختر جوان، و زنان جوان مستعد کارهای تاسف انگیز و شیطنت آمیز هستند. بهر حال مریم مسئول است و اگر لغزشی ببینم..." و همینطور گفت و گفت. مریم همانطور که درخواستها و قضاوتها و اظهار نظرهای رشید چونان راکت هایی که بر کابل می باریدند، بر سرشان می بارید، نشسته بود و دختر را از گوشه چشم می پایید.

یک روز، مریم در اتاق نشیمن مشغول تا کردن پیراهن های رشید بود که از روی بند رخت حیاط جمع کرده بود. وقتی سرش را بلند کرد دختر را آنجا دید و یکه خورد. مریم نفهمید که چه مدت است که دختر آنجا ایستاده

است، اما، وقتی که پیراهنی را برداشته بود تا تایش کند او را دید که در درگاه ایستاده است و لیوانی چای در دستهایش است. دختر گفت:

"نمی خواستم بترسانمت، متاسفم"

مریم فقط نگاهش کرد. پرتو خورشید بر صورت دختر افتاده بود، بر چشمان درشت سبز و پیشانی دلنوازش، بر گونه های بلند و جذاب و ابروهای پریشان که هیچ مثل مال مریم که نازک و معمولی بود نبود. موهای زرد رنگش، امروز شانه نخورده بود و از وسط فرق باز کرده بود. مریم می توانست ببیند که دختر به سختی لیوان را فشار می دهد و شانه هایش منقبض شده، مشخص بود که عصبی است. دختر مودبانه گفت:

"رنگ برگها عوض شده است. دیده ای؟ پاییز محبوبترین فصل من است. بویش را دوست دارم. وقتی که مردم برگها را در باغهایشان می سوزانند. مادرم، بهار را دوست داشت. تو مادرم را می شناختی؟"
"نه، خیلی"

دختر دستش را پشت گوشش برد. "متاسفم؟"

مریم صدایش را بلندتر کرد: "گفتم نه. مادرت را نمی شناختم"
"اوه"

"چیزی می خواستی؟"

"مریم جان، می خواستم... راجع به چیزهایی که رشید آتشب گفت..."

مریم حرفش را برید: "می خواستم با تو راجع به آن حرفها صحبت کنم."

دختر با جدیت و تقریباً مشتاقانه گفت: "بله، لطفاً،" یک قدم جلوتر آمد. به نظر آسوده تر می آمد. "

بیرون، مرغ انجیر خواری سرگرم آواز خواندن بود و کسی گاری را می کشید. مریم می توانست صدای جیر جیر لولاهای گاری و صدای تند و سرزنده چرخ های آهنی آن بر زمین را بشنود. از جایی نه چندان دور صدای شلیک گلوله ها می آمد. صدای تک تیرها و بعد صدای سه تیر دیگر و بعد هیچ چیز.
مریم گفت: "من خدمتکار تو نخواهم بود، فهمیدی؟"

دختر به خود پیچید: "نه البته که نه!"

"ممکن است تو ملکه این قصر باشی و من یک دهاتی باشم، اما من از تو دستور نمی گیرم. تو می توانی به او شکایت کنی و او می تواند گلوی مرا ببرد، اما من اینکار را نمی کنم. می شنوی؟ من خدمتکار تو نیستم."
"نه! من نمی خواهم که..."

"و اگر فکر می کنی که می توانی از من سواری بگیری کور خوانده ای، اول من اینجا بوده ام، من از میدان بدر نمی روم، نمی گذارم مرا از میدان بدر کنی"

دختر با صدای ضعیفی گفت: "من نمی خواهم اینکار را بکنم"

"و می بینم که زخم هایت هم دیگر خوب شده اند. پس دیگر می توانی سهم خودت را از کارهای این خانه به عهده بگیری."

دختر آنچنان به سرعت سر تکان داد که قدری از چایش روی زمین ریخت اما او توجهی نکرد.

"بله، این هم یکی از دلایلی بود که پایین آمدم. برای اینکه بخاطر اینکه از من مراقبت کردی از تو تشکر کنم من..."

مریم به تندی گفت: "خوب اگر می دانستم که راه می افتی و شوهرم را می دزدی هرگز اینکار را نمی کردم، هرگز غذایت نمی دادم و تمیزت نمی کردم و ازت پرستاری نمی کردم."

"دزدیدن..."

"من غذا می پزم و ظرف ها را می شویم و تو جارو می کنی و لباس ها را می شویی. و یک چیز دیگر. من مصاحب تو نمی شوم. نمی خواهم اینکار را بکنم، چیزی که من می خواهم اینست که تنها باشم. مرا تنها بگذار. یادت باشد."

وقتی که حرف هایش را تمام کرد قلبش می کوبید و دهانش خشک شده بود. مریم قبلاً هرگز با کسی اینگونه حرف نزده بود. هرگز چنین قدرتمندانه سخن نگفته بود. اینکار باید در او احساس نشاط بر می انگیزت، اما در چشمان دخترک اشک جمع شده بود و صورتش پژمرده بود و در نتیجه رضایتی که مریم از این برخورد غضب آلود احساس کرد ناچیز بود و به نوعی نامشروع. پیراهن ها را به سمت دختر هل داد.

"اینها را در آلماری بگذار نه در صندوق خانه. او دوست دارد که سفیدها در کثو بالا باشد. راحتی ها و جورابها در کثو وسط"

دختر لیوان را روی زمین گذاشت و دستهایش را جلو آورد تا لباس ها را بگیرد و به سختی گفت:

"من بخاطر همه چیز متاسفم"

مریم گفت:

"باید هم باشی، باید هم متاسف باشی"

لیلا-

لیلا آن مهمانی را به یاد می آورد، سالها قبل، در یکی از روزهای خوب مامی. زنان در باغ نشسته بودند و از سینی توتی که واجما از درخت خانه شان تکانده بود، توت می خوردند. توت های گوشتالو، سفید و صورتی بودند، و بعضی هایشان رگه های بنفش تیره ای داشتند.

واجما در حالی که مشت دیگری توت در دهانش می ریخت با حرارت گفت:

"شنیده اید که پسرش چطوری مرده است؟"

نیلا، مادر گیتی، گفت:

"او غرق شد، نه؟ در دریاچه قارقا. درسته؟"

"بله اما می دانید، می دانستید که رشید... واجما انگشتش را بلند کرد و سری تکان داد و توت ها را جوید و همه را منتظر نگه داشت تا آنها را فرو دهد. " می دانستید که آنموقع ها او عادت به شراب خوری داشت.

و آنروز مست بود؟ حقیقت دارد. مست بود. از صبح همه اش شراب خورده بود و طرف های ظهر روی

صندلی راحتی بیهوش افتاده بود و حتی نمی توانست مژه برهم بزند. "

لیلا به یاد می آورد که چگونه واجما جلوی دهانش را با دست پوشانده بود و آروغ زده بود. و چگونه با زبانش در میان دندان های باقی مانده اش جستجو کرده بود.

"بقیه اش را می توانید تصور کنید. پسر بچه بدون خبر داخل آب رفته بود. آنها وقتی که روی آب دمر و افتاده بود متوجه او شدند. مردم برای کمک جمع شدند. نصفی سعی می کردند پسر را هوش بیاورند و نصفی پدر را.

یک نفر پسر را خواباند و ... تنفس دهان به دهان داد. اما فایده ای نداشت. همه می دیدند که پسر دیگر مرده است. "

لیلا به یاد می آورد که واجما انگشتش را بلند کرده بود و در حالی که صدایش از خداترسی می لرزید گفته بود: " به همین دلایل است که قرآن کریم شراب را حرام کرده است. چون بعد از اینکه هشیار شدند باید تاوان گناه شرابخواریشان را بدهند. "

این داستانی بود که بعد از اینکه خبر بچه دار شدنش را به رشید داد در سر لیلا می چرخید. رشید به سرعت بر دوچرخه اش پرید و به مسجد رفت و دعا کرد که بچه پسر باشد. آنشب در تمام مدت غذا، لیلا مریم را که تکه گوشتی را در بشقابش له می کرد تماشا می کرد. وقتی که رشید خبرها را با صدایی دراماتیک و بلند به مریم می گفت آنجا بود—لیلا قبلا هرگز چنین بی رحمی با نشاطی را ندیده بود. پلک های مریم با شنیدن خبر به لرزه افتاد و هیجانی در صورتش پخش شد با اخم نشست. به نظر ویران می آمد.

بعد، رشید به طبقه بالا رفت تا رادیو گوش کند، و لیلا در جمع کردن سفره به مریم کمک کرد.

مریم در حالی که خرده نان ها و دانه های برنج را از سفره جمع می کرد گفت:

" نمی توانم تصور کنم که حالا چی هستی. اگر قبلا بنز بودی. "

لیلا سعی کرد به شوخی برگزار کند:

" یک قطار؟ شاید یک جمبوجیت گنده "

مریم راست ایستاد: " امیدوارم که به این بهانه نخواهی از زیر بار کار در بروی؟ "

لیلا دهانش را باز کرد که چیزی بگوید اما وقتی بیشتر فکر کرد به خود یادآوری کرد که مریم تنها شخص بیگناه این ماجراست. مریم و آن بچه.

بعد در تخت خواب، لیلا زیر گریه زد.

چه شده بود؟ رشید می خواست بداند چانه اش را کشید. آیا مریض بود؟ چیزی برای بچه اتفاق افتاده بود؟ نه؟ آیا مریم با او بد رفتاری کرده بود؟

" همین است، نه؟ "

" نه "

"همینه. واللله و بالله، همینه. الان پایین می روم و درسی به او می دهم. فکر می کند کیست؟ اون حرامی، فکر میکند کیست که تو را به گریه می اندازد.... "

" نه "

اما رشید دیگر برخواست و لیلا مجبور شد بازویش را بگیرد و او را به عقب بکشد.

"نه، نه، نکن!، او با من مهربان است. من فقط به کمی وقت احتیاج دارم. همین، خوب می شوم "

رشید کنارش نشست و گردنش را نوازش کرد و آهسته زمزمه کرد. دستهای آرام آرام به پشت لیلا خزید و دوباره بالا آمد. دراز کشید. دندان هایش برق می زد. خرخر کنان گفت:

"بگذار ببینم، می توانم کاری کنم که احساس بهتری داشته باشی."

اول درختان آنهایی که هنوز بخاطر هیزم کنده نشده بودند_ برگهای زرد و مسی شان را ریختند و بعد باد شروع شد، بادی سرد و مرطوب که شهر را در می نوردید و آخرین برگهای باقی مانده بر درختان را هم می کند و درختان را مثل شهبی در مقابل تپه های قهوه ای رنگ باقی می گذاشت. اولین برفی که بارید سبک بود. پرک های برف به محض این که به زمین می رسیدند آب می شدند بعد جاده ها یخ بستند و برف بر بامها جمع شد و تا نیمه های پنجره های بخار گرفته را پوشاند. همراه با برف زاغها، فرمانروایان زمستان های آسمان کابل هم آمدند. حالا دیگر در مقابل جت های جنگنده و راکت هایی که بر فراز شهر در پرواز بودند به نظر متجاوزان محجوبی می آمدند.

رشید همچنان خبرهای جنگ را به خانه می آورد. و لایلا از فرمانبرداری که رشید سعی می کرد نسبت به او نشان دهد، دستپاچه می شد. سیاف در حال جنگ با هزاره ها بود. هزاره ها با مسعود می جنگیدند. "والبته مسعود هم با حکمتیار که پاکستان از او پشتیبانی می کند، می جنگد. آن دو، مسعود و حکمتیار، دشمنان خونی هستند. سیاف از مسعود جانبداری می کند. و حکمتیار فعلا از هزاره ها طرفداری می کند." و از آنجا که دوستم فرمانده ازبک ها غیر قابل پیش بینی بود، رشید می گفت که هیچ کس نمی داند او واقعا طرف کیست.

دوستم در سال 1980 در کنار مجاهدین با شوروی جنگیده بود اما بعد از اینکه شوروی رفته بود، تغییر موضع داده بود و به رژیم دست نشانده کمونیست نجیب الله پیوسته بود. او حتی قبل از اینکه دوباره تغییر موضع دهد و به طرف مجاهدین برگردد از شخص نجیب الله مدال هم گرفته بود. و رشید می گفت که در حال حاضر دوستم از مسعود جانبداری می کند.

در کابل، بخصوص در غرب کابل، شلیک ها بیداد می کردند و توده های سیاه دود مرتب از خانه های برف گرفته بلند می شدند. سفارت خانه ها همه تعطیل شده بودند. مدرسه ها خراب شده بودند. در اتاق انتظار بیمارستان ها زخمی ها آنقدر خونریزی می کردند تا می مردند. در اتاق های عمل، مجبور بودند اعضای بدن مردم را بدون بیهوشی قطع کنند.

رشید گفت: "اما نگران نباش، تو جایب کنار من امن است، گل من، هر کس بخواهد تو را اذیت کند حسابش را می رسم، جگرش را بیرون می کشم و به خوردش می دهم."

آن زمستان، هر طرف که می چرخید، دیوارها راهش را می بستند. او با آرزومندی به آسمان صاف و باز کودکیش فکر می کرد به روزهایی که همراه بابی به بز کشی می رفت. روزهایی که با مامی برای خرید به ماندایی می رفتند. روزهایی که به آزادی در خیابان ها می دوید و با گیتی و حسینه درباره پسرها در می وری می گفت. روزهایی که کنار رودخانه ها با طارق روی فرش شبدر می نشستند، جدول حل می کردند و آب نبات می خوردند، و به غروب آفتاب نگاه می کردند.

اما فکر کردن به طارق فاجعه آمیز بود، قبل از اینکه بتواند جلوی خودش را بگیرد، او را در حالی دید که فرسنگ ها دور از خانه، روی تختی دراز کشیده بود و لوله های سرم در بدن سوخته اش فرو رفته بود. مثل زرداب تلخی که این روزها گلویش را می سوزاند، اندوهی عمیق و فلج کننده در سینه اش پخش شد. پاهایش را در آب حرکت داد باید خودش را به چیزی مشغول می کرد.

لایلا آن زمستان سال 92 را با جارو کشی، سابیدن دیوارهای کدویی رنگ اتاق خوابی که در آن با رشید شریک بودو شستن لباس ها در لگن مسی بزرگ گذراند گاهی خودش را طوری می دید که انگار دارد از بالا به خودش نگاه می کند و خودش را می دید که کنار لگن چمباتمه زده، آرنج هایش را خم کرده و دستهایش یکی از زیر پیراهنی های صابونی رشید را می فشارد. بعد نا امیدی می آمد مثل کشتی شکسته ای که در اطرافش اثری از ساحل نیست، هرچه هست مایل ها و مایل ها آب است.

وقتی که هوا سردتر از آن شد که بیرون برود، با صورت نشسته و موهای نامرتب در اطراف خانه قدم می زد. راه می رفت و ناخن هایش را به دیوار می کشید تا پایین هال می رفت و برمی گشت از پله ها بالا می رفت و پایین می آمد. آنقدر راه می رفت تا اینکه با مریم روبرو می شد. مریم او را با نگاهی تیز و ناشاد بر انداز می کرد و به آشپزخانه بر می گشت تا فلفل دلمه ای خرد کند و چربی های گوشت را جدا کند. سکوتی ناخوشایند بین آنها بود و لایلا تقریبا می توانست خصومت ناگفته مریم را مثل موج گرمایی که از آسفالت بلند می شد ببیند. لایلا به اتاقش عقب نشینی می کرد و روی تخت می نشست و برف را که می بارید تماشا می کرد.

رشید یک روز او را به مغازه اش برد. وقتی که با هم بیرون رفتند، رشید کنارش حرکت می کرد و بازویش را گرفته بود. برای لایلا بیرون رفتن تبدیل به تمرینی برای اجتناب از مجروح شدن، شده بود. دامنه دیدش با آن تور برقع محدود شده بود و پایش مرتب به لبه آن گیر می کرد. با ترس همیشگی از سکندری رفتن و افتادن، روی دست انداز های راه قدم بر می داشت. اما با وجود این، نوعی راحتی در ناشناسی که برقع ایجاد کرده بود

یافت. اگر به آشنایان قدیمش بر می خورد شناخته نمی شد. نمی خواست که تعجب را در چشمانشان ببیند. یا ترحمشان یا شادیشان را از اینکه او چقدر از همه چیز دور افتاده و چگونه آرزوهای بزرگش از هم پاشیده.

مغازه رشید از آنچه لایلا تصور می کرد، بزرگتر و روشنتر بود. رشید او را پشت میز کار شلوغش نشاناند روی میز پر بود از تخت کفش های کهنه و تکه های چرم. رشید چکشش را به او نشان داد و گفت که چرخ سمباده چگونه کار می کند. صدایش زنگ مغرورانه و بلندی داشت.

رشید شکمش را لمس کرد نه از روی پیراهن بلکه از زیر آن، نوک انگشتانش سرد و زبر بود درست مثل پوست درخت. لایلا دستهای طارق را به یاد آورد، نرم اما قوی و پر از رگ هایی بر پشت آن که لایلا همیشه آنها را جذاب و مردانه می یافت.

رشید گفت: "خیلی سریع بزرگ می شود، حتما پسر بزرگی خواهد شد. پسرم یک پهلوان می شود! درست مثل پدرش!"

لایلا پیراهنش را پایین تر کشید. وقتی که او اینطور صحبت می کرد لایلا از ترس و بیم پر می شد.

"اوضاع با مریم چگونه پیش می رود؟"

لایلا گفت که با هم خوبند.

"خوبه، خوبه"

لایلا به او نگفت که اولین جنگ واقعی میانشان در گرفته است. این اتفاق چند روز قبل افتاده بود. لایلا به آشپزخانه رفته بود و مریم را در حالی یافته بود که کتوهای را به شدت باز می کرد و می بست. همچنان که به او نگاه می کرد مریم گفت که دنبال فاشق چوبی دسته بلندی که با آن برنج را به هم می زند می گردد.

همچنان که به نگاهش صورت لایلا را دور می زد، گفت:

"آنها کجا گذاشته ای؟"

لایلا گفت:

"من؟ من برش نداشته ام. من حتی پام را هم به سختی اینجا می گذارم."

"اره. من خودم دیدم"

"این یک اتهام است؟ یا چیزی است که تومی خواهی. یادت هست تو گفتی، تو غذا درست می کنی. اما اگر می خواهی جایمان را عوض...."

"پس می خواهی بگویی که پا در آورده و رفته تیپ، تیپ، تیپ، تیپ." لایلا در حالی که سعی می کرد خودش را کنترل کند گفت: "من می گویم..."

معمولاً، در شرایط عادی می توانست تمسخرها و استهزاهای مریم را تحمل کند اما قوزک پایش ورم کرده بود و سرش درد می کرد، و سوزش معده اش آنروز شدیدتر بود.

"من می گویم ممکن است خودت آنها را جای دیگری گذاشته باشی"

"جای دیگر؟"، مریم کشویی را بیرون کشید. کفگیرها و چاقوهای داخل آن صدا کردند.

"تو چند وقت است این جایی؟ چند ماه؟ من نوزده سالست دارم در این خانه زندگی می کنم. دختر جو من همیشه آنها در این کشو می گذاشتم از وقتی که تو هنوز توی قنداقت می رییدی."

لایلا با دندانهای به هم فشرده گفت:

"بس کن، ممکن است آنها جایی گذاشته باشی و فراموش کرده باشی."

"و ممکن است که - تو - آنها جایی قایم کرده باشی تا مرا عصبانی کنی."

لایلا گفت:

"تو یک زن بدبخت افسرده ای"

مریم به خود پیچید و بعد آرام شد و گفت:

"و تو هم یک فاحشه ای. یک فاحشه و یک دزد. یک دزد فاحشه. این دقیقاً چیزی است که تو هستی!"

و بعد فریاد بود و جیغ. دیگ ها به هوا می رفتند هر چند که پرتاب نمی شدند. آنها یکدیگر را به اسم هایی صدا کردند که حال باعث می شد لایلا از خجالت سرخ شود. بعد از آن دیگر با هم حرف نزدند. لایلا از اینکه چنین

زود اختیارش را از کف داده بود، هنوز شگفت زده بود. اما حقیقت این بود که قسمتی از وجودش این حالت را دوست داشت. احساسی که با فریاد کشیدن بر سر مریم و دشنام دادن در او بوجود می آمد را دوست داشت.

از اینکه کسی بود که بتواند عصبانیتش و غصه اش را بر سر او خالی کند خوشش می آمد. بصیرتی ناگهانی در او پدید آمد که حتماً برای مریم هم همینطور است و از این موضوع حیرت زده شد.

و بعد وقتی که به اتاقش در طبقه بالا دوید و خودش را روی تخت رشید انداخت، مریم هنوز در طبقه پایین فریاد می کشید.

"خاک بر سرت! خاک بر سرت!"

لیلا روی تخت فرو رفته بود و در بالاش زار می زد. ناگهان احساس دل‌تنگی برای پدر و مادرش به او هجوم آورد، آنچنان شدید و مقاومت ناپذیر درست مثل چند روز بعد از آن حمله موشکی. او آنجا دراز کشید و ملاقه را چنگ زد تا آنکه ناگهان نفسش گرفت. او نشست و با مشت به شکمش زد.

آن بچه برای اولین بار کتک می خورد.

33

مریم_

یک روز صبح زود در بهار سال 1993، لیلا کنار پنجره اتاق نشیمن ایستاده بود و رشید را که همراه دختر از خانه بیرون می رفت تماشا می کرد. دختر با گام‌هایی لرزان و کم‌ری خم جلو می رفت دستش را برای حفاظت دور شکمش که مثلی طبل بزرگ شده بود گذاشته بود. حالا دیگر شکمش از داخل برقع هم مشخص بود. رشید با دلواپسی و توجهی زیاد بازویش را گرفته بود و مثل پلیسی در ترافیک او را در حیاط راهنمایی می کرد. جلوی در حیاط مکثی کرد و در را باز کرد و دختر را به بیرون هدایت کرد در حالی که پایش را برای جلوگیری از بسته شدن در جلوی آن گذاشته بود. وقتی که دختر به او رسید، دستش را گرفت و کمکش کرد که از در بیرون برود. مریم تقریباً می توانست صدای او را بشنود:

"مواظب باش، گل من!"

آنها غروب روز بعد برگشتند. مریم دید که اول رشید وارد حیاط شد و گذاشت که در بسته شود طوری که تقریباً با صورت دختر برخورد کرد. با چند قدم سریع از حیاط گذشت. مریم سایه‌ای را روی صورت او دید، تیرگی که در آن نور مسی رنگ غروب بر صورتش پیدا بود. در خانه، کتکش را در آورد و آنرا روی نیمکت پرتاب کرد. با صدایی خشن گفت:

"من گرسنه ام، شام را آماده کن."

در جلویی خانه باز شد و مریم دختر را در راهرو دید که در دست چپش بچه‌ای قنداق پیچ داشت. یک پایش بیرون اتاق بود و دیگری داخل اتاق تا جلوی بسته شدن ناگهانی در را بگیرد. همچنان قامتش خمیده بود و ناله می کرد. سعی می کرد کیفی را که برای باز کردن در زمین گذاشته بود بردارد. صورتش در اثر تقلای زیاد در هم رفته بود. سرش را بلند کرد و مریم را دید. مریم چرخید و به آشپزخانه رفت تا غذایی رشید را گرم کند.

رشید گفت:

"مثل اینست که یکی پیچ گوشتی در گوشت فرو می کند."

دم در اتاق مریم ایستاده بود، چشم‌هایش پف کرده بود و فقط تنبانی به پا داشت که با گره‌ای شل بسته شده بود. موهای سفیدش پریشان بود.

"نمی توانم این گریه‌ها را تحمل کنم"

در طبقه پایین، دختر، بچه را در اتاق نشیمن راه می برد و سعی داشت برایش آواز بخواند.

رشید گفت:

"دو ماه است که خواب درست و حسابی ندارم. و اتاق بوی گند می دهد. همه جا پر از کهنه بچه است. من دیگر

نمی توانم یک شب دیگر این وضع را تحمل کنم"

مریم با خوشحالی ناخوشایندی در درون پوزخند زد.

رشید از فراز شانه اش فریاد زد: "ببرش بیرون! نمی توانی ببرش بیرون؟"

آواز خواننده مختصر گفت: "سینه پهلو می کند!"

"آلان تابستان است!"

"چی؟"

رشید دندان‌هایش را به هم فشرد و صدایش را بلندتر کرد: "گفتم، هوا گرم است!"

"او را بیرون نمی برم!"

و آواز را از سر گرفت.

"قسم می خورم که گاهی دلم می خواهد او را در جعبه‌ای بگذارم و به رودخانه کابل بیندازم. درست مثل

کودکی موسی"

مریم هرگز نشنیده بود که او دخترش را با نامی که دختر بر او گذاشته بود خطاب کند. عزیزه_ گرامی داشته

شده_ او همیشه می گفت بچه، یا وقتی که حسابی عصبانی بود می گفت آن چیز. بعضی شبها مریم صدای

بحث کردنشان را می شنید، با نوک پا پشت در اتاقشان می رفت و به صدای رشید گوش می داد که درباره بچه

غرغر می کرد. درباره بی وقفه گریه کردندش، بویش، اسباب بازی هایی که پایش را روی آن می گذاشت. اینکه لایلا مرتب بچه را شیر می داد، بغلش می کرد، عوضش می کرد، راهش می برد و دیگر به او توجه نمی کرد. اینکه بچه توجه لایلا را از او دزدیده بود. مریم در مقابل او را برای سیگار کشیدن در اتاق و اینکه بچه نمی تواند با آن دود ها بخوابد سرزنش می کرد. مشاجره هایی هم بود که با صدای آهسته تری انجام می شد: "دکتر گفت شش هفته"

"نه هنوز، رشید، نه بگذار بروم، ولم کن نکن، نکن"

"الان دو ماه شده"

"شیشش. بچه را بیدار کردی" و بعد بلندتر: "حالا خوشحال شدی؟"

مریم یواشکی به اتاق خودش رفت.

حالا رشید می گفت: "تو نمی توانی کمک کنی؟ باید بتوانی کاری بکنی."

مریم گفت: "من که چیزی درباره بچه ها نمی دانم"

"رشید! می توانی آن بطری را بدهی؟ روی آلماری است. شیر نمی خورد. می خواهم دوباره بطری را

امتحان کنم"

بچه با چنان صدای بلندی جیغ می کشید که انگار دارند با ساطور بدنش را می کنند. رشید چشم هایش را بست.

"آن چیز یک جنگ سالار است. حکمتیار. به تو می گویم، لایلا یک گلبدین حکمتیار زاییده است."

روزهای لایلا با غذا دادن، تکان دادن، راه بردن و عوض کردن بچه می گذشت و مریم تماشا می کرد. حتی وقتی که بچه چرت می زد، کهنه های کثیف در سطلی پر از مایع ضد عفونی که رشید با اصرار دختر خریده بود منتظر شسته شدن بودند. همینطور لباس های دیگر که باید شسته و آویزان می شد تا خشک شود. این لباس ها، مثل بقیه چیزهای مربوط به بچه، به موضوعی برای کشمکش تبدیل شده بودند.

رشید گفت: "مگر این لباس ها چه شان است؟"

"این ها پسرانه است"

"فکر می کنی که بچه فرق آنها را می فهمد؟ من پول خوبی بابت آن لباس ها داده ام و یک چیز دیگر، من از این

طور حرف زدن هیچ خوشم نمی آید، حواست باشد."

هر هفته، بدون استثنا، دخترک منقل سیاه رنگی را روی آتش می گذاشت و مشتت دانه در آن می ریخت و برای دور کردن شر از بچه اش اسفند دود می کرد و دورش می چرخاند. مریم کم کم از تماشای این اشتیاق و شور دخترک خسته می شد هر چند که در درونش احساسی از تحسین نیز شکل می گرفت. از اینکه چگونه چشمان دختر حتی صبح ها که صورتش پژمرده بود و رنگ سیمایش از راه بردن مداوم بچه مثل موم بود، از پرستش می درخشید. وقتی که بچه بادی از خود خارج می کرد، دختر قه قه می خندید. تغییرات ناچیز در بچه او را افسون می کرد و هر کاری که می کرد به نظر دختر فوق العاده بود.

"نگاه کن! جعجعه اش را برداشت. چقدر باهوش است."

رشید گفت: "حتما به روزنامه ها اعلام می کنم!"

هر شب، نمایشی بر پا بود. وقتی که دختر اصرار می کرد که رشید چیزی را ببیند، او چانه اش را بالا می

گرفت و بی صبری می کرد و نگاهی کجکی می انداخت.

"نگاه کن. وقتی بشکن می زنی چطور می خندد. اینجا، نگاه. میبینی؟"

رشید غرغری می کرد و به سویی بشقابش بر می گشت. مریم آن روزهایی را به خاطر می آورد که حضور دختر همه توجه او را به خود جلب می کرد. هر چه که می گفت همیشه رشید را خوشنود می کرد و باعث می شد سرش را از بشقابش بلند کند و با تایید سر تکان دهد.

چیز عجیب این بود که این از توجه افتادن دختر با اینکه قاعدتا باید برای مریم خوشحال کننده می بود، اما اینطور نبود. اصلا اینطور نبود. در کمال تعجب مریم در خود احساس دلسوزی می یافت.

غیر از اینها سر شام سیل نگرانی های دختر بر سرشان سرازیر می شد. همیشه با کمترین نشانه ای از سرفه در بچه، نگران سینه پهلو می شد. با کوچکترین اثری از شل بودن مدفوع نگران می شد که مبادا اسهال گرفته باشد. هر جوشی که پیدا می شد فوراً توهم آبله مرغان یا سرخک در او بوجود می آمد.

یک شب رشید گفت: "تو نباید انقدر وابستگی نشان بدهی"

"منظورت چیست؟"

"یکشب داشتم رادیو گوش می دادم. صدای آمریکا، آمار جالبی می داد. می گفت در افغانستان از هر چهار

طفل یکی قبل از رسیدن به پنج سالگی می میرد. آنها اینطور می گفتند. حالا، آنها... چی شد؟ چی شد؟ برگرد

اینجا. کجا می روی؟ همین حال برگرد اینجا!"

نگاهی بسیار گیج و مبهوت به مریم انداخت و گفت: "او چه اش شد؟"

آن شب، وقتی دوباره کشمکش ها شروع شد مریم در تخت دراز کشیده بود. شبی گرم و تابستانی در ماه سرطان بود. مریم پنجره اش را باز کرده بود و وقتی هیچ بادی نیامده بود تا هوا را خنک کند و فقط پشه ها آمده

بودند، آنرا بسته بود. او می توانست حرارتی که از زمین، گندم های قهوه ای و تکه چوب های حیاط همسایه بلند می شد و از میان دیوار می گذشت و به اتاقش می آمد را حس کند. معمولاً، دعوا پس از مدت کوتاهی فرو کش می کرد اما نیم ساعت گذشت و نه تنها دعوا تمام نشد بلکه بالا هم گرفت. مریم حالا می توانست صدای فریادهای رشید را بشنود. صدای دختر در برابر صدای او ریز و جیغ مانند بود. بزودی بچه هم شیون سرداد. بعد مریم شنید که در اتاقشان به شدت باز شد، صبح جای دسته در را در دیوار دید که فرو رفته بود. وقتی که در اتاق خودش با شدت باز شد و رشید به درون آمد روی تخت نشسته بود.

او زیر پیراهنی و زیر شلواری سفیدی به تن داشت که زیر بغل هایش از عرق زرد شده بود. دمپایی هایش روی زمین لخ لخ می کرد. در دستش کمربندی چرمی بود. کمربندی قهوه ای رنگ که برای نیکایش با دختر خریده بود. و دنباله کمربند را دور مچش پیچیده بود.

خشمگین به سوی مریم رفت و گفت:

"این کار توست. من می دانم که کار توست."

مریم از رخت خواب بیرون جست و شروع به عقب نشینی کرد بازو هایش نا خودآگاه سپر سینه اش شد، جایی که اغلب اولین ضربه به آن می خورد.

با لکنت گفت:

"دوباره چی حرف می زنی؟"

"او مرا پس می زند. تو یادش داده ای که اینکار را بکند."

در طول این همه سال، مریم یاد گرفته بود که در برابر تحقیر، تمسخر، اهانت، بی اعتنایی و استهزای او محکم باشد. اما هنوز نتوانسته بود این ترس را کنترل کند. بعد از این همه سال هنوز وقتی رشید اینگونه خشمگین در برابرش می ایستاد و کمربند را دور دستش حلقه می کرد و چشمان خون گرفته اش را به او می دوخت، در برابرش به لرزه می افتاد. ترسش مثل هراس بزی بود که در قفس ببر افتاده باشد و چنگال های ببر را ببیند و ببر شروع به غرش کند.

حالا دختر هم به اتاق آمده بود. چشمانش گشاد شده بود و صورتش در هم پیچیده بود.

رشید به مریم سیلی زد:

"باید می دانستم که تو او را هم خراب می کنی"

کمربند را تاب داد و روی ران خودش امتحان کرد. سگک کمربند صدای بلندی داد.

دختر گفت:

"بس کن، بس کن! رشید، تو نمی توانی اینکار را بکنی"

"برگرد توی اتاق"

مریم دوباره عقب رفت.

"نه! اینکار را نکن!"

رشید کمربند را بلند کرد و به سمت مریم نزدیک شد. بعد چیزی شگفت آور رخ داد: دختر به سمت رشید حمله کرد. بازویش را با هر دو دست چنگ زد و سعی کرد عقب بکشدش. اما فقط توانست از آن آویزان بشود. اما توانست کمی جلوی پیشرفت رشید به سوی مریم بگیرد.

رشید فریاد زد: "ولم کن"

"تو بردی. تو بردی. اینکار را نکن لطفا، رشید، کتک نه! لطفا اینکار را نکن"

و همانطور با هم در کشمکش بودند، دختر همانطور آویزان شفاعت خواهی می کرد و رشید سعی داشت او را از خود جدا کن. چشمانش همچنان بر مریم بود و مریم گیج تر از آن بود که بتواند هیچ کاری انجام دهد. دست آخر، مریم دانست که دیگر کتکی در کار نخواهد بود، دست کم نه آن شب. رشید به مقصودش رسیده بود. رشید چند لحظه دیگر به همان حالت باقی ماند با بازوهای بلند شده و سینه ای که بالا و پایین می رفت و عرقی که بر پیشانیاش نشسته بود. بازو هایش را به آهستگی پایین آورد. پاهای دختر به زمین رسید ولی همچنان ایستاده بود انگار که نمی تواند به رشید اطمینان کند. رشید مجبور شد بازویش را با تکانی ناگهانی از دست او جدا کند.

در حالی که کمربند را از روی شانه پرت می کرد گفت:

"من مواظبت هستم، مواظب هر دو تایتان. من احمق نیستم، در خانه خودم خر نخواهم شد."

نگاه خیره سببی به سمت مریم انداخت و دختر را هل داد تا بیرون برود.

وقتی که مریم صدای بسته شدن در اتاقشان را شنید، دوباره به تخت برگشت و سرش را در بالش فروبرد و صبر کرد تا لرزشش تمام شود.

آنشب سه بار مریم از خواب پرید. دفعه اول از صدای راکتی در غرب شهر که از سمت کرت - چار می آمد. دفعه دوم از صدای گریه بچه در طبقه پایین. دختر داشت آرامش می کرد و صدای تلق قاشق در شیشه می آمد. دست آخرین تشنگی بود که او را از تخت بیرون کشید.

در طبقه پایین، اتاق نشیمن تاریک بود. تنها نوری که بود پرتویی از مهتاب بود که از پنجره می تابید. مریم می توانست صدای وز وز حشره ای را از جایی بشنود. شکل نامشخصی پایین پاهایش بود وقتی چشمانش به تاریکی عادت کرد دید که دختر و بچه روی زمین بالای بالاپوشی دراز کشیده اند. دختر خواب بود و خرخر می کرد و بچه بیدار بود. مریم چراغ روی میز را روشن کرد و دولا شد. در آن نور، اولین نگاه نزدیک واقعیست را به بچه انداخت، طره های موی تیره اش، چشمان فندقی رنگ با مژه های پرپشت، گونه های گلگون، و لب هایی برنگ انار. به نظرش آمد که بچه هم دارد او را و اندازه می کند. به پشت خوابیده بود و سرش به یک طرف کج بود. و مشتاقانه با حالتی مخلوط از سرگرمی، پریشانی و سوءظن به مریم نگاه می کرد. مریم در حیرت بود که آیا صورتش بچه را به وحشت می اندازد؟ اما بعد بچه جیغی سر خوشانه سر داد. مریم دانست که قضاوتی مطلوب در ذهنش شکل گرفته.

مریم زمزمه کرد: "هیشش، مادرت را بیدار می کنی، با وجود اینکه نیمه کر است." دست بچه مشت شده بود آنرا بلند کرد و پایین آورد و در دهانش فرو کرد. از پس دهانی که با دستش پر شده بود، به مریم پوز خندی زد. اطراف دهانش حباب بزاق برق می زد.

"نگاهش کن چه منظره تاسف انگیزی داری مثل یک پسر بدبخت لباس پوشیده ای. تو این گرما چقدر هم پوشیده ای، بی خود نیست که بیداری"

مریم پتو را از روی بچه کنار زد و با وحشت دید که یک پتو دیگر هم زیر آن هست. غرغری کرد و آن یکی را هم برداشت. بچه با آسودگی نفس نفس زد و دستهایش را مثل یک پرنده باز کرد.

"بهتر شد، نه؟"

وقتی مریم داشت عقب می رفت، بچه انگشت کوچک مریم را گرفت و انگشتی کوچکش را محکم دور آن حلقه کرد. آنها نرم و گرم و از آب دهان کودک مرطوب بودند.

بچه گفت: "گونه"

"خیله خوب، بسه، ولم کن"

بچه با پاهایش لگد پراند و مریم انگشتش را کشید تا آزاد شود. بچه خندید و سیلی از صداهای نا مفهوم از دهانش خارج شد. دوباره انگشتش را در دهانش کرد.

"واسه چی انقدر خوشحالی؟ ها؟ به چی می خندی؟ انقدرها هم که مادرت می گوید باهوش نیستی. پدر حیوان صفت و مادر نادانی داری. اگر اینها را می دانستی دیگر انقدر نمی خندیدی. مثل اینکه نمی خواهی بخوابی....، حالا، دیگر بخواب."

مریم بلند شد و چند قدم رفت. صدای اه اه بچه بلند شد و مریم می دانست که این پیش درآمد گریه ای سخت است. دوباره برگشت.

"چی؟ از من چه می خواهی؟"

بچه لبخند بی دندان زرد. مریم آهی کشید. نشست و گذاشت که انگشتانش را بگیرد و وقتی بچه جیر جیر می کرد و با پاهای فریه اش هوا را لگد میزد او را نگاه کرد. مریم آنقدر آنجا نشست و نگاهش کرد تا اینکه بچه بی حرکت شد و به نرمی شروع به خر خر کرد. بیرون مرغ های مقلد به طرز خوشایندی آواز می خواندند. یکبار وقتی این آوازه خوانان پرواز می کردند مریم توانست بال هایشان را ببیند که از نور مهتاب آبی درخشان شده بودند و به میان ابرها می پریدند. گلویش از تشنگی خشک شده بود و پاهایش خواب رفته بود و سوزن سوزن می شد با وجود همه اینها، قبل از اینکه مریم به آرامی انگشتش را از چنگ بچه در آورد و برخیزد مدتها سپری شد.

34

لیلا-

از میان تمام لذت های زمینی، محبوب ترین لذت برای لیلا این بود که کنار عزیزه دراز بکشد و صورت بچه اش آنقدر به او نزدیک باشد که بتواند باز و بسته شدن مردمک هایش را ببیند. لیلا دوست داشت انگشتانش را روی پوست نرم و خوشایند عزیزه بکشد. روی بندهای انگشتش که چال های کوچکی داشت و بازوانش که از چاقی چین چین بود. گاهی عزیزه را به سینه می فشرد و از فراز سرش چیزهایی در مورد طارق، پدري که همواره برای عزیزه غریبه می ماند زمزمه می کرد. کسی که عزیزه هرگز صورتش را نمی شناخت. لیلا در باره استعداد او در حل کردن جدول سخن می گفت، و درباره حيله گري و شیطنتش و خوش خنده بودنش.

"او قشنگ ترین مژه ها را داشت، انبوه درست مثل مال تو. چانه قشنگ، دماغ مناسب و پیشانی گرد. او، پدريت خوش قیافه بود، عزیزه. او کامل بود. کامل، مثل تو."

اما همواره مراقب بود که هیچگاه اسم او را بر زبان نیاورد.

گاهی رشید را در حالی که نگاه‌هایی غریب به عزیزه می‌انداخت غافلگیر می‌کرد. یک شب وقتی رشید بر زمین اتاق خواب نشسته بود و میخچه‌ای را از پایش می‌کند کاملاً اتفاقی گفت، "چه رابطه‌ای بین شما دو تا بود؟"

لیلا نگاه‌های گیج به او انداخت مثل این که نفهمیده او درباره‌ی چیزی صحبت می‌کند.

"لیلی و مجنون را می‌گویم. تو و آن چلاق، چه رابطه‌ای داشتید؟"

لیلا در حالی که مراقب بود صدایش چیزی را لو ندهد گفت:

"او دوست من بود"

خودش را با درست کردن شیشه شیر مشغول کرد و ادامه داد "تو که می‌دانی"

"من چیزی نمی‌دانم. چه چیز را باید بدانم؟"

رشید قیچی را روی طاقچه پنجره گذاشت و خودش را روی تخت انداخت. فنرهای تخت صدای بلندی دادند. پایش را خم کرد.

"و هنگامی که... دوست بودید، هیچ وقت کار نادرستی نکردید؟"

"کار نادرست؟"

رشید لبخندی با نشاط زد اما لیلا می‌توانست نگاه خیره‌ی سرد و مراقبش را حس کند.

"بگذار ببینم، خوب، هیچ وقت ترا بوسید؟ یا دستش را به جایی از بدنت نزد؟"

لیلا با حالتی که امیدوار بود اوقات تلخی را تداعی کند خودش را عقب کشید. می‌توانست احساس کند که قلبش مثل طبل می‌کوبد.

"او برای من مثل یک برادر بود."

"خوب بالاخره او یک دوست بود یا یک برادر؟"

"هر دو. او...."

"بالاخره کدامیکی بود؟"

"او برای من مثل هر دو بود"

"اما برادرها و خواهرها مخلوقات کنجکاو هستند. بله. گاهی یک برادر می‌گذارد که خواهرش بعضی

جاهایش را ببیند و یک خواهر...."

لیلا گفت: "چرا ناراحت می‌کنی"

"پس بنابراین چیزی وجود نداشته است"

"دیگر نمی‌خواهم در این مورد حرفی بزنم."

رشید سرش را کج کرد و دهانش را جمع کرد و سری تکان داد. "آن موقع مردم شایعه‌سازی می‌کردند. میدانی

که من یادم می‌آید. آنها همه جور چیزی در مورد شما دو تا می‌گفتند. اما تو می‌گویی چیزی نبوده است."

لیلا خودش را مجبور کرد که خیره به او نگاه کند. رشید نگاه خیره‌اش را برای مدت زمان طولانی و مشقت بار بدون هیچ تغییری به او دوخت طوری که انگشتانش دور شیشه شیر از فشار سفید شد و این تنها راهی بود که لیلا می‌توانست تمرکز خود را حفظ کند و خطا نکند.

از فکر اینکه اگر رشید بفهمد که از او دزدی می‌کند، چه خواهد کرد، به خود می‌لرزید. از زمان به دنیا آمدن

عزیزه، هر هفته وقتی رشید خواب یا بیرون از خانه بود، لیلا کیفش را می‌گشت و یک اسکناس بر می

داشت. بعضی وقت‌ها، اگر کیف پر پول نبود، از ترس اینکه ممکن است بفهمد، فقط یک اسکناس پنج افغانی بر

می‌داشت یا اینکه از خیر برداشتن پول می‌گذشت. وقتی کیف پر پیمان بود، یک ده افغانی یا بیست افغانی بر

می‌داشت. یک بار حتی خطر کرد و دو تا بیست افغانی برداشت. او پول‌ها را در کیسه‌ای که در آستر کت

شترنجی زمستانیش دوخته بود پنهان می‌کرد. فکر می‌کرد اگر او بفهمد که تصمیم گرفته بهار آینده از آنجا

فرار کند چه خواهد کرد. امیدوار بود که آخر تابستان بتواند از این راه هزار افغانی یا بیشتر جمع کند که نیمی

از آن خرج کرایه اتوبوس تا پیشاور می‌شد. می‌توانست حلقه ازدواجش را وقت سفر گرو بگذارد و

همینطور سایر جواهراتی را که وقتی ملکه قصر بود رشید برایش خریده بود.

دست آخر رشید در حالی که با انگشت بر شکمش طبل می‌زد، گفت:

"به هر حال من نمی‌توانم سرزنشت کنم. من شوهرت هستم و این از چیزهایی است که یک شوهر حتماً باید به

ان توجه کند. اما او خوش شانس بود که آنطور مرد. چون اگر الان اینجا بود، و اگر دستم به او می‌رسید...."

رشید از میان دندان‌ها غرید و سرش را تکان داد.

"نباید پشت سر مرده‌ها اینطور حرف بزنی."

رشید جواب داد: "گاهی بعضی‌ها به اندازه کافی نمی‌میرند."

دو روز بعد، صبح که لیلا برخاست کپه‌ای از لباس‌های بچه‌ها را که تا شده بودند بیرون در اتاق خوابش

یافت. پیراهن دخترانه‌ای که ماهی‌های کوچک صورتی رنگ در قسمت پیش سینه آن دوخته شده بودند،

پیراهن پشمی آبی رنگ گلداري با جوراب و دستکش هم‌رنگ آن، پیجامای زرد با نقطه های نارنجی و شلوار پنبه ای سبز با نقطه های در پایین آن.

رشید آنشب سر شام در حالی که ملج ملوج می کرد هیچ توجهی به عزیزه و پیجامای جدیدش که لیلیا تنش کرده بود نشان نداد، گفت: "شایعاتی پیچیده است. دوستوم دوباره قصد دارد تغییر موضع داده و به حکمتیار ملحق شود. مسعود حسابی گرفتار می شود. باید با هر دو بجنگد. و ما نباید هزاره ها را هم فراموش کنیم." قدری از ترشی بادنجان که مریم آن تابستان درست کرده بود برداشت.

"باید امیدوار باشیم که این فقط يك شایعه است. چون اگر اینطور بشود، این جنگ..."
دست چربش را تکان داد "مثل بيك نيك جمعه ها در پاغمان به نظر خواهد آمد."
بعد، در اتاق خواب روی لیلیا رفت و خودش را با شتاب و بی حرف خالی کرد. لباس هایش کامل بود و تنبانش را در نیارورد بلکه فقط پابینش کشید. وقتی که تکان های هیجانیش فروکش کرد، لیلیا را کنار زد و در عرض يك دقیقه خوابش برد.

لیلیا از اتاق خواب بیرون لغزید و مریم را در آشپزخانه در حالی پیدا کرد که روی زمین چمباتمه زده بود و ماهی پاك می کرد. آشپزخانه بوی زیره و دود سیگار، پیاز داغ و ماهی می داد. لیلیا گوشه ای نشست و زانوهایش را در دامن لباسش جمع کرد و گفت: "متشکرم"

مریم توجهی نکرد. تکه تکه کردن اولین ماهی را تمام کرد و سراغ دومی رفت. با يك چاقوی اره ای باله های ماهی را گرفت بعد آنرا چرخاند تا شکمش رو برویش قرار گرفت و ماهرانه از دم تا آبشش هایش را شکافت. لیلیا او را تماشا کرد که شستش را در دهان ماهی فرو برد و فك زیرینش را گرفت و با ضربه ای رو به پایین فشار داد و آب شش ها و احشایش را بیرون آورد.
"لباس ها خیلی قشنگ بودند."

مریم غرولند کنان گفت: "دیگر به دردم نمی خوردند." ماهی را روی روزنامه ای انداخت که از عصاره خاکستری رنگ ماهی لکه لکه شده بود و سرش را جدا کرد. "بجای آنکه طعمه بید شود بهتر است مال دخترت باشد"

"اینطور تمیز کردن ماهی را چطور یاد گرفته ای؟"

"وقتی دختر کوچکی بودم، کنار يك نهر زندگی می کردیم. عادت داشتم که خودم ماهی بگیرم"
"من هیچ وقت ماهی نگرفته ام"

"چندان هم کار جالبی نیست، بیشترش منتظر ماندن است"

لیلیا او را که ماهی را سه تکه می کرد نگاه کرد. "آن لباس ها را خودت دوخته بودی؟"
مریم سر تکان داد.

"کی؟"

مریم تکه های ماهی را در لگن آب شست.

"وقتی که برای اولین بار حامله بودم. یا شاید هم دفعه دوم. هجده نوزده سال پیش. خیلی وقت پیش بود. به هر حال هرگز به دردم نخوردند."

"تو واقعا خیاط خوبی هستی. شاید بتوانی یادم بدهی."

مریم تکه های شسته شده ماهی را در کاسه گذاشت. قطرات آب از انگشتانش می چکید. سرش را بلند کرد و به لیلیا نگاه کرد. چنان نگاهش کرد که انگار اولین بار است که او را می بیند. گفت:

"آنشب، وقتی او... تا بحال هرگز هیچ کس جلوی من نایستاده بود و از من دفاع نکرده بود"

لیلیا گونه های پژمرده مریم، پلك هایش را که با خستگی فرو افتاده بودند و خطوط عمیق اطراف دهانش را و آرسی کرد. او هم طوری این چیزها را نگاه کرد که انگار اولین بار است که او را می بیند و برای اولین بار این صورت، صورت رقیب نبود بلکه صورتی بود که از مظالم ناگفته ای که هرگز به آنها رسیدگی نشده بود و تسلیم شدن به تقدیر و تحمل، حکایت می کرد. اگر آنجا می ماند صورت خودش بود در آینده. حیرت زده فکر کرد که بعد از بیست سال آیا او هم همینطور می شود؟

لیلیا گفت: "نمی توانستم بگذارم آن کار را بکنند. من در خانواده ای بزرگ نشده ام که مردها این کارها را بکنند."

"حالا اینجا خانه تو است. باید به آن عادت کنی"

نه! این... من نمی توانم عادت کنم"

مریم در حالی که دستش را با حوله ای خشك می کرد گفت:

"به سر تو هم خواهد آمد. می دانی، به همین زودی ها. تو برایش دختر آورده ای. بنابراین خواهی دید که گناه تو حتی از گناه من هم غیر قابل بخشایش تر است."
لیلیا بلند شد.

"مي دانم كه بيرون هوا خنك شده است اما چطور است ما گناهكاران يك استكان چاي در حياط بخوريم. نپرت چيست؟"

مريم متعجب نگاهش كرد.

"من نمي توانم. بايد لوبيا ها را پاك كنم و بشويم"

"من صبح كمكت مي كنم كه اين كارها را بكني"

"بايد اينجا ها را تميز كنم"

"با هم اينكار را مي كنيم. اگر اشتباه نكنم قدري حلوا باقي مانده است. با چايي عالي مي شود."

مريم كهنه را روي پيشخوان گذاشت. ليلا نو عي اضطراب در حالي كه آستين هاش را پايين كشيد و حجابش را مرتب كرد و حلقه مو را داخل آن فرو برد، احساس كرد.

"چيني ها مي گویند بهتر است كه سه روز غذا نخوري تا اينكه يك روز چاي نخوري."

مريم نيمه ليخندي زد: "حرف خوبي زده اند"

"آره"

"اما نمي توانم زياد بمانم"

"فقط به اندازه يك فنجان"

آنها بيرون خانه روي صندلي هاي تا شو نشستند و از كاسه اي معمولي و با انگشتانشان حلوا برداشتند و خوردند. دو فنجان چاي نوشيدند و وقتي ليلا از او پرسيد كه آيا يك استكان ديگر هم مي خواهد مريم قبول كرد. هنگامي كه تفنگ ها در تپه ها شليك مي كردند، ابرهايي كه از روي ماه مي گذشتند و قوس هاي زرد درخشاني كه آخرين گرم هاي شب تاب فصلي در تاريخي پديدي مي آوردند تماشا كردند. وقتي عزيزه بيدار شد و گريه كرد و رشيد فرياد كشيد تا ليلا بيايد و او را خفه كند نگاهی بين مريم و ليلا گذشت. نگاهی از سر درك و بي نيرنگ.

و در آن لحظه زود گذر تبادل نگاه با مريم، ليلا دانست كه آنها ديگر با هم دشمن نيستند.

35

از آنشب به بعد مريم و ليلا كار هایشان را با هم انجام دادند. در آشپزخانه مي نشستند و خمير درست مي كردند. پياز و سیر خرد مي كردند و تکه هاي خیار به عزيزه مي دادند كه قاشق ها را به هم مي زد و با هويچ ها بازي مي كرد. در حياط، عزيزه در حاليكه لباس هاي متعددي به تن داشت در سبدي ترکه اي مي نشست، شال گردني اطراف گردنش پيچيده شده بود و مريم و ليلا هنگام شستشوي لباس ها چشمي هم به او داشتند. مريم رفته رفته به اين تجربه جديد اما خوشايند همراهي و مصاحبت خو گرفته بود. حالا ديگر سه فنجان چاي شبانه جزو عادات هر شب او و ليلا شده بود. صبح ها مريم خودش را در حالي مي يافت كه منتظر بود ليلا براي صبحانه پايين بيايد و منتظر صدای خنده هاي تيز عزيزه و ديدن هشت دندان كوچولويش و عطر شيري كه از پوستش مي تراويد مي ماند. اگر ليلا و عزيزه بيشتري خوابيدند، مريم مشتاقانه انتظار مي كشيد. ظرف هايي را مي شست كه احتياجي به شستن نداشت. كوسن هاي اتاق نشيمن را دوباره مي چيد. بطاچه هاي تميز را گردگيري مي كرد و تا وقتي ليلا به آشپزخانه مي آمد خودش را مشغول مي كرد. وقتي عزيزه صبح ها مريم را مي ديد، چشمانش را گشاد مي كرد، شروع مي كرد به ناله كردن و در آغوش مادرش پيچ و تاب مي خورد، بازو هایش را به سمت مريم پرتاب مي كرد، طوريكه نگه داشتش سخت مي شد. دستهاي كوچكش را مصرانه بازو بسته مي كرد در صورتش اضطرابي همراه با اشتياق موج مي زد.

ليلا در حالي كه او را رها مي كرد تا به سمت مريم بخزد مي گفت:

"چه منظره اي درست کرده اي. چه منظره اي! آرام باش. خاله مريم هيچ جا نمي رود. اينها اينجاست. اين هم خاله ات. ديدي؟ حالا برو."

وقتي كه بالاخره به آغوش مريم مي رفت، شستش را در دهانش مي كرد و صورتش را در گردن مريم مخفي مي ساخت. مريم نيمي مبهوت و نيمي سپاسگزار او را سفت در آغوش مي فشرد و ليخندي لبهايش را فرا مي گرفت. مريم در زندگيش هرگز چنين مورد دوست داشتن كسي قرار نگرفته بود. هرگز چنين صادقانه و بي قيدو شرط عشق را تجربه نكرده بود. عزيزه كاري مي كرد كه مريم مي خواست گريه كند. مريم در موهاي عزيزه زمزمه مي كرد:

"چرا تو قلب كوچكت را به قلب عجوزه زشت پيري مثل من پيوند زدي؟ ها؟ من هيچ كس نيستم. نمي بيني؟"

يك دهاتي. من چه دارم كه به تو بدهم؟"

اما عزيزه فقط حرف هايي نامفهوم مي گفت و صورتش را عميق تر فرو مي كرد. و وقتي اينكار را مي كرد دل مريم غش مي رفت. چشمانش پر آب مي شد و قلبش آتش مي گرفت و در تعجب فرو مي رفت كه چگونه

عجولانه اش با رشید، سفرش به کابل، حاملگی هایش و سیکل بی پایان امید و یاس و روگردان شدن رشید از او به لیلیا گفت.

بعد، لیلیا پای صندلی مریم نشست. با پریشانی، تکه پارچه ای که لای موهای عزیزه گیر کرده بود بیرون آورد.

سکوتی برقرار شد.

لیلیا گفت:

"من هم چیزی دارم که به تو بگویم."

مریم آتشب نخواست. روی تخت نشست و به برفی که بی صدا می بارید نگاه کرد. فصل ها آمده بودند و رفته بودند. رییس جمهورهای کابل می آمدند و کشتار می کردند؛ جنگ های قدیم تمام می شد و جنگ های جدید آغاز می شد اما مریم به سختی متوجه شده بود و به سختی اهمیتی داده بود. همه این سال ها را در فاصله ای دور از ذهن گذرانده بود. مزرعه ای خشک و خالی بدون آرزو و حسرت. بدون رویا و سرخوردگی. در آنجا آینده اهمیتی نداشت و گذشته تنها این معرفت را از خود بجای گذاشته بود: عشق یک اشتباه خسارت بار بود، و امید نیز فریبی خیانت بار! و هر زمان آن گلهای سمی دوگانه شروع به جوانه زدن در آن مزرعه بایر می کردند، مریم ریشه کنشان می کرد. آنها را از بن بر می کند و قیل از اینکه پا بگیرند دورشان می انداخت. اما حالا در طول این چند ماه، لیلیا و عزیزه یک حرامی مثل خودش، این وضع را تغییر داده بودند. به او پیوسته بودند، و حالا بدون آنها، زندگی که مریم مدتهای مدید تاب آنرا آورده بود، ناگهان به نظرش غیر قابل تحمل می آمد.

ما این بهار از اینجا می رویم. عزیزه و من با ما بیا مریم.

سالهایی که گذشته بودند با مریم مهربان نبودند. اما مریم فکر می کرد که شاید سالهایی مهربانتر هنوز چشم برایش باشند. یک زندگی جدید، زندگی که در آن برکاتی را که ننه گفته بود هرگز نصیب حرامی چون او نمی شود را بیابد. دو گل جدید ناگهان در زندگیش رویده بودند، و همچنان که مریم برفی را که فرو می ریخت نگاه می کرد، ملا فیض الله را تصور کرد که دانه های تسبیحش را می چرخاند به سوی او خم شده بود و با صدای نرم و لرزانش زمزمه می کرد.

اما این خداست که آنها در آنجا کاشته است. مریم جو و این خواست خداست که از آنها نگهداری کنی. این خواست اوست، دخترم.

36.

لیلیا

هنگامی که روشنایی روز آرام آرام تاریکی را از آسمان آن صبح بهاری سال 1994 زدود، لیلیا بچین پیدا کرده بود که رشید می داند. هر لحظه منتظر بود، رشید او را از تخت بیرون بکشید و بپرسد که آیا لیلیا واقعا او را خر گیر آورده است و فکر می کند نمی فهمد؟ اما اذان گفتند و بعد آفتاب صبح بر بام ها پهن شد و خروس ها بانگ بر داشتند و هیچ چیز غیر معمولی اتفاق نیفتاد.

حالا می توانست صدای او را در حمام بشنود، صدای برخورد تیغ ریش تراشیش با لبه دستشویی. بعد صداهای طبقه پایین و تلاش برای آماده کردن چای. صدای جرینگ کلید. حالا او از حیاط می گذشت و به سوی دوچرخه اش می رفت. لیلیا بدقت از میان شکاف پرده اتاق نشیمن نگاه می کرد. او را تماشا می کرد که پدال میزد. مردی گنده سوار بر دوچرخه ای کوچک، آفتاب صبح دم، بر دسته دوچرخه می تابید.

"لیلیا؟"

مریم در درگاه بود. لیلیا می توانست بگوید که او هم خوابیده است. می دانست که مریم تمام شب را با اضطرابی تشویش آمیز و رضایتی دیوانه وار گذرانده است.

لیلیا گفت:

"تا نیم ساعت دیگر می رویم."

آنها ساکت در صندلی عقب تاکسی نشسته بودند. عزیزه در دامن مریم نشسته بود و عروسکش را در دست داشت و با چشم های گشاد از تعجب شهر را نگاه می کرد که به سرعت از جلوی پنجره می گذشت. او در حالی که گروهی از دختران کوچک را نشان می داد که طناب بازی می کردند گفت: "اونا! میم! اونا!"

مریم به هر جا که نگاه می کرد رشید را می دید. او را می دید که از سلمانی که پنجره هایش از گردو خاک سیاه بود بیرون می آمد. می دیدش که از اتاقتی که کبک می فروخت بیرون می آید. از مغازه کهنه و درب و داغانی که تاپرهای کهنه را از زمین تا سقف آن چیده بودند.

در صندلی خود بیشتر فرو رفت. کنارش مریم زیر لب دعا می خواند. مریم آرزو می کرد که کاش می توانست صورتش را ببیند، اما مریم در برقع بود - هر دو در برقع بودند - و همه چیزی که می توانست از میان آن تورها ببیند برق چشمانش بود. در طول چندین هفته گذشته این اولین بار بود که لیلا از خانه خارج شده بود البته بجز روز قبل که به موسسه ای که اجناس را به رهن بر می داشت رفته بود و زود برگشته بود. جایی که حلقه عروسیش را روی پیشخوان آن گذاشته بود و سرانجام بسیار شاد از آنجا بیرون آمده بود و دانسته بود که دیگر بازگشتی وجود ندارد. در اطراف هر چه که به چشم می خورد نتایج جنگ اخیر بود که لیلا تعریف هایش را در خانه شنیده بود. خانه هایی که آوار شده بودند و به تلی از خشت و سنگ تبدیل شده بودند. خانه هایی که از آنها فقط گودالی بر جای مانده بود. ماشین های خرد و خمیر و سوخته و چپ شده و گاه بر روی هم افتاده، دیوارها با اثر گلوله به اندازه ای که نمی شد تصور کرد سوراخ سوراخ بود و شیشه خرده ها همه جا ریخته بود. گروهی از تشیع کنندگانی را دید که به سمت مسجد می رفتند. آنها از کنار قبرستانی با قبرهای سنگی و پرچم های کهنه قبرهای شهیدان که با باد موج می زدند، گذشتند. لیلا کیف دستی با خود داشت و انگشتانش را دور بازوی نرم دخترش حلقه کرده بود.

در ایستگاه اتوبوس لاهور، نزدیک پل محمود خان در قسمت شرقی کابل، ردیفی از اتوبوس ها در کنار دیوار خالی ایستاده بودند. مردان دستار پوش مشغول بالا و پایین کردن بچه ها و چیدن آنها بالای اتوبوس بودند و چمدان ها را با ریسمان می بستند تا پایین نیفتند. داخل ایستگاه مردان جلوی اتاقت بلیط فروشی صفی طولانی تشکیل داده بودند. زنان برقع پوش دور هم ایستاده بودند و گفتگو می کردند. دارایی هایشان پایین پایشان توده شده بود. بچه ها جست و خیز می کردند، و از بزرگترها برای اینکه خیلی دور می شدند ناسزا می شنیدند. سربازان مجاهدین در ایستگاه گشت می زدند و اینجا و آنجا دستورات کوتاهی می دادند. آنها چکمه و پاکل و لباس نظامی سبز چرک پوشیده بودند و همگی به کلاشینکوف مسلح بودند.

لیلا احساس می کرد که کسی می پایدش، کسی را به وضوح نمی دید اما گمان می کرد، همه می دانند که او و مریم دارند کاری ممنوع و بدون اجازه انجام می دهند.

لیلا پرسید: "کسی را دیدی؟"

مریم عزیزه را در آغوش جابجا کرد: "نگاه می کنم"

لیلا می دانست که این اولین مرحله خطرناک است، اینکه مرد مناسبی را پیدا کنند که به عنوان خویشاوند آنها را همراهی کند. آزادی و استقلال که زنان در فاصله سال های 1978 و 1992 داشتند حال دیگر گذشته بود. لیلا گفته های بانی را درباره قوانین کمونیست ها در آن سال ها به یاد می آورد: الان وقت خوبی است که در افغانستان زن باشی، لیلا. از وقتی که در سال 1992 مجاهدین کنترل اوضاع را در دست گرفته بودند نام افغانستان به ایالات اسلامی افغانستان تبدیل شده بود. دادگاه عالی زیر نظر ربانی حالا از ملا های انعطاف ناپذیری پر بودند که از فضای کمونیستی قبل که به زنان اختیار و آزادی می داد فرسنگ ها دور بودند و بر اساس شریعت سخت گیر اسلام قانون وضع کرده بودند. قوانینی مثل اینکه زنان باید خود را بپوشانند، و مسافرت آنها بدون همراهی مردی از خویشاوندانشان ممنوع است. زنان محصنه طبق قانون سنگسار می شدند. هر چند که این قانون به ندرت اجرا می شد، اما لیلا به مریم گفته بود که آنها در آینده، وقتی دیگر انقدر درگیر کشتن یکدیگر و ما نباشند آنها بیشتر اجرا خواهند کرد. دومین بخش خطرناک مسافرت وقتی بود که به پاکستان می رسیدند. قبل از این حدود دو میلیون افغانی مهاجرت کرده بودند. پاکستان مرز هایش را در ژانویه همان سال روی افغان ها بسته بود. لیلا شنیده بود که فقط کسانی که ویزا داشته باشند پذیرفته می شوند. اما مرز همیشه نقاط در رویی هم داشت و لیلا می دانست که هزاران افغانی یا بوسیله رشوه یا برای اثبات نوع پرستی می توانند وارد پاکستان شوند. و همیشه می شد قاچاقچیان را استخدام کرد. او به مریم گفته بود: "وقتی به آنجا رسیدیم یک راهی پیدا می کنیم."

مریم در حالی که با چانه اش به مردی اشاره می کرد گفت: "او چطور است؟"

"قابل اعتماد به نظر نمی رسد."

"و آن یکی چی؟"

"خیلی پیر است. و دو تا مرد دیگر هم همراهش هستند."

عاقبت مریم مردی را پیدا کرد که همراه زنی رو گرفته و پسر بچه ای تقریباً همسن عزیزه با یک عرقچین روی نیمکتی نشسته بودند. او قد بلند و باریک بود، ریش داشت و پیراهن بچه بازی با کت خاکستری نازک با دکمه های افتاده، بر تن داشت.

لیلا به مریم گفت:

" اینجا منتظر بمانید." و به سوي آن مرد و همسرش رفت دیگر بار شنید که مریم دعا مي خواند. وقتي ليلا به مرد جوان رسید ،مرد سرش را بلند کرد و با دست جلوي چشمانش را بخاطر نور آفتاب سد کرد.
"ببخشید برادر ،آیا شما هم به پیشاور مي روید؟"
"بله"

"فکر مي کنم شما مي توانيد به ما کمک کنید. مي شود لطفي به ما بکنيد؟"
مرد پسر بچه را به همسرش داد. و همراه ليلا چند قدم دور شد.

"چه لطفي همشيره؟"
وقتي ليلا دید که او چشمان ملايم و صورت مهرباني دارد دلگرم شد. او داستاني که قبلا با مریم سر هم کرده بودند براي او گفت. اينکه او يك بيوه است و او و مادر و دخترش دیگر هيچ کس را در کابل ندارند. و مي خواهند به پیشاور بروند تا نزد عمويشان زندگي کنند.
مرد جوان گفت:

"مي خواهيد با خانواده من بياييد؟"

"مي دانم که برايآن زحمت مي شود. اما شما به نظر برادر نجبيي مي آييد. و من..."
"نگران نباشيد. همشيره. مي فهمم. هيچ زحمتي نيست. مي روم برايآن بليط بخرم."
"متشکرم برادر. صواب مي کنيد. خدا عوضتان دهد."

پاکتي از جيبش در آورد و از زير برقع به او داد. در آن پاکت يازده تا اسکناس صد افغاني بود که نيمي از پولی بود که از فروش حلقه و جمع کردن در اين سالها بدست آورده بود. مرد پاکت را در جيب شلوارش گذاشت.

"همينجا منتظر بمانيد"

ليلا او را دید که به ايستگاه وارد مي شود و بعد از نيم ساعت برگشت.
"بهتر است من بليط هايآن را نگه دارم. ،اتوبوس تا يك ساعت ديگر حرکت مي کند. ساعت يازده. ما بايد با هم سوار شويم. اگر آنها برسيدند، نام من وکیل است ،البته قاعدتا نمي پرسند. من به آنها مي گويم که شما عموزاده هاي من هستيد "
ليلا اسم هايشان را به او گفت و مرد گفت که يادش مي ماند.
مرد گفت:

"همين نزديکي ها باشيد"

آنها روي نيمکت مجاور وکیل و خانواده اش نشستند. يك صبح گرم و آفتابي بود ،در آسمان فقط چند کپه ابر بر فراز تپه ها وجود داشت. مریم چند تايي کلوچه که در آن با عجله حاضر شدند در ساک گذاشته بود به عزيزه داد. يکي هم به ليلا داد

ليلا خنديد و گفت: "فکر مي کنم دارم بالا مي آورم،خيلي هيجان زده ام"

"من هم همينطور "

"متشکرم مریم"

"براي چي؟"

"براي همين. اينکه با ما آمدی. فکر نمي کنم که تنهائي مي توانستم"

"تشکر لازم نيست"

ما صحيح و سالم مي مانيم مگر نه؟مریم ،هر کجا که برويم "
دستهاي مریم از روي نيمکت سرید و به او نزديک شد. "قرآن مي گويد خدا در شرق و در غرب است بنابراين به هر کجا که رو بگرداني ،به سوي اللهی "

عزيزه فریاد کشيد و اتوبوس را نشان داد"بوو ،ميم(mayam) بوو"

"مي بينم عزيزه جو ،آره ،بوو ،بزودي سوار آن بوو مي شويم ،اوه چه چيزهايي خواهي ديدي"

ليلا لبخند زد. او نجاري را که در مغازه اي در آنسوي خيابان چوب اره مي کرد و خرده چوب ها از زير اره اش به اطراف پراکنده مي شد ، تماشا کرد. ماشين هايي را نگاه کرد که از خيابان مي گذشتند و پنجره هايشان با دوده و چرک سياه شده بود. اتوبوس هايي را نگاه کرد که در ايستگاه ايستاده بودند و با تصاويري از طاووس ،شير ، طلوع آفتاب و شمشيرهاي درخشان نقاشي شده بودند. در گرمای آفتاب صبحگاهي ،ليلا احساس تهور و همينطور گيجي مي کرد. جرقه هايي از احساس رضاييت در درونش وجود داشت و وقتي سنگ ولگردی با چشم هاي زرد به سوي آنها شليد ،ليلا به جلو خم شد و پشت حيوان را نوازش کرد.
چند دقيقه قبل از ساعت يازده ،مردی با بلند گو مسافران پیشاور را فرا خواند تا سوار شوند. درهاي اتوبوس با صدای هيس شديد جک هاي هيدروليك باز شد. و گروهی از مسافران اطراف در جمع شدند. همه همدیگر را هل مي دادند تا سوار شوند. وکیل پسرش را برداشت و به سمت ليلا حرکت کرد.

ليلا گفت: "برويم"

وکیل به راه افتاد وقتی که به اتوبوس رسیدند لیلا صورت هایی را در پنجره ها دید که بینی ها و کف دستشان را به پنجره می فشردند. در اطراف فریاد های خداحافظی طنین انداز بود. سرباز جوانی دم در بلیط ها را کنترل می کرد.

عزیزه فریاد زد: "بوو"

وکیل بلیط ها را به سرباز داد و سرباز بلیط ها را نصف کرد و به او برگرداند. وکیل اول همسرش را سوار کرد. لیلا نگاهی که بین سرباز و وکیل ردوبدل شد، را دید. وکیل در اولین پله اتوبوس ایستاد، برگشت و چیزی در گوش او گفت و سرباز سر تکان داد. قلب لیلا به شدت می زد.

سرباز گفت:

"شما دو تا با آن بچه کنار بایستید."

لیلا وانمود کرد که نشنیده است و رفت تا از پله ها بالا برود اما سرباز با شانه اش او را هل داد و تقریباً از صف بیرون کشید.

به سمت مریم گفت:

"شما دو تا، عجله کنید! بقیه را معطل نکنید"

لیلا با لبان بی حس گفت:

"چه شده برادر؟ ما بلیط داریم، مگر پسر عموم آنها را به شما نداد؟"

او حرکتی به علامت سکوت کرد و با صدایی آهسته با نگیهان دیگری که چاق بود و اثر سوختگی روی گونه اش داشت، صحبت کرد و سر تکان داد.

این یکی نگیهان به لیلا گفت: "با من بیا"

لیلا در حالی که از لرزیدن صدایش آگاه بود فریاد زد:

"ما باید سوار این اتوبوس بشویم. ما بلیط داریم، چرا اینطوری می کنید؟"

"شما ها سوار این اتوبوس نمی شوید. بهتر است از من قبول کنید. شما دنبال من خواهید آمد مگر اینکه

بخوای که دختر کوچکت شاهد این باشد که به زور ببرمتان"

هنگامی که به طرف خودروی نظامی می رفتند، لیلا از فراز شانه اش متوجه پسر وکیل در عقب اتوبوس شد. پسرک هم او را نگاه می کرد و با شادی دست تکان می داد.

در مقر پلیس در چهار راه تراباز خان، آنها را از هم جدا کردند و هر کدامشان را در یک طرف راهروی شلوغ بلندی نشانند بین آنها میزی بود که مردی پشت آن سیگاری از پی سیگار دیگر روشن می کرد و

گاهگاهی صدای دستگاه تایپ را در می آورد. سه ساعت تمام گذشت. عزیزه بین مریم و لیلا در رفت و آمد بود. با گیره کاغذی که مرد به او داده بود بازی می کرد. او کلوچه ها را تمام کرده بود. سر انجام روی

زانوهای مریم به خواب رفت. حدود ساعت سه، لیلا را به اتاق بازجویی بردند. مریم و عزیزه در راهرو منتظر ماندند. مردی که پشت میز اتاق بازجویی نشسته بود حدوداً سی ساله بود و لباس شخصی پوشیده بود.

کت و شلوار سیاه، کراوات و کفش های سیاه ریش آراسته و اصلاح شده، موهای کوتاه و ابروهای مرتبی داشت. او در حالی که مدادی که تهش مداد پاکن داشت به میز می زد به لیلا خیره شد.

موبدبانه دستمالی را جلوی دهانش گرفت، گلویش را صاف کرد، و شروع به صحبت کرد:

"ما می دانیم که شما امروز حداقل یک دروغ گفته اید، همشیره. آن مرد جوان ایستگاه پسرعموی شما نبود. خودش این را به ما گفت. سوال اینست که چه دروغ های دیگری خواهید گفت. من شخصا توصیه می کنم که

چنین کاری نکنید."

لیلا گفت:

"ما می رفتیم تا پیش عموم بمانیم، این حرف راست است."

پلیس سر تکان داد:

"آن همشیره توی راهرو، مادرتان است؟"

"بله"

"او لهجه هراتی دارد. اما شما ندارید"

"او اهل هرات بوده است، من اینجا در کابل به دنیا آمده ام"

"البته، و شما بیوه هستید؟ شما گفته اید که بیوه هستید. تسلیم می گویم. و این عمو، این کاکا، کجا زندگی می کند؟"

"در پیشاور"

"بله. گفته بودید"

او ته مدادش را گاز زد و آنرا روی ورق سفیدی آماده نگه داشت.

"اما کجای پیشاور. کدام محله؟ لطفاً نام خیابان و شماره پلاک را بگویید."

لیلا سعی کرد موج وحشتی که او را فرا گرفت را عقب بزند. او نام تنها خیابانی را که در پیشاور می شناخت گفت. او این نام را یکبار در یکی از مهمانی های مامی که به مناسبت ورود مجاهدین به کابل داده بود شنیده بود. خیابان جمرود.

"اوه، بله. همان خیابان هتل بین المللی مروارید. او باید اسم آن هتل را گفته باشد."
لیلا حرف او را قاپید و گفت که نامش را گفته است: "بله همان خیابان است"
"غیر از اینکه هتل در خیابان خیبر است"

لیلا می توانست صدای عزیزه را بشنود که در راهرو گریه می کرد.
"دخترم وحشت کرده است. می توانم او را بغل کنم، برادر؟"
"ترجیح می دهم بگویند جناب سروان. و بزودی می توانید پیش او بروید. شماره تلفنی از این عمو دارید؟"
"دارم. داشتم. من..."

حتی با وجود برقی که بین آنها بود لیلا باز هم تحت تاثیر نگاه نافذ او قرار گرفته بود.
"من خیلی مضطربم. فکر می کنم که فراموش کرده ام."

مرد از بینش نفسی کشید. نام عمو را پرسید و نام همسرش را. و اینکه چند تا بچه دارد و اسمشان چیست، کجا کار می کند، چند سالش است. سوالاتش لیلا را سراسیمه کرده بود. مدادش را زمین گذاشت و انگشتانش را به هم قلاب کرد، خودش را مثل پدري که بخواهد چیزی را به کودک نوپایش انتقال دهد به سمت لیلا خم کرد. "همشیره، شما حتما درک می کنید که این جرم بزرگی است که زنی از خانه فرار کند. ما خیلی از این چیزها دیده ایم. زانی که به تنهایی سفر می کنند و ادعا می کنند که شوهرانشان مرده اند. گاهی اوقات راست می گویند و بیشتر اوقات هم نه. برای فرارتان می توانید زندانی شوید، من فکر می کنم اینرا می فهمید، نه؟"

"اجازه بدهید ما برویم جناب سروان" نامش را از روی پلاک روی سینه اش خواند "جناب سروان رحمان. نام شما معنای بخشنده و رحیم می دهد. برای شما چه اهمیتی دارد که فقط دو زن بتوانند بروند؟ چه ضرری دارد که ما را آزاد کنید؟ ما که جنایت کار نیستیم."

"من نمی توانم"
"التماس می کنم، لطفا"

رحمان با صدایی موثر که در آن خود بزرگ بینی موج می زد، گفت:
"برای قانون فرق می کند، همشیره. من مسئولیت دارم، باید از دستورات اطاعت کنم."
با همه شوریدگی و بغضی که لیلا را فرا گرفته بود، تقریباً خندید. او آن کلمه را به همان صورتی ادا کرده بود که تمام گروه های مجاهدین بکار می بردند. آن جنایت کاران، غارتگران، تجاوزکاران، شکنجه گران، عاملان اعدام، بمباران کنندگان، آنهایی که ده ها هزار راکت به سمت یکدیگر شلیک می کردند و هیچ پروای مردم بی گناه را نداشتند که در آن بمباران ها کشته می شدند. دستورات اما زبانش را گاز گرفت.
به جای آن به آهستگی گفت:

"اگر ما را پس بفرستید، هیچ معلوم نیست که او با ما چه خواهد کرد."
می توانست تاثیر حرفش را در اینکه او مرتب چشمهایش را به این ور و آن ور می انداخت ببیند.
"آنچه که یک مرد در خانه اش می کند به خودش مربوط است."

اشک های خشم چشم های لیلا را تر کرد:
"و آنوقت قانون چه می شود؟ جناب سروان رحمان. آیا شما برای برقراری دستورات آنجا خواهید بود؟"
"سیاست ما اینست که در مسائل خصوصی خانوادگی دخالت نمی کنیم. همشیره."
"البته که نمی کنید. بخصوص وقتی که به نفع مردها باشد. و این آنطور که شما گفتید یک مسئله خصوصی خانوادگی نیست، هست؟"

مرد میز را فشار داد و ایستاد و ژاکتش را مرتب کرد.
"فکر می کنم که این بازجویی پایان یافته است. همشیره، باید بگویم، شما وضع تاسف آوری برای خودتان درست کرده اید. به راستی تاسف آور. بیرون بمانید تا من چند کلمه ای با خوب هر که که هست صحبت کنم."

لیلا شروع به اعتراض کرد بعد فریاد زد، و مرد مجبور شد دو نفر دیگر را صدا کند تا او را کشان کشان از دفترش بیرون ببرند. بازجویی مریم فقط چند دقیقه ای طول کشید. وقتی که بیرون آمد می لرزید.
گفت: او خیلی سوال پرسید، متاسفم، لیلا جو. من مثل تو باهوش نیستم."
لیلا با صدای ضعیفی گفت:

"تقصیر تو نیست مریم، تقصیر منست، همه اش تقصیر منست. همه چیز تقصیر منست"

وقتی که ماشین پلیس کنار خانه توقف کرد ساعت از شش گذشته بود. لیلا و مریم در حالی که سربازی از مجاهدین در صندلی جلو از آنها مراقبت می کرد مجبور شدند در صندلی عقب بمانند. و راننده بیرون رفت و در زد و با رشید صحبت کرد. سپس با حرکت دست به آنها گفت که پیاده شوند.

مرد صندلی جلو در حالی که سیگاری آتش می زد گفت:

"به خانه خوش آمدید"

رشید به مریم گفت:

"تو، اینجا بمان"

مریم در سکوت روی نیمکت نشست.

"شما دوتا، طبقه بالا"

رشید بازوی لیلا را چنگ زد و او را به بالای پله ها هل داد. هنوز کفش هایی را که سر کار می پوشید به پا داشت و دمپایی های خانه اش را نپوشیده بود، ساعتش به دستش بود و حتی هنوز کتش را هم در نیآورده بود. لیلا فکر کرد که او چند دقیقه ای به دنبال آنها با حالتی ناباورانه و در حالی که زیر لب فحش می داده از اتاقی به اتاق دیگر رفته و درها را خشمناک به هم زده است. بالای پله ها، لیلا به طرف او برگشت و گفت:

"او نمی خواست با من بیاید، من مجبورش کردم. او نمی خواست..."

لیلا مشتت را که به طرفش آمد ندید. لحظه ای در حال حرف زدن بود و لحظه بعد با چشم های گشاد شده و صورت سرخ سعی داشت نفس بکشد. مثل این بود که ماشینی با حداکثر سرعت به نقطه حساس بین زیر جناق و بالای شکمش برخورد کرده باشد. فهمید که عزیزه را انداخته است، عزیزه جیغ می کشید. دوباره سعی کرد نفس بکشد اما فقط خر خر کوتاهی از گلویش بیرون آمد. بعد رشید او را از موهایش گرفت و روی زمین کشید. لیلا دید که عزیزه از زمین بلند شد و صندل هایش از پایش در آمد، پاهای کوچکش را دید که لگد می پراند. موهایش از سرش کنده می شد و چشمانش از درد اشک آلود شده بود. دید که رشید با لگد در اتاق مریم را باز کرد، دید که عزیزه روی تخت پرتاب شد. رشید موهای لیلا را رها کرد و لیلا ضربات کفش های رشید را بر کپش احساس کرد. وقتی که رشید در را به شدت به هم زد، از درد زوزه می کشید. رشید کلید را در قفل چرخاند.

عزیزه همچنان جیغ می کشید. لیلا روی زمین به خود می پیچید و بریده بریده نفس می کشید. خودش را روی دستها بالا کشید و به سوی عزیزه خزید و به دخترش رسید.

در طبقه پایین، کتک آغاز شده بود. برای لیلا صداهایی که می شنید جریانی آشنا و منظم بود. در آنجا خبری از ناسزا گویی، جیغ و فریاد، شفاعت خواهی، یا فریادهای شگفت زده نبود، فقط کار سیستماتیک کتک زدن و کتک خوردن، صدای تامپ_تامپ_تامپ جسمی جامد که مکرر به چیزی برخورد می کرد، چیزی یا کسی، صدای برخوردی با دیوار، پاره شدن لباس. اینجا و آنجا لیلا صدای دویدن هایی را می شنید و تعقیبی خاموش، اسباب خانه به اطراف پرت می شد، شیشه ها می شکست، و باز هم ضرباتی بیشتر. لیلا عزیزه را در آغوش گرفت. جریانی گرم از ادرار عزیزه بر لباسش جاری شد. سرانجام تعقیب و گریز طبقه پایین متوقف شد. حالا صدایی شبیه به کوبیدن چماقی چوبی بر گوشت می آمد. لیلا تا وقتی که آن صدا متوقف شد، و تا وقتی که صدای باز شدن و به هم خوردن در جلو را شنید عزیزه را تکان تکان داد.

عزیزه را روی زمین گذاشت و از پنجره بواشکی نگاه کرد. رشید را دید که پس گردن مریم را گرفته و او را در حیاط می کشد. مریم پابرنه بود و دولا راه می رفت. دستهای رشید خونی بود، صورت مریم هم خونی بود، و موهایش و همینطور گردن و پشتش. جلوی لباسش پاره شده بود.

لیلا به سمت شیشه نالید: "خیلی متاسفم مریم"

لیلا دید که رشید، مریم را داخل انبار پرتاب کرد. و خودش هم داخل شد و با چکش و چند قطعه چوب بلند بیرون آمد. در های انبار را بست و کلیدی از جیبش در آورد و قفل را بست. در را امتحان کرد، بعد عقب رفت و نردبانی را برداشت، چند لحظه بعد، صورتش پشت پنجره لیلا بود و میخ ها را در دهانش گرفته بود. موهایش پریشان بود. ردی از خون روی پیشانی بود. با دیدن او عزیزه فریاد بلندی کشید و صورتش را در بغل لیلا پنهان کرد.

رشید شروع به تخته کوبی پنجره کرد.

تاریکی، غیر قابل نفوذ، دائمی و مطلق بود، بدون هیچ بارقه ای از نور. رشید شکاف های بین دیوار و چهارچوب پنجره را با چیزی پر کرده بود، و چیزی بزرگ و سنگین را پشت در اتاق گذاشته بود بنابراین نوری از زیر در وارد نمی شد. حتی سوراخ کلید را هم پر کرده بود.

لیلا فهمید که نمی تواند گذر زمان را با چشم تشخیص دهد بنابراین اینکار را با گوش سالمش می کرد. صدای خروس ها و اذان، صبح را نشان می داد. صدای برخورد ظرف ها با هم در آشپزخانه و صدای رادیو نشانگر عصر بود.

روز اول، یکدیگر را کورمال کورمال می یافتند. وقتی که عزیزه گریه می کرد و سینه خیز می رفت لایلا نمی توانست او را ببیند.

عزیزه می نالید: "آیسی، آیسی، آیسی،"

لایلا دخترش را می بوسید، (وقتی که می خواست پیشانیاش را ببوسد لبهایش به سرش می خورد) و می گفت: "به زودی، به زودی شیر می خوریم. فقط صبر کن. دختر خوب و صبوری برای مامی باش، آنوقت به تو آیسی می دهم"

لایلا برایش آواز می خواند.

صدای اذان برای دومین مرتبه بلند شده بود و تا آنوقت رشید به آنها غذا نداده بود، و حتی بدتر از آن آب هم نداده بود. آنروز گرمای خفه کننده ای حاکم بود. اتاق مثل یک زودپز شده بود. لایلا زبان خشکیده اش را روی لبهایش کشید و در مورد حوض حیاط و آب خنک و تازه آن فکر کرد. عزیزه دوباره گریه را از سر گرفت و لایلا با نگرانی متوجه شد که وقتی که گونه هایش را پاک می کند دستهایش همچنان خشک می ماند. لباس های عزیزه را از تنش بیرون آورد. سعی کرد چیزی پیدا کند و او را باد بزند، آرام آرام او را فوت کرد تا وقتی که عزیزه دیگر کوششی برای سینه خیز رفتن نکرد. می خوابید و از خواب می پرید.

آنروز لایلا چندین بار مشتهایش را به دیوار کوبید و با تمام قوا فریاد زد با این امید که همسایه ای صدایش را بشنود و به کمکش بیاید. اما هیچ کس نیامد، و جیغ هایش تنها باعث وحشت عزیزه و دوباره گریه کردنش شد. صدای گریه اش ضعیف و غار غار مانند شده بود. لایلا روی زمین سرید. درباره وضعیت کتک خورده و خون آلود مریم و اینکه در این گرمای توان فرسا در انبار زندانی شده با احساس گناه فکر می کرد.

گاهگاهی خوابش می برد، بدنش در گرما می پخت. در خواب دید که او و عزیزه به سمت طارق می روند. طارق در آنطرف خیابان شلوغی زیر سایبان یک مغازه خیاطی نشسته بود و چیزهایی از صندوقی بر می داشت. لایلا به عزیزه گفت: "آن پدرت است، آن مردی که آنجاست. او را می بینی؟ او بابای واقعی توست" او نامش را فریاد زد اما سرو صدای خیابان صدایش را محو می کرد و طارق صدایش را نمی شنید. با صدای راکتی که در آسمان صغیر می کشید از خواب بیدار شد. راکت جایی در آسمان منفجر شد و بدنبال آن صدای طولانی و لجام گسیخته مسلسل ها برخاست. لایلا چشم هایش را بست. دوباره با صدای قدم های سنگین رشید در راهرو بیدار شد. خودش را به سمت در کشید و کف دستش را به آن کوبید.

فقط یک لیوان آب بده، رشید، برای من نه، بخاطر او. تو که نمی خواهی خودش روی دستهایت بماند" رشید گذشت.

لایلا شروع به التماس کرد. التماس کرد تا او را ببخشد، قول داد و او را لعنت کرد. در اتاق رشید بسته شد و صدای رادیو بلند شد.

موزن برای سومین بار اذان می گفت. گرما دوباره شروع شده بود. عزیزه دیگر به حال نبود. گریه نمی کرد، و رویهمرفته دیگر تکان نمی خورد. لایلا گوشش را نزدیک دهان عزیزه برد، و هر بار که صدای آن تنفس کم عمق قطع می شد وجودش از وحشت پر می شد. حتی همین حرکت ساده هم باعث می شد که سرش گیج برود. احساس خواب آلودگی می کرد و خواب هایی می دید که نمی توانست بیاد بیاورد. وقتی که بیدار شد دوباره عزیزه را بررسی کرد، احساس کرد که لبانش از خشکی ترک خورده است و نبض گردنش به سختی می زند. دوباره دراز کشید. آنها اینجا می مردند، حالا دیگر لایلا مطمئن بود اما چیزی که او را وحشت زده می کرد این بود که مرگ دخترش را ببیند. دخترکش که کوچک و شکننده بود. عزیزه چقدر دیگر می توانست دوام بیاورد؟ عزیزه در این گرما می مرد، و او مجبور می شد کنار بدن بی جان او بخوابد تا مرگش فرا رسد. دوباره خوابش برد، بیدار شد، خوابش برد. مرز میان خواب و بیداریش نامشخص شده بود.

صدای خروس ها یا اذان نبود که دوباره بیدارش کرد بلکه صدای چیز سنگینی که روی زمین کشیده می شد، می آمد. ناگهان، اتاق غرق نور شد. چشمانش از نور تنگ شد. لایلا سرش را بالا آورد، تکان خورد و چشمانش را با دست سایبان کرد. از میان شکاف انگشتانش نیمرخ تیره بزرگ و محوی دید که در مربعی از نور ایستاده است. سیاهی حرکت کرد. حالا هیكلی روی او خم شده بود و صدایی به گوشش می خورد:

"اگر دوباره سعی کنی فرار کنی و پیدایت کنم، به نام مقدس خداوند قسم می خورم که پیدایت می کنم، و وقتی که پیدایت کردم، در این کشوری که قوانین خداوند اجرا می شود هیچ نیرویی نیست که مرا برای آنچه که انجام خواهم داد مواخذه کند. اول مریم را می کشم و بعد او را. تو آخرین نفر خواهی بود. مجبورت می کنم که همه اش را تماشا کنی. فهمیدی چه گفتم؟" مجبورت می کنم مردنشان را تماشا کنی. " و با این حرف اتاق را ترک کرد. اما قبل از آن لگدی به پهلوئی او زد که باعث شد ادرار لایلا چندین روز خون آلود باشد.

دو سال و نیم بعد، صبح روز 27 سپتامبر مریم از صدای و فریادها و شلیک ها و موزیک از خواب بیدار شد .
به اتاق نشیمن دوید و لیلا را که قبل از او کنار پنجره رفته بود و عزیزه بر شانه اش سوار شده بود یافت . لیلا
به سمت او برگشت و لبخندی زد . گفت:

"طالبان به اینجا رسیده اند"

اولین باری که مریم درباره طالبان چیزی شنیده بود دو سال قبل در اکتبر 1994 بود ، وقتی که رشید خبرهایی
درباره اینکه آنها جنگ سالاران را در قندهار تارومار کرده اند و شهر را گرفته اند آورد. رشید گفته بود
آنها یک نیروی پارتیزانی هستند که از جوانان پشتوننی که خانواده هایشان در طی جنگ با شوروی به پاکستان
گریخته بودند، تشکیل شده است . خیلی از آنها در اردوگاه های مهاجران در مرز پاکستان رشد کرده بودند و
عده ای از آنها حتی در آنجا به دنیا آمده بودند و در مدارس پاکستان که مدارس سی بر مبنای شریعت و زیر نظر
ملاها بودند درس خوانده بودند. رهبر آنها مردی منزوی، یک چشم، بی سواد و اسرار آمیز بود که به او ملا عمر
می گفتند، رشید با حالتی تفریح آمیز می گفت که او به خود لقب امیر المومنین داده است .

رشید در حالی که به مریم و لیلا نگاه نمی کرد و معلوم نبود با کدامشان صحبت می کند گفت:

"واقعیت اینست که این پسر ها هیچ ریشه ای ندارند"

مریم می دانست که از هنگام آن فرار ناموفق در دو سال و نیم پیش ، او و لیلا در پیش چشم رشید کاملاً یکسان
هستند ، او هر دو را به یک اندازه پست و به یک اندازه در خور بی اعتمادی، تحقیر و بی اعتنایی می دانست .
وقتی که رشید صحبت می کرد به مریم این احساس دست می داد که دارد با خودش یا با شخص نامرئی در
اتاق حرف می زند که بر خلاف او و لیلا شایسته توجه است .

رشید در حالی که سیگار می کشید و به سقف نگاه می کرد ، ادامه داد:

"ممکن است گذشته ای نداشته باشند ، ممکن است هیچ چیز درباره دنیا یا تاریخ این کشور ندانند، بله، و در
مقایسه با آنها همین مریم استاد دانشگاه به حساب بیاید . ها! همه اش درست ، اما به اطرافتان نگاه کنید . چه می
بینید؟ فساد و آزمندی فرماندهان مجاهدین که تا دندان مسلح هستند، و این ها را از راه قاچاق هروئین بدست
آورده اند، علیه هم اعلام جهاد می دهند و هر کسی را در این میانه می کشند ، بله دلیلش همین هاست . بالاخره
طالبان پاک و فاسد نشدنی هستند . هر چه باشد پسران نجیب مسلمان هستند . _ و الله _ وقتی که ببینند اینجا را
پاکسازی می کنند . آنها صلح و قانون را حاکم خواهند کرد . دیگر وقتی مردم می روند شیر بخرند هدف گوله
قرار نمی گیرند . دیگر راکتی در کار نخواهد بود ! فکرش را بکنید ."

بعد از دو سال حالا طالبان راهشان را به سمت کابل باز کرده بودند ، همه جا شهر ها را از دست مجاهدین
در آورده بودند ، هر جا که مستقر شده بودند به جنگ های طایفه ای خاتمه داده بودند . آنها عبدالعلی مزاری ،
فرمانده هزاره ها را محاصره کرده بودند و بعد از دستگیر کردنش اعدام کرده بودند . چند ماهی در حومه
جنوبی کابل مستقر شده بودند و از آن جا به سمت شهر شلیک کرده بودند . با احمد شاه مسعود تبادل راکت
کرده بودند . قبل از آن سپتامبر 1996 ، شهرهای جلال آباد و ساپوری را محاصره کرده بودند. رشید می گفت
طالبان چیزی دارند که مجاهدین فاقد آن هستند . آنها با هم متحد هستند .

" صبر کنید ببینند ، من یکی که در راهشان گلبرگ های گل سرخ می افشانم "

آرزو هر چهار تایشان بیرون رفتند . رشید آنها را از اتوبوسی به اتوبوس دیگر راهنمایی کرد ، تا به دنیای
جدیدشان و رهبران جدیدشان خوشامد بگویند . مریم به هر جا نگاه می کرد می دید که مردم از ویرانه ها
بیرون آمده و به خیابان ها ریخته اند . پیرمردی را دید که با لبخندی بی دندان و افسرده مشت مشت برنج بر
ر هگذران می افشانند . دو مرد در برابر آوار یک خانه یکدیگر را در آغوش گرفته بودند ، بر فراز سرشان در
آسمان صدای سوت ، هیس و تق تق ترقه هایی که پسر بچه ها از پشت بام ها پرتاب می کردند می آمد . صدای
سرود ملی از ضبط صوت ها بلند بود و بین صدای بوق ماشین ها گم می شد .

عزیزه در حالی که به گروهی از پسر ها که به سمت پایین جاده میوند می دویدند اشاره می کرد گفت:

"نگاه کن، مریم!"

آنها مشت هایشان را در هوا تکان می دادند و بر قوطی های حلبی می کوبیدند. آنها فریاد می زدند که مسعود و
ربانی باید از کابل بروند . در هر کجا فریاد الله اکبر به گوش می رسید .

مریم ملافه ای را دید که از پنجره ای آویزان بود، روی آن کسی با حروف بزرگ سیاه رنگ نوشته بود، زنده
باد طالبان!

وقتی که در خیابان راه می رفتند ، مریم نشانه های بیشتری دید، نقاشی هایی که بر پنجره ها آویخته شده بودند ،
اعلامیه هایی که با میخ به درها کوبیده شده بود ، و پرچم هایی که بر آنتن ماشین ها موج می زد . همه این
اعلان ها هم همان کلمات را در بر داشتند . کمی بعد مریم در میدان پشتونستان اولین طالبان را دید .

جمعیت انبوهی در آنجا جمع شده بودند. مریم دید که مردمی که در اطراف استخر آبی رنگ وسط میدان تجمع کرده بودند و کسانی که در کف خشک آن نشسته بودند گردن می کشند ، آنها سعی داشتند انتهای میدان، نزدیک رستوران خیبر را ببینند.

رشید از هیکل بزرگش برای عقب زدن و هل دادن ناظران استفاده می کرد و به این ترتیب توانست آنها را به سمت جایی که شخصی با بلند گوصحبت می کرد راهنمایی کند . وقتی عزیزه صحنه مقابلش را دید جیغی کشید و چهره اش را در برقع مریم پنهان کرد.

صدای داخل بلند گو به مرد لاغر اندام ریشویی تعلق داشت که عمامه سیاهی به سر گذاشته بود. او روی داربستی موقتی ایستاده بود و وسیله پرتاب موشکی را نگهداشته بود . پشت سرش دو مرد خون الود را با طناب به چراغ راهنمایی دار زده بودند. لباس هایشان پاره پاره بود و صورت های متورمشان برنگ بنفش – آبی در آمده بود.

مریم گفت: "من او را می شناسم، آن یکی سمت چپ."

زن جوانی که جلوی مریم ایستاده بود برگشت و گفت که او نجیب الله است. مرد دیگر هم برادرش بود . مریم صورت سیبیلو و فرجه نجیب الله را به یاد آورد که در خلال دوره شوروی از میان بیلبوردها و اعلان های شیشه مغازه ها لبخند می زد. مریم بعدا شنید که طالبان نجیب الله را از مرکز فرماندهی سازمان ملل نزدیک کاخ دارولامان که در آن بست نشسته بود بیرون کشیده اند ، ساعتها شکنجه اش داده اند سپس پاهایش را به کامیون بسته اند و بدن بی جانش را میان خیابان کشیده اند .

"او خیلی از مسلمانان را کشته بود!" این صدای طالب جوان بود که در بلندگو فریاد می کشید. او به فارسی صحبت می کرد و لهجه پشتویی داشت، بعد همان حرف ها را به پشتویی می زد . برای تاکید بر حرف هایش با اسلحه اش به اجساد اشاره می کرد .

"جنایت های او بر همه کس روشن است . او کمونیست و کافر بود این معامله ای است که ما با کافرانی که علیه اسلام جنایت مرتکب می شوند می کنیم!"

رشید پوزخند زد و عزیزه در آغوش مریم شروع به گریه کردن کرد.

روز بعد کابل مرکز جولان کامیون ها بود . در خیر خان، در شهر نو در کارته پروان ، در وزیر اکبر خان و تایمانی ، کامیون های تویوتای قرمز که مردان ریشوی عمامه سیاه عقب آنها نشسته بودند همه جا را پر کرده بودند . از هر کامیون ، بلندگویی اعلامیه ها را اول به فارسی و بعد به پشتو می خواند . همان اعلامیه ها را از مناره های مساجد هم می خواندند و همینطور هم از رادیو ، که حالا به نام رادیوی صدای شریعت خوانده می شد. این پیام ها را روی کاغذ های کوچک نوشته بودند و در خیابان ها پخش می کردند . مریم یکی از آنها را در حیاط پیدا کرد.

«وطن ما اکنون به نام امارات اسلامی افغانستان خوانده می شود. این ها قوانینی هستند که ما اجرا خواهیم کرد و شما از آنها اطاعت خواهید کرد:

همه شهروندان باید پنج بار در شبانه روز نماز بخواند. هرکس وقت نماز در حال انجام کار دیگری باشد مجازات خواهد شد.

همه مردان باید ریش داشته باشند . مقدار آن باید حداقل به اندازه يك مشت بسته در زیر چانه باشد. اگر این قانون را رعایت نکنید مجازات خواهد شد.

تمام پسرها باید عمامه بپوشند . پسرهای از کلاس يك تا شش عمامه سیاه بر سر خواهند گذاشت. آنهایی که بالاتر هستند عمامه سفید خواهند گذاشت . تمام پسرها باید لباس های اسلامی به تن کنند . یقه های پیراهن باید دکمه شوند.

آواز خواندن ممنوع است.

رقصیدن ممنوع است.

ورق بازی، شطرنج، قمار، و بادبادک بازی ممنوع است.

کتاب نوشتن، تماشای فیلم و نقاشی ممنوع است.

اگر مرغ عشق ننگه دارید مجازات خواهید شد و پرندگان نیز کشته خواهند شد.

اگر دزدی کنید، دستتان از مچ قطع خواهد شد. اگر دوباره دزدی کنید ، پایتان قطع خواهد شد.

اگر مسلمان نیستید حق ندارید در جایی که مسلمانی شما را می بیند عبادت کنید . اگر مرتکب این کار شوید مجازات خواهید شد و زندانی می شوید. اگر سعی کنید که مسلمانی را به دین خود در بیاورید ، اعدام خواهید شد.

زنان توجه کنند:

همیشه باید در خانه هایتان بمانید. برای زنان شایسته نیست که در خیابان ها پرسه بزنند.

اگر از خانه بیرون می آید باید مرد محرمی از خویشاوندانتان شما را همراهی کند ،اگر به تنهایی در خیابان دیده شوید،شلاق می خورید و به خانه فرستاده می شوید.
 تحت هیچ شرایطی حق ندارید صورتتان را نشان بدهید.وقتی بیرون می آید باید با برقع خود را بپوشانید.اگر اینکار را نکنید به شدت شلاق خواهید خورد.
 آرایش کردن ممنوع است.
 استفاده از جواهرات ممنوع است.
 نباید لباس های جلب نظر کننده بپوشید.
 تا وقتی که با شما صحبت نشده حق ندارید صحبت کنید.
 نباید به مردان نگاه کنید.
 نباید در انظار عمومی بخندید. اگر اینکار را بکنید شلاق می خورید.
 نباید لاک بزنید. اگر اینکار را کردید انگشتانتان قطع می شود.
 دختران حق مدرسه رفتن ندارند . تمام مدارس دخترانه بلافاصله تعطیل می شوند.
 زنان حق کار کردن ندارند.
 اگر مرتکب زنا شوید ،سنگسار خواهید شد.
 بشنوید.خوب بشنوید و اطاعت کنید .
 الله اکبر»

رشید رادیو را خاموش کرد. آنها کف اتاق نشیمن نشسته بودند و شام می خوردند ،کمتر از یک هفته از زمانی که نجیب الله دار زده را دیده بودند می گذشت.
 لیلا گفت: " آنها نمی توانند نیمی از جمعیت کشور را مجبور کنند که در خانه ها بمانند و هیچ کاری انجام ندهند. "
 رشید گفت: " چرا نتوانند ؟"
 ناگهان مریم با او هم عقیده شد،رشید هم همان کار را با او و لیلا کرده بود ،مگر نکرده بود؟ مطمئنا لیلا هم این را درک می کرد.
 "این جا که دهات نیست ،اینجا کابل است . زنان اینجا قانون و پزشکی می خوانند و در ادارات دولتی کار می کنند..."

رشید پوزخند زد:
 "مثل دختر گستاخ يك استاد ادبیات دانشگاه حرف می زنی ،البته که تو همین هم هستی. چقدر هم مودبانه،چه تاجیکی هستی تو . فکر می کنی این عقیده رادیکال و جدیدی است که طالبان آورده اند؟هیچ وقت از این پوسته ای که در کابل دورت کشیده شده است بیرون رفته ای ؟هیچ وقت غیر از اینجا جایی دیگری کرده ای؟گل من؟ هیچ وقت افغانستان واقعی را دیده ای؟ جنوب،شرق،طول مرز با پاکستان که مردم در آنجا به صورت قبیله ای زندگی می کنند؟نه؟ من این کار را کرده ام . و می توانم به تو بگویم که خیلی جاها در افغانستان وجود دارد که همیشه همینطور زندگی کرده اند یا تقریبا همیشه اینطور زندگی کرده اند . این چیزی است که تو نمی دانی."

لیلا گفت:

"من که این حرف ها را باور نمی کنم،آنها این حرف ها را جدی نگفته اند "

رشید گفت:

"ولی آن چه که طالبان با نجیب الله کرد که به نظر من کاملا جدی بود ،با من هم عقیده نیستی؟"

"او کمونیست بود!او رئیس پلیس مخفی بود."

رشید خندید.

مریم جوایش را از میان خنده هایش شنید :

در چشم طالبان ،کمونیست بودن و رهبر خاد مخوف بودن ،نجیب الله را فقط_اندکی_ از زنان پست تر می ساخت.

مردان مسلح به کلنگ به موزه کابل حمله کردند و همه تندیس های پیش از اسلام را که از غارت مجاهدین سالم مانده بود شکستند. دانشگاه را بستند و دانشجویان را به خانه هایشان فرستادند. نقاشی ها را از دیوارها کندند و با تیغ پاره پاره کردند. تلویزیون ها را شکستند. کتاب های غیر از قرآن را، دسته دسته سوزاندند و فروشگاه های کتاب را تعطیل کردند. دیوان های شعر خلیلی، اشراقی، بی تاب، حافظ، جامی، نظامی، رومی، خیام، بیدل و دیگران دود شدند و به هوا رفتند.

لیلا در باره مردمی شنید که متهم بودند در وقت نماز به مسجد نرفته اند و آنها را کشان کشان به مسجد برده اند. شنید که رستوران مارکوپلو، نزدیک خیابان مرغ ها، به مرکز بازجویی تبدیل شده است و گاهگاه صدای فریادهایی از پشت شیشه های سیاه شده آن به گوش می رسد. همه جا گشتی های ریشو در وانت های تویوتا به دنبال صورت های تراشیده بودند تا آنها را غرق خون کنند. طالبان سینماها را هم بسته بودند. سینما پارک، آرینا، آریوب همه و همه تعطیل شده بودند به اتاق نمایش آنها هجوم بردند و همه حلقه های فیلمشان را آتش زدند. لیلا تمام آن لحظاتی را که با طارق در آن سالن ها می نشست و فیلم هندي تماشا می کرد به یاد آورد. همه آن داستان های ملودرام درباره عشاقی که دست تقدیر از هم جدایشان می کرد و یکی مجبور می شد در جایی دور سرگردان شود و دیگری به زور ازدواج کند را به خاطر آورد، تمام آن گریه ها، آوازهایی که در صحراهای پرگل می خواندند و اشتیاقشان برای وصال یکدیگر. به یاد آورد چقدر طارق به او که با دیدن آن فیلم ها گریه می کرد، می خندید.

مریم يك روز به لیلا گفت:

"متحیرم که آنها با سینمای پدرم چه کرده اند. البته اگر هنوز آنجا مانده باشد یا هنوز آنرا داشته باشد."

خرابات، محله قدیمی موسیقی کابل خاموش شده بود. موزیسین ها شلاق خورده بودند و زندانی شده بودند، رباب ها و تنبورها و ارغنون هایشان را شکسته بودند. طالبان به مقبره محبوب ترین خواننده طارق، احمد ظهیر رفته و به آن شلیک کرده بودند.

لیلا به مریم گفت:

"او تقریباً بیست سال است که مرده. یکبار مردنش کافی نبوده است؟"

رشید چندان نگران طالبان نبود. همه آنچه که باید انجام می داد این بود که بگذارد ریش هایش بلند شود، که همینکار را هم کرد، و به مسجد برود، که اینکار را هم می کرد. رشید با طالبان چنان رفتار می کرد که کسی با پسر عموی غیر قابل پیش بینی که ممکن است باعث درد سر شود رفتار می کند.

هر چهارشنبه شب، رشید به رادیو صدای شریعت گوش می داد که فهرست اسامی افرادی که مجازات می شدند را اعلام می کرد. بعد، جمعه به استادیوم قاضی می رفت، پیسی می خرید و صحنه های مجازات را تماشا می کرد. در تخت لیلا را مجبور می کرد به توصیفات که با حالتی از نشاط غیر عادی از صحنه های شلاق زدن، قطع دست ها و اندام ها، دار زدن و گردن زدن ها می داد، گوش کند.

یک شب در حالی که دود سیگار را به هوا فوت می کرد گفت:

"من امروز مردی را دیدم که گلوی برادر قاتلش را برید."

لیلا گفت:

"آنها وحشی هستند"

رشید گفت:

"اینطور فکر می کنی؟ در مقایسه با چي وحشی هستند؟ شوروی يك میلیون نفر را کشت. می دانی مجاهدین در این چهار سال اخیر فقط چند نفر را در همین کابل کشته اند؟ پنجاه هزار تا. _ پنجاه هزار تا! _ فکر می کنی در مقام مقایسه با قطع کردن دست چند تا دزد چگونه است؟ چشم در برابر چشم، دندان در برابر دندان. این که کلام قرآن است. گذشته از این ها، به من بگو: اگر کسی عزیزه را بکشد، تو دلت نخواهد خواست او را قصاص کنی؟"

لیلا با بیزاری به او نگاه کرد.

رشید گفت: "من فقط نظرم را گفتم"

"تو هم مثل همانهایی"

"چشم هایش رنگ جالبی دارد، عزیزه را می گویم، نه مثل توست نه مثل من."

رشید چرخید تا با او رو در رو شود، با ملایمت ران لیلا را با ناخن کج انگشت اشاره اش خاراند و گفت: "بگذار توضیح بدهم، اگر من به چیزی بدگمان باشم ... نمی گویم که بدگمان هستم اما می توانم باشم بله می توانم ... این حق منست که عزیزه را بیرون کنم. نظرت چیست؟ یا این که يك روز نزد طالبان بروم و بگویم که به تو بدگمان هستم فکر می کنی حرف کدامان را باور می کنی؟ فکر می کنی با تو چه می کنند؟"

لیلا پایش را عقب کشید .

رشید گفت:

"البته اینکار را نمی‌کنم، نه نمی‌کنم. احتمالاً نمی‌کنم. تو مرا می‌شناسی"

لیلا گفت:

"تو پستی"

رشید گفت: "چه کلمه قلمبه‌ای، من همیشه از این حالتت بدم می‌آمد. حتی وقتی که کوچک بودی و با آن چلاق به اینطرف و آن طرف می‌رفتی. فکر می‌کردی خیلی باهوشی، با آن کتاب‌ها و دیوان‌های اشعارت. این همه ذکاوت حالا به چه دردت می‌خورد؟ چه چیزی از آواره شدن در خیابان‌ها جلوگیری می‌کند. ذکاوتت یا من؟ من پستم؟ نصف زنان این شهر برای شوهری مثل من می‌میرند. برایم می‌میرند."

دوباره برگشت و دود سیگارش را به سقف فوت کرد.

"تو کلمه‌های قلمبه‌را دوست داری؟ به تو یکی می‌گویم: پرسپکتیو. اینکاری است که من اینجا می‌کنم، لیلا مطمئن باش پرسپکتیو را از دست نخواهی داد."

آنچه که در معده لیلا بود با حرف‌های رشید بالا آمد و لیلا می‌دانست که همه این حرفها حقیقت دارد. اما صبح و چندین صبح بعد، تهوعش ادامه یافت و بعد حتی بدتر شد، حالتی بود که با وحشت به نظرش آشنا می‌آمد.

یک بعد از ظهر تیره و سرد، لیلا در اتاق خواب به پشت دراز کشیده بود، عزیزه و مریم در اتاق مریم چرت می‌زدند. در دست‌های لیلا پره‌هایی بود که خودش با کمک انبر دست از چرخ دوچرخه کهنه‌ای کنده بود. او این چرخ را در همان کوچه باریکه‌ای که سالها پیش طاروق را بوسیده بود یافته بود. برای مدتی طولانی روی زمین دراز کشید و درحالی که پاهایش را از هم باز کرده بود هوا را از دهان و میان دندان‌هایش تنفس کرد.

او از اولین لحظه‌ای که به وجود عزیزه در درونش شک کرده بود، عاشقانه او را دوست داشت. آن موقع هرگز چنین احساس شک به خود و بلا تکلیفی حس نکرده بود. چقدر این احساس وحشتناک بود، فکر می‌کرد که چقدر برای یک مادر سخت و غیرطبیعی است که نتواند بچه خود را دوست بدارد. هنگامی که دراز کشیده بود و پاهایش را از هم باز کرده بود و با دستهای عرق کرده اش سعی می‌کرد با دقت پره را حرکت دهد، هنوز سرگردان بود. آیا واقعا هرگز نمی‌توانست بچه رشید را مثل بچه طاروق دوست داشته باشد؟

دست آخر، لیلا نتوانست آن کار را انجام دهد.

این امر بخاطر ترس از خونریزی و حتی مرگ نبود، یا حتی بخاطر این فکر که این عمل حرام است هم نبود... که البته او به این مسئله شک داشت. لیلا پره را انداخت، فقط، چون نمی‌توانست آنچه را که مجاهدین به آسانی پذیرفته بودند قبول کند: **که گاهی در جنگ باید جانهای بیگانه‌ها را قربانی کرد.**

جنگ او با رشید بود. این بچه این وسط بی‌تقصیر بود. و قبلا هم به اندازه کافی کشتار شده بود. لیلا به اندازه کافی انسان‌های بیگانه‌ها را دیده بود که در اثر گلوله دشمنان کشته شده بودند.

-39-

— مریم —
سپتامبر 1997

نگهبان غریب:

"این بیمارستان دیگر زنان را بستری نمی‌کند."

بالای پله‌ها ایستاده بود و به سردی جمعیتی را که پایین پله‌های بیمارستان مالالایی جمع شده بودند می‌نگریست. فریاد بلندی از میان جمعیت برخاست:

"اما این بیمارستان زنان است!" این حرف را زنی از پشت سر مریم فریاد زده بود و به دنبال او فریادهایی در تایید حرفش برخاست. مریم عزیزه را در آغوش جابجا کرد تا با بازوی آزادش، تکیه‌گاهی برای لیلا فراهم کند. لیلا ناله می‌کرد و دست‌هایش را دور گردن رشید حلقه کرده بود.

طالب گفت:

"دیگر نیست"

مرد سنگین وزنی نعره زد:

"همسرم دارد بچه به دنیا می‌آورد! برادر، آیا شما می‌گذارید همین‌جا در خیابان بچه‌اش به دنیا بیاید؟" مریم اطلاعیه‌ای را که می‌گفت مردان و زنان باید در بیمارستان‌های جداگانه‌ای بستری شوند، در ژانویه همان سال شنیده بود. بر مبنای اطلاعیه قرار بود همه کارکنان زن بیمارستان‌ها را برای کار در یک مرکز جای دهند، اما هیچ‌کس این حرف را باور نکرده بود و طالبان هم تا به حال این سیاست را پیاده نکرده بودند.

مرد دیگری فریاد کشید: "بیمارستان علی عباسی چه؟"

نگهبان سرش را تکان داد.

"وزیر اکبر خان"

"فقط مردان"

"حالا باید چکار کنیم؟"

نگهبان گفت: "به رابعه بلخی بروید"

زن جوانی با زور جلو آمد، گفت که او به آنجا رفته بوده است. آنها آب تمیز ندارند، همینطور اکسیژن، دارو و برق هم ندارند.

" آنجا هیچ چیز ندارند"

نگهبان گفت:

" آنجا جایی است که باید بروید"

جیغ و فریادها بیشتر شد. یکی دو تا فحش هم شنیده شد. کسی سنگی پرتاب کرد. طالب کلاشینکوفش را بیرون آورد و شلیک هوایی کرد. طالب دیگری که پشت سر او بود شلاقش را در هوا تکان داد. جمعیت به سرعت متفرق شدند.

سالن انتظار بیمارستان رابعه بلخی از زنان برقع پوش و بچه هایشان پر بود. هوا بوی عرق و بدن های کثیف، پاهای ادرار، دود سیگار و داروهای ضد عفونی می داد. زیر پنکه های بی مصرف سققی، بچه ها دنبال هم می دویدند و از لابلای پاهای دراز شده پدرانشان که در حال چرت زدن بودند جست و خیز می کردند. مریم سعی کرد که لیلا را کنار دیواری بنشانند. لیلا به جلو و عقب می رفت، و دستهایش را روی شکمش فشار می داد.

"به خیر می گذرد لیلا جو، قول می دهم، من درستش می کنم"

رشید گفت: "پس زود باش"

جلوی پنجره پذیرش پر از زنانی بود که یکدیگر را هل می دادند و تنه می زدند. بعضی هایشان بچه هایشان را در بغل داشتند. طالب جوانی راهشان را به سمت اتاق عمل بسته بود و آنها را عقب می زد. مریم به زحمت راهی گشود پاهایش را آرام جلو می برد و از میان آرنج ها، باسن ها و شانه ها راه می گشود. آرنجی به دنده هایش برخورد کرد و او هم متقابلاً آرنجش را به او زد. دستی چنگی شدید بر چهره اش کشید و ضربه را رد کرد. برای جلو بردن خود، مریم به گردن ها، بازوها و آرنج ها و موها چنگ می زد و وقتی زنی هیس می کرد او هم در پاسخ هیس می کرد.

مریم حالا فداکاری مادرانه را به چشم می دید. با اندوه به یاد ننه افتاد، به یاد فداکاری که او کرده بود. ننه، کسی که می توانست او را سر راه بگذارد، یا اینکه او را در اولین خندق سر راه بیندازد و فرار کند، اما این کار را نکرده بود. بجای آن، ننه ننگ به دنیا آوردن یک حرامی را تحمل کرده بود و زندگیش را بر پایه بزرگ کردن مریم شکل داده بود و به شیوه خود به او عشق ورزیده بود. دست آخر، مریم بجای او جلیل را انتخاب کرده بود. مریم آرزو می کرد که کاش دختر بهتری برای ننه بود. کاش آنموقع آنچه را که اکنون درباره مادری می داند، می دانست.

ناگهان خودش را با پرستاری که از سر تا پا در برقع خاکستری کثیف پوشیده بود، رودر رو دید. پرستار داشت با زن جوانی صحبت می کرد که قسمت سر برقعش خون آلود بود.

مریم داد زد:

"گیسه آب دخترم پاره شده و بچه نمی تواند به دنیا بیاید"

زن جوان خونی فریاد زد:

"من دارم با او صحبت می کنم! صبر کن نوبتت بشود!"

تمام بدن های اطرافشان به اطراف تکان می خورد درست مثل علف های بلند اطراف کلبه وقتی که باد شمال بر آنها می وزید. زنی از پشت سر مریم با فریاد می گفت که دخترش از درخت افتاده و بازویش شکسته. زن دیگری فریاد می کرد که با مدفوعش خون دفع کرده است.

پرستار پرسید: "تب دارد؟" چند لحظه ای طول کشید تا مریم فهمید که روی سخنش با اوست، جواب داد:

"نه"

"خونریزی دارد؟"

"نه"

"کجاست؟"

مریم از فراز سرهای پوشیده زنان، به جایی که لیلا با رشید نشسته بود اشاره کرد.

پرستار گفت: "به او رسیدگی خواهیم کرد"

مریم داد کشید: "چقدر طول می کشد؟ کسی شانه اش را گرفت و عقبش کشید."

پرستار گفت: "من نمی دانم" گفت که آنها فقط دو تا دکتر دارند و هر دو در حال عمل هستند.

مریم گفت: "او درد دارد"

زنی که سرش خون آلود بود گفت: "من هم درد دارم! صبر کن نوبت بشود!"

مریم عقب کشیده شد حالا دیگر نمی توانست پرستار را ببیند آنچه که می دید شانه ها و پشت سر های مردم بود. بوی استفراغ کودک شیرخواره ای را حس کرد.

پرستار با فریاد گفت: "او را راه ببر و منتظر باش"

وقتی که بالاخره پرستار آنها را صدا زد هوا تاریک شده بود. اتاق زایمان هشت تخت داشت که زنان روی آنها ناله می کردند و پرستاران کاملا پوشیده از آنان مراقبت می کردند. دو تا از زن ها در حال زایمان بودند. بین تخت ها پرده ای وجود نداشت. آخرین تخت را به لیلا دادند، تخت زیر پنجره ای قرار داشت که کسی سیاهش کرده بود. دستشویی شکسته و بی آبی نزدیک تخت بود و بالای آن طنابی وصل کرده بودند و دستکش های چرک جراحی را به آن آویزان کرده بودند. مریم وسط اتاق میزی آلومینیومی دید، بالای قفسه پر از پتوهای دوده گرفته ای بود و طبقه پایین قفسه خالی بود.

زنی نگاه مریم را دید و با خستگی گفت: "انهایی را که زنده می مانند آن بالا می گذارند."

دکتر زن کوچک اندام بی قراری با حرکات پرزده مانند بود که برقع آبی تیره ای در بر داشت. هر چه که می گفت با اثری از ناشکیبایی و فوریت همراه بود.

"بچه اول" این حرف را طوری گفت که معلوم نبود سوال می کند یا یقین دارد.

مریم گفت: "دومی است"

لیلا فریاد زد و به خود پیچید. انگشت هایش در دست مریم قفل شده بود.

"در نخستین زایمان مشکلی داشته است؟"

"نه"

"شما مادرش هستی؟"

مریم گفت: "بله"

دکتر نیمه پایینی برقعش را بلند کرد و ابزار فلزی مخروطی شکلی را بیرون آورد. برقع لیلا را بلند کرد و قسمت پهن ابزار را روی شکمش گذاشت و قسمت باریکش را به گوش خود چسباند. حدود یک دقیقه گوش کرد و نقطه تماس وسیله را تغییر داد و دوباره گوش کرد و دوباره وسیله را جابجا کرد.

"حالا دارم بچه را احساس می کنم، همشیره"

یکی از دستکش هایی را که با گیره به بند وصل شده بود را برداشت. با یک دست شکم لیلا را فشار داد و دست دیگرش را داخل برد. لیلا زوزه کشید. وقتی کار دکتر تمام شد دستکش را به پرستار داد تا آنرا بشوید و دوباره آویزان کند.

"دخترتان باید سزارین شود. می دانید یعنی چه؟ باید شکمش را بشکافیم و بچه را بیرون بیاوریم، چون بچه نچرخیده است."

مریم گفت: "من نمی فهمم"

دکتر توضیح داد که بچه درست قرار نگرفته است پس نمی تواند خودش به دنیا بیاید. "و خیلی هم گذشته است. باید همین حالا او را به اتاق عمل ببریم."

لیلا سرش را به سختی تکان داد و سرش به یک طرف افتاد.

دکتر در حالی که به مریم نزدیکتر می شد، به سمت او خم شد و با صدای آهسته تری گفت: "چیزی هست که باید به شما بگویم" حالا در صدایش اثری از خجالت احساس می شد.

لیلا نالید: "او چه می گوید؟ بچه چیزیش شده؟"

مریم گفت: "اما چطور می تواند تحمل کند؟"

دکتر حتما اتهامی را که در این سوال بود و قضاوت و دفاعی را که تواما در لحن مریم احساس می شد درک کرد چون گفت:

"فکر می کنی من اینطور می خواهم؟ می خواهی چکار کنم؟ آنها چیزهایی را که نیاز داریم به ما نمی دهند. من نه دستگاه اشعه X دارم نه ساکشن، نه اکسیژن، و نه حتی آنتی بیوتیک های معمولی. وقتی NGO ها کمک مالی می کنند، طالبان همه اش را بالا می کشند. یا پول را برای مردان هزینه می کنند."

مریم گفت: "اما دکتر صاحب، هیچ چیزی نیست که بتوانید به او بدهید."

لیلا نالید: "چی شده؟"

"می توانید خودتان دارو بخرید اما..."

مریم گفت: "اسمش را بنویسید. بنویسید من حتما تهیه اش می کنم."

در زیر برقع، دکتر سرش را به سرعت تکان داد و گفت: "دیگر وقت نداریم، هیچ کدام از داروخانه های نزدیک این دارو را ندارند. بنابراین مجبوری در این ترافیک از این جا به آن جا بروی، شاید مجبور شوی همه شهر را زیر پا بگذاری، حتی اگر با خوش شانسی پیدا هم کنی، حالا تقریباً هشت و نیم است، بنابراین بخاطر شکستن حکومت نظامی دستگیر می شوی. حتی اگر بتوانی دارو را پیدا کنی نمی توانی آنرا به اینجا برسانی. وقت نداریم. این بچه باید الان به دنیا بیاید."

لیلا در حالی که خودش را روی آرنج هایش بلند کرده بود گفت: "به من هم بگوئید چه شده!" دکتر نفسی کشید، بعد به لیلا گفت که بیمارستان داروی بی هوشی ندارد.

"اما اگر تاخیر کنیم، بچه ات را از دست می دهی."

لیلا گفت: "پس شروع کنید" دوباره روی تخت افتاد و بازوهایش را باز کرد. "شروع کنید و بچه ام را به من بدهید."

در اتاق عمل چرک و قدیمی، لیلا روی تخت قراضه ای دراز کشید. دکتر دستهایش را در لگنی ضد عفونی کرد. لیلا می لرزید. هر بار که پرستار مایع زرد قهوه ای را با دستمالی به شکمش می مالید هوا را از میان دندان هایش به درون می کشید. دکتر حالا برقعش را برداشته بود. و مریم می دید که او تاجی از موهای نقره گون، چشمانی با پلک های افتاده و چین های کوچکی حاکی از افسردگی در اطراف دهانش دارد. دکتر در حالی که با سر به پرستار دم در اشاره می کرد، توضیح داد: "آنها می خواهند که ما با برقع عمل کنیم، بنابراین او مراقب است به محض آنکه ببیند به اینجایی آیند من برقع می پوشم." او این حرف ها را بالحنی واقع بینانه و تقریباً بی تفاوت گفت و مریم درک کرد که دیگر کار او از این حرف ها گذشته است. او زنی بود که درک می کرد که حتی این که می تواند کار کند، موهبت عظیمی است و همیشه، چیزهای دیگری هم هست که آنها بتوانند غارت کنند.

دو میله عمودی در دو طرف شانه های لیلا بود که روی آن گیره هایی تعبیه شده بود. پرستاری که شکم لیلا را تمیز کرده بود، ملافه ای را به آنها وصل کرد. و این ملافه پرده ای بین لیلا و دکتر پدید آورد. مریم بالای سر لیلا رفت و صورتش را آنقدر پایین آورد که گونه هایشان با هم تماس یافت. می توانست برخورد دندان های لیلا به هم را احساس کند. دستهایشان به هم قفل شد.

از میان پرده، مریم می توانست سایه دکتر را ببیند که در طرف چپ لیلا حرکت می کرد و پرستار را که در سمت راست بود. لبهای مریم به عقب کشیده شده بود. حباب های آب دهان بر دندان های کلید شده اش تشکیل می شد و می ترکید. صداهای کوچک، سریع و هیس مانندی از دهانش بیرون می آمد. دکتر گفت: "شجاع باش خواهر کوچک"

او روی لیلا خم شده بود. چشم های لیلا گشاد شده بود. بعد دهانش باز شد. و به همان حالت ماند، ماند و ماند به لرزه افتاده بود. رباط های گردنش کشیده شده بودند، عرق از صورتش سرازیر بود، و انگشتهایش داشت انگشتهای مریم را له می کرد.

مریم همواره لیلا را برای آنکه آنقدر طول کشید تا فریاد زد تحسین می کرد.

40

لیلا

پاییز 1999

این فکر مریم بود که گودال را بکنند. یک روز صبح، تکه ای از خاک عقب انبار را نشان داد. و گفت: "ما می توانیم اینجا را بکنیم، این جا خوب است."

آنها به نوبت با بیل زمین را کندند، بعد خاکهای کنده شده را کنار زدند. آنها نمی خواستند سوراخ خیلی بزرگ یا خیلی عمیقی بکنند. بنابراین به نظر نمی رسید که کار چندان شاقی باشد اما بود. خشک سالی بود و این خشک سالی از سال 1998 آغاز شده بود و حالا در دومین سال آن بودند. و این امر باعث شده بود که همه جا رو به ویرانی برود. زمستان قبل به سختی می شد گفت که برفی باریده است و بهار هم اصلاً باران نباریده بود. همه جای کشور کشاورزان شاهد خشک شدن زمین هایشان بودند و از ناچاری همه چیزشان را می فروختند و از دهی به ده دیگر در جستجوی آب می رفتند. به پاکستان یا ایران مهاجرت می کردند. یا مقیم کابل می شدند. اما سفره های آب شهر هم پایین رفته بود و چاه های کم عمق خشک شده بودند. خط آب چاه های عمیق تر هم خیلی پایین بود. لیلا و مریم باید ساعت ها برای رسیدن نوبتشان منتظر می ماندند. رودخانه کابل آن سال بهار طغیان نکرد و حالا به کلی خشکیده بود. حالا بستر رود تبدیل به یک مستراح عمومی شده بود که در آن هیچ چیز غیر از سنگ و فضولات انسانی پیدا نمی شد.

آنها مکرراً بیل زدند و خاکهای کنده شده را جابجا کردند اما تابش مداوم خورشید خاک را مثل صخره سخت کرده بود، خاک فشرده شده در برابر کنده شدن به سختی مقاومت می کرد. مریم حالا چهل ساله بود. موهایش بالای چهره اش حلقه شده بود، و رگه های اندکی از موهای خاکستری در آن دیده می شد. زیر چشم هایش کیسه هایی پدید آمده بود که هلالی شکل و قهوه ای رنگ بودند. دو دندان پیشینش افتاده بود. یکی اش وقتی که تصادفاً باعث افتادن زلمای شده بود با مشت رشید کنده شده بود. پوستش خشن شده بود و در اثر ساعتها نشستن در حیاط زیر نور تابان خورشید سوخته بود. آنها می نشستند و زلمای را که دنبال عزیزه می دوید نگاه می کردند. وقتی که سوراخ تا حدی کنده شد، بالای آن ایستادند و به پایین نگاه کردند..

مریم گفت: " فکر کنم بس است"

زلمای حالا دو ساله شده بود. پسر فربه ای بود با موهای مجعد. چشمهای ریز قهوه ای رنگی داشت و، گونه هایش مثل مثل رشید، گلگون بود. خط موهای پیشانی هم مثل رشید بود، پر پشت و به شکل ماه نیمه. که روی پیشانیش فرو می افتاد. وقتی که با لیلیا تنها بود، پسری شیرین، خوش اخلاق و بازیگوش بود. دوست داشت از شانه های لیلیا بالا برود، با او و عزیزه در حیاط قایم موشک بازی کند. گاهی در لحظات آرامشش، دوست داشت روی زانوهای لیلیا بنشیند و به آواز هایش گوش کند. محبوبترین آهنگش «ملا محمد جان» بود. وقتی که لیلیا در موهای مجعدش آواز می خواند پاهای گوشتالویش را با آهنگ تاب می داد و هر جا می توانست با آن صدای گوش خراشش همسرایی می کرد:

" بیا بریم به مزار، ملا ممد جان "

" سیر گل لاله زار، با ما دلبر جان "

لیلیا عاشق بوسه های آبداری بود که زلمای به گونه هایش می زد، عاشق آرنج های چالدار و پنجه های کوچک سطریش بود. دوست داشت که غلغلهش بدهد، برایش با کوسن و متکا تونل هایی بسازد تا سینه خیز از میان آنها بگذرد، بخواب رفتنش را در آغوشش تماشا کند در حالی که همیشه یک دستش را زیر گوشش می گذاشت. وقتی که به آن بعد از ظهری که با پره زنگ زده چرخ دوچرخه بر زمین دراز کشیده بود فکر می کرد حالت تهوع به او دست می داد. چقدر به از دست دادنش نزدیک شده بود. حالا حتی نمی توانست فکر کند که چگونه توانسته بود چنین کاری بکند. پسرش نعمتی بود و لیلیا از این که می دید آن ترس هایش بی اساس بوده است آسوده شده بود. او زلمای را هم مثل عزیزه از ته قلبش دوست داشت.

اما زلمای قبله آمال پدرش بود، و به همین علت وقتی که پدرش با این پرت و پلا گویی ها و عشق ابلهانه اش دوروبر او بود، تغییر خلق می داد. چابک بود و بعد لجباز می شد یا گستاخی می کرد. در حضور پدر، به آسانی اذیت می کرد. لجبازی می کرد. کارهایی برای اذیت کردن لیلیا مرتکب می شد که هرگز در غیاب پدرش نمی کرد. رشید همه کارهای او را در غالب «نشانه هایی از هوش سرشار» تایید می کرد و همینطور می گفت که اینها نشانه بی باکی و شجاعت زلمای است

وقتی که باد گلو می زد یا می گوزید، سنگ پرانی می کرد، وقتی کبریت می زد و آتش بازی می کرد، وقتی سیگارهای رشید را می جوید باز هم رشید همین را می گفت .

وقتی که زلمای به دنیا آمد، رشید او را در تخت خودش و لیلیا می خواباند. برایش تخت خوابی نو با تصاویری از شیر و پلنگ خریده بود. همین طور لباس های نو، جعبه های نو، شیشه های شیر جدید و کهنه های نو، این کارها را حتی با وجود آنکه استطاعتش را نداشتند و چیزهایی که برای عزیزه استفاده شده بود هنوز قابل استفاده بودند می کرد.

یک روز، با آویز باطری دار چرخانی به خانه آمد که آنرا بالای تخت زلمای وصل کرد. زنبورهای عسل کوچک زرد و سیاه از گل آفتابگردانی آویزان بودند، و وقتی روشنش می کردند می چرخیدند و آهنگ می زدند.

لیلیا گفت: " فکر می کردم گفتمی که کاروبار کساد است"

رشید با بی تفاوتی گفت: " هنوز دوستانی دارم که می توانم از آنها قرض بگیرم"

" و چطور می خواهی پولشان را پس بدهی؟"

" اوضاع درست می شود. نگاه کن، از آن خوشش آمد. می بینی؟"

بیشتر روزها لیلیا از حضور پسرش محروم بود. رشید او را با خود به مغازه اش می برد، می گذاشت تا اطراف میز کار شلوغش چهار دست و پا برود، با تخت کفش های کهنه و پاره های چرم بازی کند. رشید در حالی که چرخ سنباده را می چرخاند، یک چشمش به او بود. اگر زلمای قفسه کفش ها را واژگون می کرد، رشید با ملایمت و آرامش و با نیمه لبخندی سرزنشش می کرد. اگر دوباره اینکار را می کرد، چکشش را پایین می گذاشت، و او را روی میزش می نشاند و به نرمی با او صحبت می کرد. شکیباییش در برابر زلمای چشمه ای بود که هر روز عمیقتر می شد و هرگز نمی خشکید. بعد از ظهر با هم به خانه می آمدند، در حالی که سر زلمای روی شانه رشید خم شده بود و هر دو بوی چسب و چرم می دادند. آنها مثل افرادی که رازی را با هم شریک بودند می خندیدند، مودبیانه، انگار که آنها در آن دخمه تاریک کفایش بجای اینکه کفش بسازند

نقشه‌هایی مخفی ریخته بودند. زلمای سر شام دوست داشت کنار پدرش بنشیند، جایی که آنها بازی‌های خصوصی می‌کردند، هنگامی که مریم، لیلا و عزیزه سر شام کنار سفره می‌نشستند، آن دو کشتی می‌گرفتند، ریسه می‌رفتند، یکدیگر را با خرده نان هدف می‌گرفتند، با هم طوری که دیگران نتوانند بشنوند در گوشی می‌کردند. اگر لیلا با آنها حرف می‌زد، رشید با ناخرسندی از این تجاوز آشکار به او نگاه می‌کرد. اگر می‌خواست که زلمای را نگه دارد... یا حتی بدتر، اگر زلمای به سمت او می‌آمد... رشید با اخم و ترشروی به سمت او نگاه می‌کرد. و لیلا با احساس نیشتری در قلبش عقب نشینی می‌کرد.

بعد یک شب، چند هفته بعد از اینکه زلمای دوساله شد، رشید با یک تلویزیون و یک دستگاه VCR به خانه آمد، آنروز گرم و تقریباً مطبوع بود و عصر هوا خنک تر شده بود و نوید شبی خنک مه آلود و بی ستاره می‌داد. رشید تلویزیون را در اتاق نشیمن نصب کرد. گفت که آنرا از بازار سیاه خریده است. لیلا پرسید: "یک وام دیگر؟"

عزیزه به اتاق آمد. وقتی تلویزیون را دید، به سمت آن دوید. مریم گفت:

"مواظب باش عزیزه جو، دست نزن"

موهای عزیزه به روشنی موهای لیلا شده بود، و لیلا می‌توانست عین چال‌های گونه خود را در گونه‌های او ببیند. عزیزه به دختر کوچولوی ساکت و اندیشناکی تبدیل شده بود. با رفتاری که به نظر لیلا بزرگتر از رفتار یک دختر شش ساله بود. لیلا از طرز سخن گفتن دخترش، موزون بودن و آهنگ کلماتش شگفت زده می‌شد. طرز بیان و مکث‌های اندیشناکش، آنچنان به نظر بزرگ می‌آمد که در مقابل آن بدن کوچکش عجیب به نظر می‌رسید. این او بود که هر روز زلمای را بیدار می‌کرد، به او لباس می‌پوشاند، صبحانه اش می‌داد، و موهایش را شانه می‌کرد. او بود که ظهرها زلمای را می‌خواباند و با آن روش لطیف و صلح‌آمیزش با بداخلاقی‌های نابرداریش کنار می‌آمد. او بازی می‌کرد. و مرتب مجبور بود با اوقات تلخی مثل یک بزرگسال سر تکان دهد.

عزیزه دکمه روشن کردن تلویزیون را فشار داد. رشید ابرو در هم کشید، دست او را کنار زد و اینکار را ابداً با ملایمت نکرد. گفت: "این تلویزیون زلمای است."

عزیزه به سمت مریم دوید و از زانوانش تکیه داد. حالا هر دو غیر قابل تفکیک از هم بودند. مریم شروع به آموزش قرآن به او کرده بود و لیلا از این بابت بسیار سپاس‌گزار بود. قبل از آن هم عزیزه می‌توانست سوره اخلاص و سوره فاتحه، را از حفظ بخواند و همینطور چهار رکعت نماز را هم آموخته بود. مریم به لیلا گفته بود:

"این تنها کاری است که می‌توانم برایش بکنم. اینها، این نمازها، این دانش تنها ثروتی است که در تمام عمرم داشته‌ام."

حالا زلمای هم به اتاق آمده بود. وقتی که رشید مثل رهگذرانی که انتظار تردستی‌های ساده‌ای از یک معرکه گیر خیابانی دارند تماشا می‌کرد، زلمای سیم تلویزیون را کشید، دکمه‌هایش را فشار داد و کف دستش را به درهای محافظ صفحه آن فشار داد. وقتی که بالاخره توانست این درها را بلند کند و دستش با شیشه تلویزیون تماس یافت رشید با غرور لبخند زد و زلمای را که مرتب آنها را باز و بسته می‌کرد نگاه کرد. طالبان تلویزیون و ویدئو را ممنوع کرده بودند. کاست‌های ویدئو در ملح عام می‌شکستند و پاره پاره می‌کردند و نوارها را به فنس‌ها می‌آویختند، دیش‌های ماهواره را از تیرهای برق آویزان می‌کردند. اما رشید می‌گفت که وقتی چیزی ممنوع می‌شود به این معنی نیست که نمی‌توان آن را پیدا کرد.

رشید گفت: "ببینم فردامی توانم چندتایی نوار کارتونی پیدا کنم؟، نباید سخت باشد، می‌توان هر چیزی را در بازار سیاه پیدا کرد."

لیلا گفت: "پس شاید بتوانی یک چرخ چاه جدید برایمان بخری" و این حرفش باعث شد که نگاه خیره و اهانت‌آمیز رشید نتارش شود.

بعد، پس از شام دیگری که از برنج و چای تشکیل شده بود و بخاطر آن خشکسالی و قحطی بود، رشید آن تصمیم را به لیلا گفت.

لیلا گفت: "نه"

رشید گفت "از تو اجازه نخواستم"

"اهمیتی نمی‌دهم که خواستی یا نخواستی"

"اگر همه ماجرا را بدانی قبول می‌کنی"

"او گفت که از دوستانش به قدری پول قرض کرده که دیگر پولی که از مغازه در می‌آید کافی نیست تا بتواند هر پنج تایشان را بچرخاند.

"من که به تو گفته بودم انقدر ولخرجی نکن"

رشید گفت: "بعلاوه، اگر بدانی که چقدر از این راه در می‌آورند متعجب خواهی شد."

لیلا دوباره مخالفت کرد. آنها در اتاق نشیمن بودند و مریم و بچه ها در آشپزخانه، لیلا می توانست، صدای به هم خوردن ظرف ها و خنده های بلند زلمای را بشنود عزیزه هم داشت با آن صدای آرام و منطقی چیز بی به مریم می گفت.

رشید ادامه داد: "کسان دیگری هم مثل او هستند، حتی کوچکتر از او، الان هر کسی در کابل همین کار را می کند."

لیلا گفت که برایش اهمیتی ندارد که دیگران با بچه هایشان چه می کنند.

رشید با ناشکیبایی گفت: "من مواظبش هستم، آنجا جای امنی است، و مسجدی هم در آن خیابان هست."

لیلا صریحا گفت: "من به تو اجازه نمی دهم که دخترم را به یک گدای خیابانی تبدیل کنی!"

سیلی صدایی بلند داشت، کف انگشتان سطرش با گوشت گونه لیلا برخورد کرد و سرش را بدوران انداخت. صداهای آشپزخانه خاموش شد. برای چند لحظه خانه کاملا در سکوت فرو رفت. و بعد صدای گام های سراسیمه ای آمد و مریم و بچه ها به اتاق نشیمن ریختند، چشم هایشان از مریم به سوی رشید و بالعکس بر می گشت.

و بعد لیلا شروع به مشت زدن به او کرد.

این اولین بار در عمرش بود که کسی را می زد، غیر از آن کتک هایی که او و طارق به شوخی به سروکله هم می زدند. اما آن کتک ها بیشتر نوازش بود تا کتک واقعی، ضرباتی دوستانه بودند. و معمولا آنها را به ماهیچه هایی میزدند که طارق آنها را مثل یک پروفیسور عضلات دلتایی می خواند. لیلا انحنای مشت بسته اش را وقتی که هوا را می شکافت نگاه کرد، زبری و درشتی پوست رشید را بر بندهای انگشتانش احساس کرد. و صدایی مثل افتادن یک کیسه برنج بر زمین ایجاد شد. او را به سختی زده بود و شدت ضربه باعث شده بود که راشید دو قدم عقب برود و تلو تلو بخورد.

در آنطرف اتاق صدای یک فریاد، یک غرش و یک جیغ شنیده شد. لیلا نمی دانست که کدام صدا از کدامیک است. در آن لحظه بیش از این ها گیج بود که توجهی نکند یا اهمیتی بدهد. مغزش داشت سعی می کرد درک کند که دستهایش چه کرده اند و وقتی که فهمید، دانست که دارد لبخند می زند، یا بر این سرگشتگی او پوزخند زده است. رشید به آرامی از اتاق بیرون رفت.

ناگهان به نظر لیلا رسید که رنج و مشقت جمعی زندگی آنها زندگی خودش، عزیزه و مریم به سادگی کنار رفت، مثل اثر دست های زلمای بر صفحه تلویزیون بخار شد و به هوا رفت. و به نظر می آمد که این امر ارزشش را دارد حتی اگر به نظر غیر معقول می رسد که همه آن مشقات را برای این لحظه تحمل کرده باشند، برای این اعتراض و مقاومت که همه رنج آن حقارت ها را پایان داد. لیلا به برگشتن رشید به اتاق توجهی نکرد تا وقتی که دست های رشید دور گردنش حلقه شد و پاهایش از زمین بلند شد و به دیوار کوبیده شد. از آن فاصله نزدیک صورت تمسخر آمیزش به صورت غیرممکنی بزرگ به نظر می رسید. لیلا به اینکه سن بالایش چقدر باعث باد کردن صورتش شده است توجه کرد. و اینکه روی بینیش چقدر رگ های پاره شده دیده می شود. رشید چیزی نمی گفت و واقعا هم چه می شد گفت و چه احتیاجی به گفتن بود وقتی که اسلحه تان را رو به دهان همسرتان گرفته اید؟

به خاطر هجومهای ناگهانی پلیس به خانه ها بود که حیاط را می کنند. این هجوم ها گاهی ماهیانه و گاه هفتگی انجام می شد و اخیرا به صورت روزانه هم در آمده بود. بیشتر اوقات طالبان وسایل خانه را ضبط می کردند، چند تایی لگد به افراد خانه می زدند و یکی دو تا سر شکسته بر جای می گذاشتند. اما گاهی هم شلاق

در ملا عام در کار بود، دست ها و پاهای مردم را طناب پیچ می کردند و شلاقشان می زدند.

مریم در حالی که زانوهایش بر لبه گودال بود گفت: "یواش" آنها گوشه های پلاستیکی را که تلویزیون را در آن پیچیده بودن گرفتند و به آرامی پایین دادند. مریم ادامه داد:

فکر کنم اینکار موثر باشد، آنها خیلی با دقت بازرسی نمی کنند. " و دستهایش را با لباسش پاک کرد. وقتی که جای تلویزیون امن شد با هم توافق کردند که بعد از بازرسی طالبان که ممکن بود آن ماه یا دو ماه یا شش ماه بعد یا حتی بیشتر باشد، دوباره تلویزیون را بیرون بیاورند.

در رویای لیلا، او و مریم دوباره بالای گودال پشت انبار بودند، اما این بار، این عزیزه بود که داشتند در گودال می گذاشتند. تنفس عزیزه باعث مه گرفته شدن پلاستیکی که او را در آن پیچیده بودند شده بود. لیلا چشمان وحشت زده او را می دید. شاهد بود که دستهایش ملافه ها را چنگ می زنند. عزیزه التماس می کرد و لیلا نمی توانست صدای جیغ هایش را بشنود. فقط برای یک لحظه به سمت پایین فریاد کشید. فقط چند لحظه است. آنها به خانه حمله کرده اند مگر نمی دانی؟ عشق من؟ وقتی که بازرسی تمام شد، مامی و خاله مریم ترا بیرون می آورند. قول می دهم عشق من بعد می توانیم بازی کنیم. می توانیم هر بازی که تو بخواهی بکنیم. و گودال را با خاک پر کردند. وقتی که نخستین کلوخه خاک به پلاستیک خورد، لیلا بیدار شد؛ نفسش بند آمده بود و در دهانش مزه خاک احساس می کرد.

مریم

در تابستان سال 2000 خشکسالی به سومین و بدترین سال خود رسیده بود. در هلمند، زابل و قندهار، روستاییان به قبایل کوچ نشین تبدیل شده بودند که پیوسته برای یافتن آب و چراگاه برای احشامشان از جایی به جایی می رفتند. وقتی که چیزی پیدا نمی کردند و گاوها و گوسفندان و بزهایشان می مردند، به کابل می آمدند. آن ها در دامنه تپه قره آریانا مسکن گرفته بودند و محله های موقتی با دوازده تا پانزده آلونک ساخته بودند.

و همچنین آن تابستان، تابستان تاپتانیک بود، تابستانی که مریم و عزیزه در هم می لولیدند، نفس نفس می زدند و می خندیدند، عزیزه اصرار می کرد که او جک باشد.

"ساکت، عزیزه جو"

"جک! اسم را بگو خاله مریم، بگو جک!"

"اگر پدرت را بیدار کنی عصبانی می شود."

"جک! و تو هم رز هستی!"

و این قائله با تسلیم شدن مریم پایان می یافت و او دوباره می پذیرفت که رز باشد. "خیلی خب! تو جک باش! با دلسوزی می گفت: "تو جوانمرگ می شوی و من مجبور می شوم سالیان دراز زندگی کنم."

عزیزه گفت: "بله، اما من مثل یک قهرمان می میرم در حالی که تو تمام زندگیت را با بیچارگی در حسرت من به سر خواهی برد."

بعد مریم را بغل می کرد و اعلام می کرد: "حالا باید یکدیگر را ببوسیم!" مریم سرش را به شدت به راست و چپ تکان می داد و عزیزه او را با رفتاری اقتضای آمیز نگه می داشت، و لبهای چروکیده اش را می بوسید. گاهی اوقات، زلمای داخل اتاق سرک می کشید و این بازی را تماشا می کرد. و می پرسید که او کی باشد؟ عزیزه می گفت: "تو می توانی کوه یخ باشی."

آن تابستان تب تاپتانیک سراسر کابل را فرا گرفته بود. مردم نسخه های کپی شده آن را از پاکستان قاچاق می کردند. گاهی حتی در زیر جامه هایشان بعد از حکومت نظامی همه درهایشان را قفل می کردند، چراغ ها را خاموش می کردند و صدا را کم می کردند و برای جک و رز و مسافران کشتی محکوم به فنا اشک می ریختند. مریم، لیلا و بچه ها هم اگر برق قطع نشده بود آنرا تماشا می کردند. یک دوجین دفعه تا آن هنگام دیر وقت شب با چراغ های خاموش و لحاف های سنجاق شده به پنجره تلویزیون را از گودالش بیرون کشیده بودند. در رود کابل، دستفروش ها به بستر خشک رود نقل مکان کرده بودند. بزودی از میان گودال آفتاب سوخته رود، می شد فرش ها و لباس های تاپتانیک را از چرخ دستی های دوره گردان خرید. همینطور دئودورانت های تاپتانیک، خمیر دندان های تاپتانیک، عطر تاپتانیک، پاکواری تاپتانیک و حتی برقع های تاپتانیک. یکسری از گداهای سمج نیز خودشان را به نام گداهای تاپتانیک می نامیدند.

شهر تاپتانیک زاده شده بود.

عزیزه گوسفند وار می خواند:

آنها می گفتند این آواز است

نه... دریا، عیاشی، کشتی

این سکس است آنها زمزمه می کردند

لئو، اینست همه چیز درباره لئو

لیلا به مریم گفت: "همه جک را می خواهند، واقعا اینطور است، همه می خواهند که جک بیاید و آنها را از مصیبت نجات دهد. اما جکی وجود ندارد. جک بر نمی گردد. جک مرده است."

بعد، آخر تابستان آن سال، پارچه فروشی، چرتش برد و فراموش کرد که سیگارش را خاموش کند. او از آتش سوزی جان سالم به در برد اما فروشگاهش نجات نیافت. آتش به فروشگاه پارچه بغلی، یک فروشگاه لباس های دست دوم، یک مغازه کوچک مبلمان و یک نانوايي سرایت کرد، بعدها به رشید گفتند که اگر باد بجای غرب از شرق می وزید، مغازه اش که در گوشه قرار داشت نجات می یافت.

آن ها همه چیز را فروختند.

اول وسایل مریم، بعد وسایل لیلا، لباس های کوچکی عزیزه و چند تا اسباب بازی که لیلا رشید را مجبور کرده بود که برایش بخرد، همه فروخته شد، عزیزه اینها را با نگاهی رام تماشا کرد. ساعت رشید هم فروخته شد،

همین طور، رادیوی ترانزیستوری کهنه اش، کراوات هایش، کفش هایش و حلقه ازدواجش. نیمکت ها، میز، قالیچه و صندلی ها هم رفتند. وقتی که رشید تلویزیون را فروخت، زلمای اوقات تلخی شرورانه ای به راه انداخت. بعد از آن آتش سوزی، رشید تقریباً هر روز در خانه می ماند. به عزیزه سیلی می زد، مریم را لگد می زد، چیزها را به اطراف پرتاب می کرد. و مرتب از لیلا ایراد می گرفت، از بویی که می داد، از طرز لباس پوشیدنش، از طرز شانه کردن موهایش، و از زردي دندان هایش.

می گفت: "تو چه انت شده؟ من با يك پري ازدواج کرده بودم و حالا يك عجوزه در برابرم می بینم. تو هم مثل مریم شده ای."

اواز کبابی نزدیک میدان حاجی یعقوب بخاطر نزاعی که بین او و يك مشتری رخ داده بود اخراج شده بود. مشتری شکایت می کرد که رشید با گستاخی نان را روی میز پرت کرده است. و بدنبال آن کلمات زننده ای رد و بدل شده بود. رشید مرد مشتری را از يك میمون خطاب کرده بود و بدنبال آن تفنگ کشیده بود، مشتری هم در مقابل به سیخ کباب متوسل شده بود. در داستانی که رشید تعریف می کرد، او سیخ کباب برداشته بود که البته مریم باور نمی کرد. از رستورانی در تایمانی هم به علت شکایت مشتریان از تاخیر طولانی اخراج شده بود، رشید می گفت که آشپز آن جا تنبل بوده و آهسته کار می کرده.

لیلا گفت: "شاید هم تو داشتی چرت می زدی."

مریم گفت: "او را عصبانی نکن، مریم جو"

رشید می گفت: "من نگران شما زن ها هستم."

"یا شاید هم نگران بی سیگاریت هستی."

"به خدا قسم می خورم"

"تو که نمی توانی خودت را عوض کنی."

و بعد رشید به لیلا می پرید، و به سر و سینه و شکمش مشت می زد، موهایش را می کشید و به دیوار می کوبیدش. عزیزه جیغ می زد و پیراهن رشید را می کشید، زلمای هم فریاد می کرد و سعی می کرد او را از مادرش جدا کند. چشمان رشید مثل چشم جنایتکاران برق میزد. و آنقدر لگد می زد که دیگر رمقش تمام می شد.

نفس نفس زنان می گفت: "قسم می خورم که تو مرا مجبور می کنی که بکشم، لیلا" و بعد مثل طوفان از خانه بیرون می رفت.

وقتی که بالاخره پولها تمام شد، سایه گرسنگی بر زندگیشان افتاد. برای مریم شگفت انگیز بود که چقدر سریع گرسنگی تبدیل به مسئله اساسی هستی آنها شد.

حتی برنج جوشانده شده خالی، بدون گوشت یا چاشنی دیگر هم کمیاب بود. با ترتیبی منظم و ترسناک وعده های غذایی روزانه را حذف می کردند. گاهی رشید قدری کنسرو ساردین یا نان خشکی که مزه خاکی به مزه خاکی داد به خانه می آورد. یکبار با وجود خطر قطع شدن دستش يك کیسه سیب دزدید. يك بار در مغازه بقالی، با احتیاط تمام يك قوطی راویولی را در جیبش گذاشت که پنج قسمتش کردند و زلمای بیشترین سهم را گرفت. آنها برای شام شلغم کال با نمک، برگ های خراب کاهو و موزهای سیاه شده می خوردند. مرگ بر اثر قحطی ناگهان به يك امکان واضح تبدیل شده بود. بعضی ها منتظر آن نمی ماندند. مریم شنیده بود که یکی از همسایگان که زن بیوه ای بود قدری نان خشک را با مرگ موش زهرآلود کرده بود و به هفت کودکش خورانده بود و بزرگترین تکه را هم خودش خورده بود. دنده های عزیزه شروع به بیرون زدن کرده بود و گونه هایش تو رفته بود. ساق های پایش نازک شده بود و رنگ چهره اش زرد شده بود. وقتی که مریم بلندش می کرد می توانست استخوانهای کفلش را که بیرون زده بودند حس کند. زلمای با چشمان نیمه بسته و خسته در اطراف خانه دراز می کشید یا روی زانوی پدرش می خوابید. خواب هایش پریشان و منقطع بود. هر وقت که مریم بر می خواست نقطه های سفیدی جلوی چشمانش پدیدار می شد، سرش گیج می رفت و گوش هایش همیشه زنگ می زد. آنچه را که ملا فیض الله عادت داشت در ماه های رمضان در باره گرسنگی بگوید به یاد می آورد: _ حتی مار کسی را که خواب باشد نیش نمی زند اما گرسنگی چنین نیست.

يك روز لیلا گفت: "بچه هایم درست جلوی چشمم می میرند."

مریم گفت: "نمی میرند. نمی گذارم، درست می شود، لیلا جو، می دانم باید چکار کنیم."

يك روز فوق العاده گرم، مریم برقعش را پوشید، و با رشید به هتل اینترکاننیتینتال رفتند. کرایه اتوبوس اکنون به چیزی تجملی و گران بها تبدیل شده بود، و وقتی که بالای آن سربالایی تند رسیدند مریم کاملاً رمقش کشیده شده بود و گرفتار سرگیجه ای شدید شده بود. و دو بار مجبور شد بنشیند تا سرگیجه اش متوقف شود.

در ورودی هتل، رشید به یکی از دربان ها که کت بورگوندی به تن و کلاه لبه داری به سر داشت، سلام گفت و او را در آغوش گرفت. صحبت دوستانه ای بینشان در گرفت. رشید در حالی که دستش را روی بازوی مرد دربان گذاشته بود صحبت می کرد. او به سمت مریم اشاره می کرد و هر دو نگاه های کوتاهی به او می انداختند. مریم فکر کرد که مرد دربان به نظرش آشنا می آید. وقتی که دربان داخل رفت، مریم و رشید منتظر ماندند. از این نقطه که نسبت به شهر بالاتر بود، مریم می توانست موسسه پلی تکنیک را ببیند و پشت سر آن

ناحیه قدیمی خیر خان و جاده مزار دیده می شد. در جنوب، کارخانه آرد وسیلو دیده می شد که مدتها بود متروکه شده بود. و زمین زرد کمرنگش از آنهمه گلوله ای که بر آن خورده بود سوراخ سوراخ بود. دورتر از آن می توانست ویرانه های کاخ دارولامان را تشخیص دهد، که سال ها قبل رشید او را برای پیک نیک به آنجا برده بود. بقایای آن خاطره چنان قدیمی و متروک به نظر می رسید انگار که هرگز جزو خاطرات او نبوده است. مریم این فکرها را از سر بیرون کرد می ترسید که اگر فکرش به اطراف باشد اعصابش را از دست بدهد. هر چند دقیقه تاکسی ها و جیبی ها به طرف ورودی هتل می آمدند. و دربانان به سمت مسافرانی که همگی مرد، مسلح، ریشو و عمامه پوش بودند و همگی با حالتی مطمئن از خود گام بر می داشتند، می دویدند و سلام و درود می گفتند. مریم می توانست هنگامی که در ورودی هتل ناپدید می شدند پاره هایی از تند تند حرف زدنشان را بشنود. او کلماتی به فارسی و پشتو شنید اما کلمات عربی و اوردو هم شنیده می شد. رشید با صدای آهسته گفت:

" رهبران حقیقی ما را ببین، اسلامگرایان عرب و پاکستانی. طالبان دست نشانده های این ها هستند. _ این ها _ بازیکنان اصلی هستند و افغانستان زمین بازی شان است."

رشید گفت که شایعاتی شنیده است که طالبان به آنها اجازه داده است که در همه جای کشور کمپ های سری به راه بیندازند. کمپ هایی که در آن مردان جوان را برای تبدیل شدن به جنگجویان جهادی و عاملین انتحاری آموزش می دادند.

مریم گفت: " چرا اینقدر طول کشید."

رشید تف کرد و با پا خاک را روی آب دهانش داد.

یک ساعت بعد، مریم و رشید به دنبال دربان داخل رفتند. وقتی که از راهروی خنک و مطبوع می گذشتند پاهایشان بر کف کاشی کاری شده صدا می کرد. مریم دو تفنگ دار را دید که بر صندلی هایی چرمی نشسته بودند و میز قهوه ای در میانشان بود. و چای می آشامیدند و از بشقاب هایی، جلابی شربت آلودی می خوردند که روی آنها حلقه هایی از پودر قند پاشیده بودند. مریم به عزیزه فکر کرد که چقدر جلابی دوست داشت و نگاه خیره اش را از آنها برداشت. دربان آنها را به بالکن برد. از جیبش تلفن بی سیم و تکه ای کاغذ در آورد که شماره تلفنی روی آن یادداشت کرده بودند. به رشید گفت که تلفن ماهواره ای مال سرپرستش است.

" پنج دقیقه به شما فرصت می دهم، نه بیشتر،"

رشید گفت: "تشکر، اینکارت را فراموش نمی کنم."

دربان سر تکان داد و رفت. رشید شماره را گرفت و تلفن را به مریم داد.

هنگامی که مریم به صدای زنگ ها گوش می داد، افکارش سرگردان بود. به فکر آخرین باری بود که جلیل را دیده بود، سیزده سال پیش در بهار 1987. او در خیابان، بیرون خانه آنها، به کاپوت بنز آبی رنگی که خطی سفید رنگ سقف، کاپوت و صندوق عقب آنرا به دو نیم می کرد و نمره هرات داشت، تکیه داده بود. ساعتها در انتظار او در آنجا ایستاد، گاهگاهی نامش را صدا کرد هر چند که مریم بیرون خانه او فقط یکبار صدایش کرده بود. مریم فقط یکبار پرده را کنار زد و نگاه گذرای به او انداخت. فقط یک نگاه اما به قدری بود که ببیند که موهایش فلفل نمکی شده است. و اندامش شروع به خمیده شدن کرده است. عینک زده بود، مثل همیشه کروات قرمز داشت و آن دستمال سه گوش سفید همیشگی در جیب سینه اش بود. از همه مهمتر اینکه او لاغر شده بود، لاغر تر از همیشه، کت قهوه ای تیره اش از شانه هایش آویزان بود و شلوارش تا قوزک پایش می رسید. جلیل هم فقط یک لحظه او را دید. چشمهایشان یک لحظه از میان پرده بر هم افتاد، همانگونه که سال ها پیش از میان پرده دیگری به هم افتاده بود. اما بعد مریم به سرعت پرده را بسته بود. بر تخت نشسته بود و منتظر مانده بود تا او برود.

حالا مریم در باره نامه ای که جلیل زیر در انداخته بود فکر می کرد. روزها آنرا زیر بالشش نگه داشته بود، و مرتب آنرا بر می داشت و در دستانش جابجا می کرد. دست آخر، آنرا باز نکرده ریز ریز کرده بود. و حالا، اینجا، بعد از این همه سال داشت به او تلفن می کرد.

مریم حال بر حماقت و غرور جوانی اش افسوس می خورد. آرزو می کرد که ای کاش گذاشته بود داخل شود. چه ضرری داشت که داخل شود؟ با او بنشیند، و بگذارد که آنچه را برای گفتنش آمده بگوید. او پدرش بود. پدر خوبی نبود، درست، ولی حالادر مقایسه با بدجنسی رشید چقدر همه تقصیر هایش پیش پا افتاده به نظر می آمد و چقدر قابل بخشش، و یا در مقایسه با وحشیگری و خشونتی که دیده بود که دیگر مردان اعمال می کنند. آرزو می کرد که ایکاش نامه را از بین نبرده بود.

صدای مردانه عمیقی در گوشش پیچید که می گفت او با شهرداری هرات تماس گرفته. مریم گلپوش را صاف کرد. سلام برادر، من دنبال کسی می گردم که در هرات زندگی می کند یا زندگی می کرده است. سال ها پیش، نامش جلیل خان است. در شهر نو زندگی می کرد و یک سینما داشت. آیا شما هیچ اطلاعی از اینکه چطور می توانم پیدایش کنم دارید؟

مرد با هیجان قابل درکی در صدایش گفت: "به خاطر این، به دفتر شهرداری زنگ زده اید؟"

مریم گفت که نمیدانسته به چه کسی می تواند زنگ بزند. "بیخشید برادر، می دانم که کارهای مهمی دارید، اما مسئله مرگ و زندگی است"

"من او را نمی شناسم، سینماها سالها است که بسته شده اند."

"شاید آنجا کس دیگری باشد که او را بشناسد، کسی..."

"اینجا کسی نیست"

مریم چشم هایش را بست. "لطفاً، برادر. موضوع بخاطر بچه هاست، بچه های کوچک."

سکوتی برقرار شد.

"شاید کسی باشد."

"باغبانی اینجا هست فکر می کنم همه عمرش را اینجا گذرانده است"

"فردا دوباره زنگ بزنید"

مریم گفت که نمی تواند. "من فقط برای پنج دقیقه می توانم این تلفن را در اختیار داشته باشم. من نمی توانم..."

صدای کلیدی از آن طرف خط آمد و مریم فکر کرد که مرد تلفن را قطع کرده است اما توانست صدای قدم

هایی را بشنود و بعد صداهای دیگری، صدای کسی که در فاصله دوری فریاد می زد، و صدای همهمه وسیله

ای الکتریکی، شاید یک پنکه برقی. گوشی را به گوش دیگرش گذاشت، چشم هایش را بست. لبخند جلیل را

وقتی که دستش را در جیبش کرده بود، مجسم کرد. آه البته. خوب، بیا، بگیر..."

آویزی برگ شکل، با سکه هایی کوچک به شکل ماه و ستاره که از آن آویزان بودند.

امتحان کن، مریم جو.

چطور است؟

مثل ملکه ها شده ای.

چند دقیقه ای گذشت. بعد صدای قدم هایی آمد، صدای غرغز لولای در و یک کلیک دیگر. "او را می شناخت"

"می شناخت؟"

"او که اینطور گفت"

مریم گفت: "او کجاست؟ آیا این مرد می داند که جلیل خان کجا زندگی می کند؟"

مرد مکثی کرد "او گفت که جلیل خان سال ها پیش مرده است در سال 1987"

دل مریم فرو ریخت. او همه امکانات را در نظر گرفته بود، البته جلیل باید حالا در حدود هفتاد سالگی می بود،

اما...

1987

او همان موقع مرده بود. او آن همه راه را از هرات تا کابل کوبیده بود تا خداحافظی کند.

به لبه بالکن رفت. از آن جا، می توانست استخر شنای معروف هتل را ببیند که حالا خالی و کثیف بود یا کاشی

های شکسته ناشی از کهنگی و سوراخ هایی از جای گلوله ها، و در آنجا زمین تنیس قدیمی هم بود، تورخشن

تنیس به نرمی در وسط زمین موج می زد درست مثل پوست کهنه ماری که پوست انداخته است.

صدای آن طرف خط گفت:

"حالا باید بروم."

مریم گفت:

"متاسفم که زحمتتان دادم."

گریه ای بی صدا را در پشت تلفن آغاز کرد. جلیل را می دید که برایش دست تکان می دهد. وقتی که از نهر

می گذشت و از سنگی به سنگ دیگر می جهید، جیبش با هدایا قلنبه شده بود. تمام آن وقت هایی را که نفسش را

برای او نگه می داشت تا خداوند زمان بیشتری برای جلیل بودن عنایت کند، به یاد آورد.

"متشکرم" مریم می خواست ادامه بدهد اما مرد آن سویی خط گوشی را قطع کرده بود.

رشید به او نگاه می کرد. مریم سرش را تکان داد.

در حالی که گوشی را از دست او قاپ می زد گفت:

"بی فایده، درست مثل دخترش، پدرش هم بی فایده است"

در مسیر لابی رشید به چابکی پشت میز قهوه که حالا کسی دورش نبود پرید و آخرین تکه جلابی را برداشت

آنرا به خانه آورد و به زلمای داد.

42

لیلا

عزیزه در یک کیف کاغذی، این چیزها را جمع کرد: پیراهن گلدارش و تنها جوراب هایش را، دستکش های

پشمی لنگه به لنگه اش، یک پتوی کهنه کنوپی رنگ که ستاره های دنباله دار و ستاره هایی بر آن نقش شده بود

يك فنجان پلاستيكي، يك موز و تاس هایش صبح سردی در آوریل 2001 بود. کمی قبل از بیست و سه سالگی لیلیا آسمان خاکستری تیره بود و تند باد مرطوب و سردی به در جلو می خورد. چند روز بعد از آن بود که لیلیا شنید که احمد شاه مسعود به فرانسه رفته و با پارلمان اروپا مذاکره کرده. مسعود حالا در منطقه شمالی بومی خود بود و اتحاد شمالی تنها گروه اپوزیونی که هنوز با طالبان در جنگ بود را رهبری می کرد. در اروپا، مسعود در باره کمپ های تروریستی در افغانستان به غرب هشدار داده بود و از آمریکا تقاضا کرده بود که در جنگ با طالبان او را یاری کند.
گفته بود:

"اگر پرزیدنت بوش به ما کمک نکند، این تروریست هابزودی به آمریکا و اروپا صدمه خواهند زد." یک ماه قبل از آن، لیلیا دانسته بود که طالبان در شکاف های بوداهای غول پیکر بامیان تی ان تی کار گذاشته اند و آنها را تکه تکه کرده اند با این توجیه که آنها مظاهری از بت پرستی و گناه هستند. در اطراف دنیا از آمریکا تا چین غوغایی بر پا شد. دولتمردان، تاریخدانان و باستان شناسان همه جای دنیا به طالبان نامه هایی نوشتند و در خواست کردند که دو تا از بزرگترین ساخته های باستانی نسل بشر افغانستان را نابود نکنند. اما طالبان به کارشان ادامه دادند، مواد منفجره را کار گذاشتند و بوداهای دو هزار ساله را نابود کردند. با هر انفجار فریاد الله اکبر سر دادند. با هر تکه از پایا بازوهای مجسمه ها که کنده شد و در ابری از غبار فرو ریخت فریاد شادی سر دادند. لیلیا روزی را که با طارق و بابی در سال 1987 بر فراز بودای بزرگتر ایستاده بودند را به یاد آورد نسیمی بر صورت آفتاب خورده شان می وزید و عقابی را که بر فراز دره می چرخید تماشا می کردند. اما وقتی که خبرهای نابود شدن تندیس ها را شنید، کراخت بود. به سختی می شد گفت که به نظرش مهم آمده است. چگونه می توانست وقتی که زندگی خودش در حال فروپاشی بود به این مسائل اهمیتی بدهد؟

رشید به او گفت که وقت رفتن است، لیلیا روی زمین در گوشه ای از اتاق نشیمن نشسته بود. با صورتی سنگی و بدون یک کلمه حرف. موهایش در اطراف صورتش با حلقه هایی نامرتب آویزان بود. اهمیتی نداشت که چقدر سریع نفس می کشد، به نظر می رسید که هرگز نمی تواند شش هایش را به مقدار کافی از هوا پر کند. در مسیر به سمت کارته سه، زلمای در آغوش رشید می جنبید و عزیزه دست مریم را گرفته بود و به سرعت کنار او راه می رفت. باد دنباله روسری چرکی را که به سر بسته بود و دامن پیراهنش را تکان می داد. عزیزه حالا عبوستر بود، به نظر می آمد که با هرگامی که بر می دارد بیشتر حس می کند که ساده لوح بوده است.

لیلیا در خود قدرت آن را نیافته بود که حقیقت را به عزیزه بگوید. به او گفته بود که به مدرسه می رود، به یک مدرسه مخصوص که بچه ها در آنجا می خورند و می خوابند و بعد از کلاس هایشان به خانه نمی آیند. بعد عزیزه شروع کرده بود که انواع و اقسام سوالات را از او بپرسد طوری که دیگر کاسه صبر لیلیا پر شده بود. آیا بچه ها در اتاق های جداگانه می خوابند یا اینکه همه در یک اتاق بزرگ می خوابند؟ آیا می تواند دوست پیدا کند؟ آیا لیلیا مطمئن است که معلم ها خوب هستند؟ و بارها پرسیده بود: "چند وقت باید آن جا بمانم؟" آنها دوبلوک مانده به ساختمان مصادره شده ای که شبیه به سرپازخانه بود ایستادند.

رشید گفت: "زلمای و من اینجا منتظر می مانیم، اوه، قبل از آن، من فراموش کردم...." از جیبش تکه ای آدامس در آورد، این یک هدیه خداحافظی بود، و با حالتی خشک و بلند نظرانه آنرا به سمت عزیزه گرفت. عزیزه آنرا گرفت و من من کنان تشکری کرد. لیلیا از بخشاینده عزیزه در تعجب بود. او قابلیت فراوانی برای بخشایش داشت. و چشم هایش پر از اشک شد. قلبش فشرده می شد. و از اینکه فکر می کرد که عزیزه این بعد از ظهر کنار او نخواهد خفت و او دیگر بازوهایش را که او را بغل کرده است، فشار سر گردش را بر دنده هایش و نفس گرمش که به گردش می خورد را حس نمی کند، از غم انباشته می شد. وقتی عزیزه را به سوی آن خانه می بردند، زلمای شروع به شیون کرد، زیزه! زیزه! پیچ و تاب می خورد و پدرش را لگد می زد و خواهرش را صدا می کرد تا وقتی که حواسش به انتری دوره کردی که از خیابان می گذشت جلب شد. مریم لیلیا و عزیزه دو بلوک باقی مانده را به تنهایی رفتند، هنگامی که به ساختمان نزدیک شدند، لیلیا توانست، خرابی و تلاشی آنرا ببیند، سقف هایش تاب برداشته بود، به جای شیشه های شکسته اش، تکه چوب هایی را در چهارچوب پنجره ها میخ کرده بودند و گچ دیوارها ریخته و خودشان شکم داده بودند.

آنها پشت در ایستادند و لیلیا آنچه را قبلا به عزیزه گفته بود تکرار کرد.

"و اگر درباره پدرت از تو سوال کردند چه می گویی؟"
عزیزه محتاطانه گفت:

"مجاهدین او را کشته اند"

"خوبست، عزیزه، فهمیدی؟"

عزیزه گفت:

"چون اینجا یک مدرسه مخصوص است"

حالا که اینجا بودند، و ساختمان حقیقت داشت، به نظر می آمد که تکان خورده است. لب پایینش می لرزید و چشمانش در حال اشک آلود شدن بود. و لیلا می دید که چگونه تقلا می کند که شجاع باشد. عزیزه با صدایی بی رمق و ضعیف گفت:

"اگر راستش را بگویم، آنها قبولمان نمی کنند. این يك مدرسه مخصوص است. اما من می خواهم به خانه بروم."

لیلا با سعی فراوان گفت:

"من مرتب برای دیدنت می آیم، قول می دهم"

مریم گفت:

"من هم همینطور، ما برای دیدنت می آیم، عزیزه جو، و با هم بازی خواهیم کرد، مثل همیشه. این فقط برای چند وقت است، تا وقتی که پدربزرگت کار پیدا کند."

لیلا لرزان گفت:

"آنها اینجا غذا دارند"

خوشحال بود که برق دارد و عزیزه نمی تواند پریشانی را در داخل آن ببیند.

"اینجا، گرسنه نخواهی ماند. آنها آب و نان و برنج دارند، و حتی شاید میوه هم داشته باشند."

"اما شما اینجا نیستید و خاله مریم هم با من نیست."

لیلا گفت:

"من می آیم و ترا می بینم، همیشه می آیم. به من نگاه کن عزیزه، من می آیم و می بینم، من مادرت هستم. اگر مرا بکشند هم می آیم و می بینم."

مدیر یتیم خانه، مرد خمیده ای با سینه ای تنگ بود که صورتی خوش اخلاق داشت. کچل بود و ریشی در هم و چشمانی مثل نخود داشت. نامش زمان بود. عرقچینی بر سر داشت. شیشه چپ عینکش ترک خورده بود.

هنگامی که آنها را به اتاقش راهنمایی کرد، نام های لیلا و مریم را پرسید و همینطور اسم عزیزه و سنش را. از راهروی تاریکی که کودکان پابرهنه ای ایستاده بودند و آنها را تماشا می کردند گذشتند. آنها موهایی پریشان داشتند یا کله هایشان را تراشیده بودند. آستین ژاکت هایشان فرسوده شده بود و زانوهای شلوارهای جینشان نخ

نما شده بود. کت هایی که بر تن داشتند پر از وصله بود. لیلا بوی صابون و پودر تالک، آمونیاک و ادرار، را حس می کرد و همینطور ترس عزیزه را که هر لحظه بیشتر می شد درک می کرد. عزیزه حالا دیگر شروع به

نالیدن کرده بود. لیلا نظری به حیاط انداخت: پر از علف هرز بود و تاب هایی ز هوار در رفته در گوشه ای از آن قرار داشتند. لاستیک های قدیمی و تور بستکالی هم در آن بود. اتاق هایی که از جلوی آن می گذشتند برهنه

بودند، پنجره ها را با ورق های پلاستیک پوشانده بودند. پسری از یکی از اتاق ها بیرون جست و بازوی لیلا را گرفت و سعی کرد از آغوشش بالا برود. يك سرپرست که سرگرم تمیز کردن چیزی شبیه به ادرار بود، چوب

تیش را کنار گذاشت و پسر را کنار زد.

زمان با یتیمان حالتی ملایم داشت. هنگامی که می گذشت دست نوازشی به سر برخی می کشید. و چند کلمه ای حرف محبت آمیز می گفت. موهایشان را به هم می زد. کودکان از او استقبال می کردند. همه به او نگاه

می کردند.

اتاق دفترش، فقط سه تا صندلی تاشو داشت و يك میز نامرتب که کاغذهای زیادی در همه جای آن پراکنده بودند.

زمان به مریم گفت:

"شما اهل هرات هستید نه؟ می توانم از روی لهجه تان اینرا بگویم."

به پشتی صندلیش تکیه داد و دست هایش را روی شکمش گذاشت و گفت که برادر زنی دارد که در آنجا زندگی می کند. لیلا حتی در این حرکات عادی نیز متوجه کیفیت دشوار و حرکاتی پر زحمت می شد. و در زیر لبخند

کمرنگش چیزی مشکل زا و جریحه دار حس می کرد. ناامیدی و شکست در زیر لایه ای از خوش مشربی.

زمان گفت: "او يك شیشه گر بود، این قوهای سبز یشمی را او ساخته است اگر آنها را در نور خورشید نگاهدارید از درون می درخشند. مثل اینکه شیشه از جواهرات ریز پر شده باشد. به آنجا بر می گردید؟"

مریم گفت که بر نمی گردد.

"من خودم اهل قندهار هستم. هیچ وقت در قندهار بوده اید؟ همشیره؟ نه؟ خیلی دوست داشتني است. چه باغ هایی! و چه انگورهایی! اوه ... انگور! طعمشان افسون می کند."

چند تا بچه دم در جمع شده بودند و سرک می کشیدند. زمان با ملایمت به زبان پشتو، بیرونشان کرد.

"البته من هرات را هم دوست دارم، شهر هنرمندان و نویسندگان، عرفان و صوفی ها. آن مثل قدیمی را شنیده اید که نمی توانید در هرات بدون آنکه پایتان به پشت شاعری بخورد آن را دراز کنید."

عزیزه در کنار لیلا قهقهه زد.

زمان غرشی مصنوعی کرد:

"اه، اینجا را باش، من به خنده ات انداختم همشیره کوچولو. معمولاً قسمت سختش همینجاست. دیگر داشتم نگران می شدم. فکر می کردم که باید مثل مرغ غدغد کنم یا مثل خر عرعر کنم. اما بالاخره خندیدی و چقدر هم خنده ات دوست داشتني است."

او سرپرستی را صدا زد تا چند لحظه ای از عزیزه مراقبت کند. عزیزه روی زانوی مریم پرید و به او چسبید. لایلا گفت:

"فقط می خواهیم با هم حرف بزنیم، عشق من، همینجا خواهم بود، باشد؟ درست همین جا." مریم گفت:

"بیا چند دقیقه ای بیرون برویم، عزیزه جو. مادرت باید با کاکا زمان صحبت کند. فقط چند دقیقه طول می کشد. حالا بیا."

وقتی که تنها شدند، زمان، روز تولد عزیزه، تاریخچه بیماری هایش و آلرژی هایش را پرسید. درباره پدر عزیزه پرسید و لایلا با مهارت دروغ هایی گفت که در واقع راست بود. زمان گوش کرد، سیمایش نه شکی را می رساند و نه یقینی را. او یتیم خانه را با سیستم احترام می گرداند. او می گفت اگر يك همشیره می گوید که شوهرش مرده و او نمی تواند از فرزندش نگهداری کند او هرگز در آن حرف شك نمی کند. لایلا شروع به گریه کرد. زمان خودکارسش را پایین گذاشت.

لایلا در حالی که دستش را به دهانش می فشرد نالید: "من شرمنده ام" "به من نگاه کن، همشیره"

"چطور مادری فرزندش را ول می کند؟"

"به من نگاه کن"

لایلا نگاه خیره اش را بلند کرد.

"این تقصیر تو نیست می شنوی؟ تقصیر تو نیست. تقصیر آنهاست. آن وحشی ها، آنها مقصرند. آنها باعث شرم من به عنوان يك پشتون هستند. آنها نام مردم مرا ننگین کرده اند. و تو تنها نیستی، همشیره، ما همیشه مادرانی مثل تو داریم، هرروز، مادرانی که به اینجا می آیند چون نمی توانند به بچه هایشان غذا بدهند. چون طالبان نمی گذارند بیرون بروند و زندگیشان را بگردانند. پس نباید خودت را مقصر بدانی. هیچ کس ترا مقصر نمی داند. من می فهمم"

به جلو خم شد. "همشیره، من می فهمم"

لایلا چشم هایش را با گوشه برقع پاک کرد.

زمان آه کشید، دستش را تکان داد و گفت:

"و در مورد اینجا... می توانی ببینی که چه محل شومی است. ما همیشه ته مانده بودجه ها را می گیریم، همیشه در حال تقلایم تا پول بیشتری بگیریم. طالبان اغلب هیچ حمایتی از ما نمی کند و اگر بکنند بسیار کم است. ولی ما يك جورى اداره اش می کنیم. مثل تو ما هم کاری را می کنیم که باید بکنیم. خدا خوب و مهربان است و الله حمایتان می کند. متهاست که اینکار را می کند. من می بینم که عزیزه بی غذا و بی لباس خواهد ماند. من به شما قول می دهم."

لایلا سر تکان داد.

زمان لبخند همدردانه ای زد و گفت: "بسیار خوب؟ پس دیگر گریه نکن همشیره، نگذار که او گریه ات را ببیند."

لایلا دوباره چشم هایش را پاک کرد. با صدای نسبتاً بلندی گفت: "خداوند به شما خیر بدهد، برادر." ***

اما وقت خداحافظی، صحنه بیش از آنچه لایلا تصور می کرد وحشتناک بود. عزیزه وحشت زده بود. تمام طول راه را تا خانه، لایلا در حالی که به مریم تکیه داده بود صدای گریه های نیز عزیزه در سرش می پیچید، دستهای بزرگ و پینه بسته زمان را می دید که دور بازوهای عزیزه گره خورده بود، می دید که او را عقب می کشد، اول به آرامی و بعد سخت تر و بعد با تمام نیرو و عزیزه را از او دور می کند. می دید که عزیزه چنان به زمان لگد زد که او مجبور شد با شتاب او را به گوشه ای بکشد. می شنید که عزیزه چنان گریه می کند و جیغ می کشد که انگار دارد از روی زمین محو می شود. و خودش را می دید که با سر پایین در راهرو می دود و فریادی از گلویش بر می خیزد.

در خانه به مریم گفت:

"بویش را حس می کنم"

چشمانش از بالای شانه های مریم به جایی دوخته شده بود. از حیاط و دیوارها می گذشت و از کوهستان ها، "من بوی خوابش را حس می کنم، تو هم حس می کنی؟"

مریم گفت:

"او، لایلا جو، نڪن، ڇه فایده ای دارد؟ چه خوبی دارد؟"
اوائل، رشید خوش اخلاقی می کرد و آنها را او و مریم و زلمای را در رفتن به یتیمخانه همراهی می کرد. آنقدر آه و ناله می کرد تا مطمئن می شد که لایلا درد را در نگاه او تشخیص می دهد. گوش لایلا را از پاهو گویی هایش در باره اینکه چقدر در این رفت و آمد به یتیمخانه زحمت می بیند و چقدر پاهای و پشتش درد می کند پر می کرد. مطمئن شده بود که او می داند که در چه وضعیت و حشمتناکی است. می گفت:
"من دیگر جوان نیستم، تو که غمش را نداری. اگر همین طور پیش بروی مرا زیر خاک می کنی. ولی تو که اینکار را نمی کنی نه لایلا؟"
دو بلوک مانده به یتیمخانه از هم جدا می شدند. و هیچ وقت نمی گذاشت بیشتر از پانزده دقیقه بمانند.
"اگر يك دقيقه دير كنيد من مي روم."

لایلا با او مجادله می کرد و به ستوهش می آورد تا بتواند زمان بیشتری را با عزیزه سر کند. اینکار را به خاطر خودش و مریم که از غیبت عزیزه پریشان بود می کرد با وجود آنکه مریم مثل همیشه، ترجیح می داد غمش را خصوصی و در سکوت تحمل کند. و همینطور بخاطر زلمای که هر روز خواهرش را می خواست. و گاهگاهی بد اخلاقی می کرد و گریه هایی می کرد که هیچ طوری دلداری نمی پذیرفت.
گاهی در مسیر یتیمخانه، رشید می ایستاد و شکایت می کرد که پاهایش زخم شده. بعد می چرخید و با گام های بلندی که دیگر هیچ اثری از لنگیدن در آنها نبود به سمت خانه بر می گشت. با اینکه خرخر کنان می گفت:
بخاطر ریه هایم است لایلا، من تنگی نفس دارم. شاید فردا بهتر شوم یا پس فردا."
هرگز به خود زحمت نمی داد که تنگی نفس را تقلید کند. اغلب وقتی بر می گشت تا به خانه برود سیگاری آتش می زد. لایلا مجبور می شد به دنبالش به خانه برود. بیچاره و لرزان و با احساس تنفر و خشم و ناتوانی دیوانه وار.

بعد يك روز به لایلا گفت که دیگر او را نخواهد برد: "من دیگر خسته تر از آنم که هر روز در خیابان ها دنبال کار راه بیفتم و بعد هم ترا ببرم."
لایلا گفت: "پس من خودم می روم، نمی توانی جلویم را بگیری رشید. می شنوی؟ می توانی هر چه خواهی مرا بزنی، اما من به آنجا خواهم رفت."
"هر کار می خواهی بکن، اما نمی توانی از دست طالبان در بروی بعدا نگویی که به تو هشدار ندادم."
مریم گفت: "من با تو می آیم."

لایلا اجازه نداد: "تو باید پیش زلمای بمانی. اگر جلویمان را بگیرند... نمی خواهیم که او ببیند."
و اینطور، زندگی لایلا ناگهان حول اینکه چگونه می تواند راهی برای دیدن عزیزه پیدا کند می چرخید. در نیمی از موارد، به پتیم خانه نمی رسید، طالبان جلویش را می گرفتند و سوال پیچش می کردند. - اسمت چیست؟ کجا می روی؟ چرا تنهایی؟ محرمت کجاست؟ - اگر خوش شانس بود قبل از اینکه به خانه فرستاده شود، زبانی سرزنش می شد یا لگدی می خورد یا هلش می دادند، در بقیه موارد با چوب و فلک و روبرو می شد، مجموعه ای از داریست خوبی و ترکیه های تازه درخت، یا شلاقش می زدند یا سیلی و اغلب مشت.
يك روز طالب جوانی او را با آنتن رادیو زد. وقتی کارش تمام شد آخرین ضربه را به گردنش زد و گفت: "اگر دوباره ببینمت، چنان می زنمت که شیر مادرت از دماغت در بیاید."

آن بار، لایلا به خانه رفت. روی شکم دراز کشید و احساسی شبیه به حیوانی رقت انگیز و احمق داشت و هنگامی که مریم لباس های خیس خونس را از پشت و ران هایش جدا می کرد هیس می کرد. اما، معمولاً لایلا شکست را نمی پذیرفت. اگر به خانه می رفت برای این بود که راه دیگری به آن خیابان بیابد. گاهگاهی دو، سه و حتی چهار بار در يك روز گیر می افتاد سوال پیچ می شد، فحش می شنید. و بعد تازیانه و آن آنتن به میان آمد و او افتان و خیزان و خون آلود بدون آنکه بتواند يك نظر عزیزه را ببیند آنجا افتاده بود. بزودی لایلا مجبور شد چند تا لباس روی هم بپوشد. حتی در گرما این کار را می کرد. اینکار را می کرد تا کمی جلوی ضربه ها را بگیرد. اما اگر می توانست از طالبان بگذرد، ارزشش را داشت. می توانست هر چقدر بخواهد حتی ساعت ها با عزیزه بماند. آنها در حیاط نزدیک تاب در میان بقیه بچه ها و مادرانی که به دیدارشان آمده بودند، می نشستند و درباره آنچه که عزیزه آن هفته یاد گرفته بود حرف می زدند.

عزیزه گفت که کاکا زمان هر روز چیزهایی به آنها یاد می دهد. بیشتر روزها خواندن و نوشتن، گاهی جغرافی، چیزهایی از تاریخ علم، چیزهایی درباره گیاهان و جانوران.

"اما مجبوریم پرده ها را بکشیم تا طالبان ما را نبینند"

کاکا زمان مقداری سوزن و نخ و وسایل بافتنی را برای وقتی که طالبان به بازرسی می آیند آماده کرده است. با کتاب هایمان را قایم می کنیم و وانمود می کنیم که داریم می بافیم."

يك روز، هنگام ملاقات با عزیزه، لایلا زن میان سالی دید که برقعش عقب رفته بود و با سه پسر و يك دختر دیدار می کرد. لایلا صورت نوك تیز و ابروهای سنگینش را شناخت. موهایش خاکستری شده بود و دهانش فرورفته بود پیراهن های سیاه و شال هایش را به یاد آورد. و همینطور صدای کوتاهش را و اینکه عادت

داشت موهایش را محکم به عقب بکشد و ببندد طوریکه پشت سرش سیخ سیخ می شد. یادش آمد که این زن دانش آموزان دختر را از پوشیدن حجاب منع می کرد می گفت، زنان و مردان برابرنند و اگر مردان خود را نمی پوشانند دلیلی ندارد که زن ها این کار را نکنند. خاله رنگ مال سرش را بلند کرد و نگاه او را غافلگیر کرد اما لیلیا هیچ اثری از درنگ و شناسایی در نگاه معلم قدیمیش ندید.

عزیزه گفت: "شکستگی هایی در پوسته زمین وجود دارد، به آنها گسل می گویند. " یک بعد از ظهر گرم بود، جمعه ای در ژوئن 2001. آنها در حیاط عقبی یتیمخانه نشسته بودند، هر چهار تایشان، لیلیا، مریم، زلمای و عزیزه. رشید اینبار نرم شده بود—که کمتر پیش می آمد— و آنها را همراهی کرده بود. پایین خیابان در ایستگاه اتوبوس منتظر مانده بود. بچه های پابرهنه اطرافشان می دویدند. به یک توپ فوتبال پاره لگد می زدند و دنبالش می دویدند.

" و در طرف دیگر گسل، این صفحات صخره ای قرار دارند که پوسته زمین را ساخته اند. " کسی موهایی عزیزه را از صورتش کنار زده بود آنرا با نوار بسته بود و باسلیقه بالای سرش سنجاق زده بود. لیلیا به کسی که پشت سر دخترش نشسته بود و موهایش را بافته بود و از او خواسته بود که آرام بنشیند غبطه می خورد. عزیزه دستهایش را باز کرده بود و کف دستهایش را روی هم می کشید تا حرفهایش را نمایش دهد. زلمای مشتاقانه نگاه می کرد.

"صفحات کتونیک؟ اسمشان اینست؟"

لیلیا گفت: "تکتونیک"، برایش سخت بود که حرف بزند، ارواره هایش هنوز زخم بود، پشت و گردنش درد می کرد. لبهایش ورم کرده بود. و زبانش به جای خالی دندان های پیش پایینش می خورد که دو روز پیش با مشت رشید کنده شده بود. قبل از اینکه مامی و بابی بمیرند و زندگی او دگرگون شود لیلیا هرگز نمی توانست باور کند که انسان می تواند این همه کتک را تاب بیاورد، این همه کتک مرتب و شدید و دائم را.

"درست است، و وقتی آنها در کنار هم می سرند — می بینی مامی؟ انرژی آزاد می کنند، که این انرژی به سطح زمین می آید و آنرا تکان می دهد."

مریم گفت: "تو خیلی دانا شده ای، خیلی داناتر از خاله ی کند ذهنت."

صورت عزیزه قرمز شد: "تو کند ذهن نیستی خاله مریم. و کاکا زمان می گوید که، گاهی اوقات، تغییر مکان صخره ها در عمق اتفاق می افتد، در عمق زیاد و قدرت زیاد و ترسناکی دارد ولی آنچه که ما در سطح زمین حس می کنیم فقط لرزشی ضعیف است، فقط یک زمین لرزه ضعیف."

در دیدار قبلی صحبت از این بود که اتم های اکسیژن موجود در جو نور آبی خورشید را متفرق می کنند. عزیزه با لحنی کمی کمتر مشتاق گفته بود: اگر زمین جو نداشت، آسمان دیگر آبی دیده نمی شد، بلکه دریایی قیر گون بود که خورشید مثل یک ستاره بزرگ در آن می درخشید.

زلمای گفت: "عزیزه این دفعه با ما به خانه می آید؟"

لیلیا گفت: "بزودی می آید عشق من، به زودی."

لیلیا با سرگشتگی به او نگاه کرد، راه رفتنش مثل پدرش بود، کمی متمایل به جلو، و پنجه هایی که به سمت هم متمایل بودند. زلمای به سمت تاب رفت، نشیمن آن را هل داد.

"آب از برگ ها تبخیر می شود مامی، تو می دانستی؟ مثل وقتی که لباس های روی بند خشک می شوند. و همین باعث می شود که آب از ریشه های درخت به سمت بالا برود بعد داخل شاخه ها و برگ ها می رود. به این فراتراوش می گویند."

لیلیا بارها با شگفتی فکر کرده بود که اگر طالبان از این آموزش های مخفی کاکا زمان آگاه شوند با او چه می کنند؟ در طول ملاقات، عزیزه نگذاشت که سکوت برقرار شود. همه سکوت هایی را که ممکن بود در گیرد را با سخنان مشتاقانه اش و صدای بلند و زنگ دارش پر کرد. او سخن می گفت و دستهایش را با چنان حالت نا آرامی بالا و پایین می برد که ابداً شبیه حالت معمول او نبود. طنین خنده اش هم جدید بود، چندان شبیه خنده نبود، در واقع شبیه تحریک عصبی بود، لیلیا به شک افتاده بود.

تغییر دیگری هم بود، لیلیا متوجه کثیفی زیر ناخن های عزیزه شد و عزیزه هم متوجه نگاه او شد و دستهایش را زیر ران هایش پنهان کرد. هر وقت که بچه ای در نزدیکی آنها گریه می کرد، آب بینش آویزان می شد یا اگر بچه ای با باسن برهنه و موهایی خاک آلود راه می رفت، پلک های عزیزه می پرید و به سرعت سعی می کرد توضیحی بدهد. او درست مثل زنی رفتار می کرد که از درهم برهمی خانه اش و نامرتبی بچه هایش در مقابل مهمانانش دستپاچه است.

به سوالهایی که در باره چگونگی کنار آمدنش با اوضاع بود سر بسته اما با خوشرویی جواب می داد.

— خوبست، خاله، من خوبم."

"بچه ها با تو بد اخلاقي نمي كنند؟"

"نه مامي، همه مهربانند"

"خوب مي خوابي؟ غذا به اندازه مي خوري؟"

"مي خورم. و مي خوابم. بله. ديشب گوشت بره داشتيم. شايد هم هفته پيش."

وقتي عزيزه اينطور حرف مي زد، ليلا مي ديد كه درست مثل مريم شده است.

عزيزه حالا با لکنت حرف مي زد. اول مريم متوجه اين موضوع شد. لکنتش بسيار کم اما قابل درك بود، و هنگام اداي کلماتي كه با ت شروع مي شد واضح تر بود. ليلا در اين باره از زمان پرسيد. او اخم كرد و گفت: "من فكر مي كردم او هميشه همينطور بوده."

آنها آن جمعه عزيزه را براي هواخوري و ديدن رشيد كه در ايستگاه اتوبوس منتظر بود به بيرون از يتيمخانه بردند. وقتي چشم زلماي به پدرش افتاد جيغ و داد راه انداخت و در آغوش ليلا پيچ و تاب خورد. سلام عزيزه به رشيد سرد بود اما خصومت آميز نبود.

رشيد گفت كه بايد عجله كنند او فقط دو ساعت مرخصي دارد. اين اولين هفته شغل دربانيش در هتل اينتركانتيننتال بود. از ظهر تا ساعت هشت و شش روز در هفته. رشيد در اتوموبيل ها را باز مي كرد و جامه دان ها را حمل مي كرد و اشغال هايي را كه اتفاقا به زمين مي افتاد جارو مي كرد. گاهي در انتهاي روز، آشپز رستوران بوفه مانند هتل به او اجازه مي داد كه قدري از باقي مانده هاي غذا را به خانه ببرد. تکه هاي گوشت سرد كه در روغن شناور بودند، بال جوجه سرخ کرده، نان هاي خشك و بيات، ماکاروني هايي كه خمير شده بودند، برنج هاي سفت سنگريزه دار. او به ليلا قول داده بود كه به محض اينكه بتواند كمی پول پس انداز کند، عزيزه مي تواند به خانه برگردد. رشيد يونيفرمش را پوشيده بود كت پليستر قرمز بورگاندي، پيراهن سفيد، با يقه بسته، كلاه لبه داري كه روي موهاي سفيدش فشار مي آورد. در آن يونيفرم رشيد تغيير شكل داده بود. او آسيب پذير و رقت انگيز و مبهوت به نظر مي آمد و تقريباً بي ضرر. مثل كسي كه بدون كوچكترين نشانه اعتراض سهمش را از زندگي توهين آميز مي پذيرد. كسي كه هم رقت انگيز و هم تحسین برانگيز رام شده است.

آنها با اتوبوس به شهر تائيتانيك رفتند. در بستر رودخانه قدم زدند، نزديك پل مرد مرده پابرهنه اي از جرتقلي اويزان بود. گوش هایش را بريده بودند و سرش در طناب دار خم شده بود. در رودخانه دوره گردان زيادي در هم مي لوليدند. صرافان و كاركنان خسته NGO، سيگار فروش ها، و زنان پوشيده اي كه نسخه هاي آنتي بيوتيكشان را به رهگذران نشان مي دادند و گدايي مي كردند. نسوار (گشتي هاي طالبان) شلاق بدست در جستجوي خنده اي بي احتياط يا چهره اي بي حجاب در شهر تائيتانيك گشت مي زدند.

از يك دکه اسباب بازي فروشي، زلماي توپ بسكتبالي با راهاي آبي و زرد برداشت. رشيد به عزيزه گفت:

"تو هم چيزي بردار"

عزيزه با خجالت طفره رفت.

"زودباش، من بايد تا يك ساعت ديگر سر كار باشم."

عزيزه اسباب بازي انتخاب كرد كه شبیه به دستگاه هاي خريد با سکه بود ولي سکه اش از آن طرف دستگاه دوباره بيرون مي آمد. وقتي كه فروشنده قيمت اسباب بازي ها را گفت ابروهاي رشيد در هم رفت. به دنبال آن چانه زني هايي در گرفت، دست آخر، رشيد انگار كه عزيزه با او چانه زده است با دعوا گفت: "بزارش سر جاش، من نمي توانم هر دو تا را بخرم."

در راه برگشت، با نزديك شدن به يتيمخانه صدای بلند و با روح عزيزه رو به کاهش گذاشت. ديگر دستهايش را در هوا تكان نمي داد. صورتش سايه سنگيني داشت. اين حالت هربار پيش مي آمد. حالا نوبت ليلا و مريم بود كه تندتند حرف بزنند و با حالي عصبي بخندند و اين غم سودازده را با خوشمزگي هاي يك نفس و بي هدف پر کنند.

آخر، بعد از اينكه رشيد آنها را ترك كرد و سوار اتوبوس شد كه سر كار برود، ليلا دست تكان دادن و رفتن عزيزه به داخل يتيمخانه را نگاه كرد. درباره لکنتش فكر كرد و آنچه كه عزيزه درباره شكستگي و قدرتمندي تصادمات زير زمين گفته بود و اينكه چگونه ما گاهي از بالا فقط لرزه اي خفيف حس مي كنيم.

زلماي فرياد زد: "گمشو!"

مريم گفت: "هيس! با كي هستي؟"

زلماي جايي را نشان داد: "انجا، آن مرد"

ليلا جهت انگشت او را تعقيب كرد. در آنجا مردی به در خانه شان تکیه داده بود. وقتي ديد كه آنها نزديك مي شوند سرش را برگرداند. چند قدمي به سمت آنها شليد. ليلا ايستاد.

صدایی از گلویش بیرون آمد. زانوهایش سست شد. لایلا ناگهان خواست مجبور شد که کورمال کورمال به دنبال بازوی مریم، شانه اش، مچش، چیزی، هر چیزی بگردد و به آن تکیه کند. اما اینکار را نکرد. جرئت اینکار را نداشت. جرئت نکرد حتی یک ماهیچه اش را تکان بدهد. جرئت نداشت نفس بکشد یا حتی پلک بزند، از ترس اینکه مبدا او فقط سرایی باشد که از دور سوسو می زند. و همی باشد که با حرکتی کوچک ناپدید شود. لایلا کاملاً آرام ایستاد و آنقدر به طارق نگاه کرد تا اینکه دیگر تاب نفس نکشیدن نیاورد و پلک هایش به سوزش افتاد. و به طریقی معجزه آسا، بعد از اینکه نفسی کشید و چشمانش را بازو بسته کرد، او هنوز آنجا ایستاده بود. طارق آنجا ایستاده بود.

لایلا یک قدم به سمت او برداشت، بعد قدمی دیگر، و یکی دیگر. و بعد داشت می دوید.

43

مریم طبقه بالا در اتاق مریم، زلمای توپ بسکتبال جدیدش را به همه جا زده بود، به زمین به دیوار. مریم از او خواسته بود که اینکار را نکند. اما زلمای می دانست که مریم هیچ قدرتی روی او ندارد و بنابراین به بر زمین زدن توپش ادامه داده بود، و با لجبازی به مریم نگاه کرده بود. آنها کمی با ماشین اسباب بازی زلمای که یک آمبولانس بود و با حروف قرمز رنگی چیزهایی روی آن نوشته بودند بازی کردند آنرا بین خودشان روی زمین اتاق راه بردند. زودتر، وقتی که طارق را دم در دیدند، زلمای توپش را محکم روی سینه اش گرفته بود و شستش را می مکید، کاری که جز در مواقع نگرانی نمی کرد. با بدگمانی به طارق نگاه می کرد.

به مریم گفت: "این مرد کیه؟ من دوستش ندارم."

مریم سعی کرد برایش توضیح بدهد. چیزی در مورد اینکه او و لایلا با هم بزرگ شده بودند گفت، اما زلمای حرفش را برید و گفت که آمبولانس را راه ببرد. وقتی مریم اینکار را کرد، گفت که دوباره توپ بسکتبالش را می خواهد.

"کجاست؟ توپی که بابا جان برایم خریدی؟ آنرا می خواهم! آنرا می خواهم!"

صدایش بلند شده بود و با هر کلمه بلندتر می شد.

مریم گفت: "همینجاست"

زلمای فریاد کشید: "نه! گمشده، من می دانم. من می دانم که گم شده! کجاست؟ کجاست؟"

"اینجاست" مریم این را گفت و توپ را از صندوق خانه بیرون آورد. اما زلمای حالا فریاد می زد و مشت می زد با گریه می گفت که این همان توپ نیست، نمی شود که همان توپ باشد چون توپ او گمشده است، توپ واقعی کجاست؟ کو؟ کو؟ کو؟

آنقدر جیغ کشید که لایلا مجبور شد به طبقه بالا برود او را تکان بدهد و انگشت هایش را در حلقه های موی تیره اش بدواند، گونه های خیسش را خشک کند و در گوشش زمزمه کند.

مریم بیرون اتاق منتظر ماند. از بالای پلکان، فقط می توانست پاهای بلند طارق را در شلوار خاکی رنگش ببیند، پای حقیقیش و پای مصنوعیش را که روی زمین بدون فرش نشیمن دراز بود. فقط بعد از آن بود که درک کرد چرا آنروز که با رشید به هتل کانتیننتال رفته بودند تا به جلیل تلفن کنند آن دربان بنظرش آشنا آمده بود. او کلاه و عینک آفتابی داشت به همین دلیل مریم او را زودتر نشناخته بود. اما حالا به یادش می آورد، نه سال پیش، در طبقه پایین نشسته بود، پیشانیش را با دستمال پاک می کرد و درخواست آب می کرد. حالا انواع و اقسام سوالات در ذهنش جست و خیز می کرد: آن قرص های سولفا هم بخشی از این فریب بودند؟ کدام یک از آنها چنین نقشه دقیقی با تمام جزئیات ساخته و پرداخته بودند؟ رشید چقدر به عبدالشریف البته اگر این اسم واقعی بود، پرداخت کرده بود تا بیاید و با خبر مرگ طارق لایلا را به زانو در آورد؟

44

لایلا

طارق تعریف کرد که یکی از مردان هم سلولیش پسر عمویی داشته که یکبار بخاطر کشیدن فلامینگو در ملا عام شلاق خورده است. او یعنی این پسر عمو، برای طالبان تبدیل به مسئله ای علاج ناپذیر شده است.

طارق گفت: "او یک دو جین فلامینگو با رنگ روغن نقاشی کرده بود، که در مرداب ایستاده بودند، و حمام آفتاب می گرفتند. و به سویی غروب هم پرواز می کردند"

لایلا گفت:

"فلامینگو؟"

او را نگاه می کرد که کنار دیوار نشسته بود و پای سالمش را از زانو خم کرده بود. میل شدیدی داشت تا دوباره او را لمس کند. همانطور که وقتی جلوی در به سمت او دویده بود کرده بود. اینکه چگونه دستانش دور گردن او حلقه شده بود و در سینه اش اشک ریخته بود، حالا او را دستپاچه و خجالت زده می کرد. اینکه چگونه بارها و بارها نامش را با صدای بلند تکرار کرده بود شرمگینش می کرد. آیا خیلی مشتاقانه و با ناامیدی واکنش نشان داده بود؟ شاید اینطور بود. اما دیگر نمی توانست کاری بکند. و حالا دوباره میل داشت او را لمس کند تا بخودش ثابت کند که او حقیقتاً اینجاست، یک رویا نیست، یک و هم نیست.

طارق گفت:

"دقیقا، فلامینگو. وقتی که طالبان نقاشی ها را پیدا کردند، گفتند که پاهای دراز و برهنه پرند ه ها گناه دارد. بعد از این که پاهای پسر عمو را بستند و آنقدر شلاقش زدند تا خونی شد، به او پیشنهادی کردند: یا نقاشی ها را از بین ببرد یا فلامینگو ها را نجیب کند. بنابراین پسر عمو قلم موهایش را برداشت و برای همه پرند ه ها شلوار کشید."

"و حالا بفرمایید. فلامینگو های اسلامی داریم"

خنده به لبهای لیلا آمد اما آن را فرو خورد. از دندان های زرد و آن دندان افتاده اش خجالت می کشید. از صورت پژمرده و لبهای ورم کرده اش شرمگین بود. آرزو می کرد که ای کاش می توانست قبل از آمدن طارق صورتش را بشوید یا لااقل موهایش را شانه کند.

"اما پسر عمو آخرین خنده اش را هم کرد، او آن شلوارها را با آبرنگ کشید. وقتی طالبان بالاخره رفتند نقاشی را شست"

طارق لبخند زد و به دستهایش نگاه کرد. لیلا دید که او هم دندانی را از دست داده است.

"دقیقا"

او پاکلی بر سر گذاشته بود، کفش ورزشی به پا داشت و ژاکت پشمی سیاه رنگی پوشیده بود که پایین آنرا در شلوار خاکی رنگش فرو کرده بود. نیمه لبخندی بر لب داشت و به آرامی سر تکان می داد. لیلا به یاد نمی آورد که او قبلاً این کلمه را بکار برده باشد. دقیقاً. و این ژست متفکر، انگشت هایش روی دامنش خیمه ای ساخته بودند. و این سر تکان دادن، این هم جدید بود. چنین کلمات و چنین ژست های بزرگسالانه ای. و چرا اینها باید به نظر تعجب برانگیز بیایند؟ او حالا یک بزرگسال محسوب می شد، طارق، یک مرد بیست و پنج ساله با حرکات کند و لبخندی خسته بود. بلند قامت، ریشو، و متناسب تر از آنچه او در تمام رویاهایش به یاد داشت. با دستهایی قوی مثل دستهای کارگران، پیچ پیچ با رگهایی پر خون. صورتش هنوز لاغر و خوش قیافه بود اما پوستش دیگر لطیف نبود، در پیشانی اش اثر گذر فصل ها دیده می شد. مثل گردنش آفتاب سوخته بود. پیشانی مسافری در انتهای سفری طولانی و ملال آور. پاکلیش، از سرش عقب رفته بود و لیلا می توانست ببیند که موهایش شروع به ریختن کرده است. چشمان فندقیش تیره تر و بی نورتر از آن بود که به خاطر می آورد، یا شاید هم فقط بخاطر نور اتاق بود.

لیلا به مادر طارق فکر کرد، رفتار بی شتابش، لبخند زیرکانه اش، کلاه گیس بنفش تیره اش. و پدرش، با آن چشمان چپ، و شوخی هایش.

زودتر، دم در، با صدایی پر از اشک، به او گفته بود که فکر می کرده چه بلایی سر او و خانواده اش آمده و او سرش را تکان داده بود. از او پرسید که آنها چه می کنند؟ اما وقتی طارق سرش را پایین انداخت و گفت: "در گذشته اند"

"خیلی متأسفم"

"خوب، بله من هم همینطور، اینجا" او کیف جیبی کوچکی از جیبش بیرون کشید و به او داد. گفت: "با درود از طرف آلیونا" داخل آن تکه ای پنیر در لفافه ای پلاستیکی وجود داشت.

لیلا گفت: "آلیونا؟ اسم قشنگی است." و تلاش زیادی کرد که صدایش نلرزد "همسرت است؟"

طارق گفت: "بزم است" او چنان به لیلا لبخند می زد که انگار انتظار دارد که چیزی یادش بیاید.

بعد لیلا به خاطر آورد. آن فیلم روسی، آلیونا دختر کاپیتان بود، دختری که عاشق معاون اول شده بود. آن روزی که او، طارق و حسینه، تانک ها و جیب های شوروی را دیده بودند که کابل را ترک می کردند به یاد آورد. روزی که طارق آن کلاه پوستی مسخره روسی را بر سر نهاده بود.

طارق می گفت: "من مجبور بودم به خاطر گرگ ها او را به تیرک ببندم و حصار بسازم. در کوهپایه ای که زندگی می کردم، جنگل انبوهی در نزدیکی بود، شاید حدود یک چهارم مایل فاصله داشت، بیشترش درختان کاج بود و صنوبر و سرو. بیشتر در جنگل زندگی می کردند، گرگ ها را می گویم. اما یک بز بع کن، که دوست دارد ول بگردد می توانست آنها را از جنگل بیرون بکشد. بنابراین حصار لازم بود."

لیلا از او پرسید که منظورش کدام کوهپایه است؟

طارق گفت: "پیر پنجال پاکستان جایی که من زندگی می کردم نامش موری بود. آنجا یک بیلاق تابستانی بود که یک ساعت از اسلام آباد فاصله داشت. آنجا پر از تپه و سبز بودو درختان زیادی داشت. از سطح دریا بالاتر بود بنابراین در تابستان خنک بود. جایی کاملاً مطلوب برای توریست ها "

انگلیسی ها در دوره ویکتوریا آنجا را به عنوان استراحتگاهی نزدیک مقر فرماندهی ارتششان در راولپنڈی ساخته بودند تا از گرما فرار کنند. هنوز هم می توانی آثاری از دوره مستعمراتی در آنجا ببینی. اتاق های چای، کلاه فرنگی ها که به آنها کلبه می گویند و از این جور چیزها. خود شهر کوچک و دلپذیر است. اسم خیابان اصلی مال است که یک پستخانه یک بازار چندتایی رستوران و مغازه هایی که توریست ها را برای شیشه های نقاشی شده و فرش های دست باف نقره داغ می کنند، دارد. ترافیک این خیابان به طرز عجیبی یک هفته از یک طرف است و هفته بعد از طرف دیگر.

محلی ها می گویند که ترافیک خیابان های ایرلند هم همینطور است. من نمی دانم به هر حال قشنگ است. زندگی ساده ای است، اما من دوستش دارم، زندگی کردن در آنجا را دوست دارم. "

"با بزت. با آلیونا."

لیلا این حرف را چندان بخاطر شوخی نزد بلکه می خواست جهت سخن را به جای دیگر ببرد. جایی مثل اینکه دیگر چه کسی در آنجا با او نگران حمله گرگ هاست اما طارق فقط سرش را تکان داد. گفت:

"به خاطر والدینت متاسفم."

"تو شنیدی؟"

قبلاً با بعضی از همسایه ها صحبت کردم."

سکوتی برقرار شد در طی آن سکوت، لیلا با تعجب فکر می کرد که کدام یک از همسایه ها باقی مانده که به او چیزی گفته باشد.

"من هیچ کس را نشناختم. منظورم همسایه های قدیم است."

"آنها همه رفته اند. هیچ کس که تو بشناسیش باقی نمانده است."

من کابل را هم نشناختم"

لیلا گفت: "من هم نمی شناسم. و تازه من هیچ وقت اینجا را ترک نکرده ام."

زلمای همان شب بعد از شام، بعد از اینکه طارق آنجا را ترک کرد گفت: "مامی یک دوست تازه دارد. یک مرد. رشید سرش را بلند کرد: "واقعا؟"

طارق پرسید که می تواند سیگار بکشد؟

طارق در حالی که خاکستر سیگارش را در زیر سیگاری می تکاند گفت: "آنها چند وقتی را در اردوگاه پناهندگان نصیر باغ در نزدیکی پیشاور ماندند. شصت هزار پناهنده افغانی در آنجا زندگی می کردند."

"البته آنجا به بدی بعضی دیگر از اردوگاه ها مثل، جلوزای لعنت شده نبود. من فکر می کنم که حتی شبیه آن کمپ های نمونه زمان جنگ سرد بود، جایی که غریبها می توانستند آنجا را به همه نشان بدهند و به جهانیان ثابت کنند که آنها برای افغانی ها چه کارهایی می کنند"

طارق ادامه داد: "اما آن وضع فقط در زمان جنگ با روس ها بود. روزهای جهاد و علاقه جهانی و اعطای پول و دیدارهای مارگارت تاچر."

"بقیه اش را که خودت می دانی، لیلا. بعد از جنگ شوروی سقوط کرد و دیگر چیزی نبود که غرب را به افغانستان علاقه مند نگه دارد. و بنابراین چشمه پول هم خشک شد. حالا نصیر باغ مجموعه ای از چادر، گردوخاک و فاضل آب های روباز است. وقتی ما به آنجا رسیدیم، آنها چند تکه چوب و یک تکه کرباس به ما دادند و گفتند که برای خودمان چادر بزنیم."

طارق چیزهای بیشتری را که از نصیر باغ به خاطر می آورد گفت. جایی که آنها یکسال در آنجا ماندند. با رنگ های قهوه ایش.

"چادرهای قهوه ای، مردمان قهوه ای، سگ های قهوه ای، شورباهای قهوه ای."

آنجا درخت بی برگی بود که زریق هر روز از آن بالا می رفت روی شاخه ای می نشست و پناهندگانی را که در اطراف در آفتاب دراز کشیده بودند تماشا می کرد. از آن جا چشم اندازی کامل از جراحات و واماندگی های آنها داشت. پسرهای استخوانی را نگاه می کرد که با حلبی های زوار در رفته آب می آوردند. هیزم جمع می کردند. با چاقوهای کند از چوب اسباب بازی می ساختند. کیسه های آرد گندمی را که هیچ کس نمی توانست با آنها نانی بپزد به زور از دست هم می گرفتند. همه جای اردوگاه پناهندگان را نگاه می کرد، باد به چادرها می وزید و آنها را تکان می داد. همه جا پر از علف های هرز لگدمال شده بود. بادبادکها از سقف های گلین کلبه ها در پرواز بودند.

"خيلي از بچه ها مردند. از اسهال و از سوء تغذيه، يعني از گرسنگي. بيشتر از آن اسهال لعنتي مي مردند. خدايا، ليلا. من به خاك سپردن بچه هاي خيلي زيادي را ديدم. هيچ چيزي بدتر از اين نيست. "

پاهيش را جابجا كرد. باز لحظاتي سكوت بيانشان برقرار شد.

"پدرم نتوانست طاقت اولين زمستان را بياورد، در خواب مرد. فكر مي كنم دردي نكشيد. "

گفت كه در همان زمستان مادرش سينه پهلو كرد و تقريباً مرد. اگر آن دكتري كه در واگن كهنه اي كه تبديل به كلينيكش كرده بود، نبود، حتماً مي مرد. او تمام شب را با تب بيدار مي ماند و سرفه هايي شديد با خلطي به رنگ زنگار مي كرد. صف افرايي كه مي خواستند دكتور را ببينند طولاني بود. و همه از سرما مي لرزيدند، ناله مي كردند، سرفه مي كردند، مدفوع بعضي ها از ميان پاهيشان روان بود، بقيه خسته تر يا گرسنه تر يا مريض تر از آن بودند كه بتوانند حتي كلمه اي بگويند.

"اما او مرد نجيب بود. دكتور را مي گويم. او مادرم را معالجه كرد، مقداري قرص به او داد و آن زمستان جاناش را نجات داد. "

در همان زمستان، طارق كودكي را قافلگير كرده بود.

طارق عادلانه گفت: "دوازه يا شايد سيزده سالش بود. من يك شيشه شكسته را روي گلويش گذاختم و پتويش را از او گرفتم. پتو را براي مادرم بردم. "

او بعد از بيماري مادرش به خودش قول داده بود، اينكه آنها يك زمستان ديگر را در آن اردوگاه نگذرانند. او كار خواهد كرد و پول پس انداز مي كند و به آپارتماني گرم با آب تميز در پيشاور خواهند رفت. وقتي بهار شد، به دنبال كار رفت. گاه به گاه صبح هاي زود كامبوني به اردوگاه مي آمد و حدود دو دوجين از پسر ها را سوار مي كرد و آنها را به صحرا مي برد تا سنگها را جابجا كنند يا به باغستان ها مي برد تا سيب بچينند. به جاي اينكار كمپ پول مي دادند و گاهي يك پتوي يك جفت كفش. اما هرگز او را نخواستند. طارق گفت:

"فقط يك نگاه به پاييم كافي بود تا همه چيز تمام شود. "

كارهاي ديگري هم بود. حفر كانال، ساختن كلبه، حمل آب، تميز كردن مدفوع با خاك انداز. اما مردان جوان بر سر همين شغل ها هم با هم مي جنگيدند. و هيچ وقت براي طارق شانسي باقي نمي ماند. بعد يك روز در پاييز 1993 با مغازه داري ديدار كرد.

"او براي بردن يك كت چرمي به لاهور به من پيشهاد پول كرد. خيلي نبود اما كارم را راه مي انداخت. براي يك ماه يا شايد هم دوماه اجاره اپارتمان كافي بود. "

مغازه دار برایش بليط اتوبوس گرفت و آدرس خياباني نزديك ايستگاه راه آهن لاهور كه او بايد در آنجا كت را به دست دوست مغازه دار مي رساند.

"من از قبل مي دانستم، البته كه مي دانستم، او گفت كه اگر مرا بگيرند، تنها هستم. و اينكه او مي داند مادر من كجا زندگي مي كند. اما پولش بهتر از آن بود كه بتوانم از اينكار بگذرم. و زمستان هم دوباره داشت مي آمد. "

ليلا پرسيد: "تا كجا رسيدي؟"

او خنديد و با صدايي شرمگين و پوزش خواه گفت: "خيلي دور نرفتم حتي به اتوبوس نرسيدم. اما من فكر مي كردم كه در امانم، فكر مي كردم كه كسي از جايي مرا حمايت خواهد كرد. و آن جواني كه با مدادي در پشت گوشش مسئول بازرسي اتوبوس است نگاه مي كند و مي گويد: _ بله بله، او مي تواند اينها را ببرد. ما اجازه خواهيم داد. "

حشيش ها در درز لباس بود و وقتي پليس چاقو را در آن فرو كرد همه اش روي خيابان ريخت. طارق وقتي اينها را مي گفت دوباره خنديد. خنده اي لرزان كه كم كم بلند مي شد. و ليلا به خاطر آورد كه در كودكي هم وقتي كاري متهورانه يا افتضاح آميز مي كرد براي ماستمالي اوضاع و كمتر جلوه دادن آن همينطور مي خنديد.

زلماي گفت: "او لنگ بود"

"او هماني است كه من فكر مي كنم؟"

مريم گفت: "او فقط براي ديدار آمده بود."

رشيد در حالي كه انگشتش را بلند كرده بود غريد: "تو خفه" به سمت ليلا برگشت:

"خوب، تو چه مي گويي؟ ليلي و مجنون دوباره به هم پيوستند. درست مثل قديم ها. "

صورتش بي حالت بود: "پس تو گذاشتي كه بيايد تو. اينجا. در خانه من. گذاشتي بيايد اينجا. او با پسر من در اينجا بوده."

ليلا در حالي كه دندان هابيش را به هم فشار مي داد گفت:

"تو مرا گول زدي. به من دروغ گفتي. تو آن مرد را فرستادي تا جلوي من بنشيند و ... تو مي دانستي كه اگر من مي دانستم كه او زنده است از اينجا مي رفتم. "

رشید غرید:

"و تو به من دروغ نگفتی؟ فکر کردی من نفهمیدم؟ در باره آن حرامی ات. مرا کودن فرض کرده ای، فاحشه؟"

هر چه طارق بیشتر سخن می گفت، لیلیا بیشتر برای وقتی که حرفش تمام می شد، مضطرب می شد. هر سکوتی که پیش می آمد به او یادآوری می کرد که بزودی نوبت اوست که مایه را بگوید. چرا و چطور و کی اتفاقاتی را که مطمئناً او از قبل می دانست را بگوید. هر وقت که او مکث می کرد دل آشوبه ضعیفی لیلیا را فرا می گرفت. نگاه هایش را پاسخ نمی گفت. و به دستهایش نگاه می کرد، دستهایی زبر و خشن که گذر این سال های سخت موهای تیره ای بر پشت آنها رویانده بود.

طارق درباره سالهای زندانش که در آن زبان اردو را یاد گرفت چیز زیادی نگفت. وقتی که لیلیا پرسید با ناشکیبایی سرش را تکان داد. لیلیا در این ژست، بدن های تنگ شده و میله های زنگ زده، مردان خشن و راهروهای شلوغ و سقف های کجک زده و فرسوده را به وضوح دید. در صورتش خواند که آنجا جایی تحقیر کننده و مایوس کننده و پست بوده است.

طارق گفت که مادرش بعد از توقیف او سعی کرده ملاقاتش کند.

"او سه بار آمد. اما من نرفتم تا او را ببینم."

برای مادرش نامه ای نوشت، و چند تایی هم بعداً نوشت. هر چند که شك داشت که نامه ها به او برسند.

"و من برای تو هم نامه نوشتم."

"واقعا؟"

"اوه يك عالمه. دوست تو ملاي رومي به نوشته هاي من حسوديش مي شد. " و دوباره خندید و اینبار خنده اش

پر سرو صدا بود. انگار که از تهور خود هم ترسان است و هم شرمگین .

زلمای در طبقه بالا شروع به فریاد زدن کرد.

رشید گفت: "درست مثل قدیم ها، گمان می کنم گذاشته ای صورتت را هم ببیند."

زلمای گفت: "آره، درست است." بعد رو به لیلیا کرد: "اینکار را کردی مامی، من خودم دیدم."

وقتی که لیلیا از طبقه بالا برگشت طارق گفت: "پسرت چندان از من خوشش نمی آید."

لیلیا گفت: "متأسفم، اینطور نیست. او فقط.... بهش فکر نکن"

بعد به سرعت موضوع صحبت را تغییر داد چون صحبت درباره زلمای او را پر از احساس ناخوشایند گناه می کرد. زلمای فقط يك بچه بود، يك پسر كوچك كه پدرش را دوست داشت و بیزارى غریزش از این غریبه

قابل درك و درست بود.

"و من برایت يك عالم نامه نوشتم."

"يك عالم"

"چند وقت در موري بودي؟"

"كمتر از يك سال"

او در زندان همدم مردی مسن شده بود. مردی با نام سلیم که اهل پاکستان بود. يك بازیکن هاكي كه مدتها در بیرون و درون زندان در رفت و آمد بود. او ده سال به خاطر چاقو زدن به يك پلیس مخفی زندانی شده

بود. طارق گفت که هر زندانی مردی مثل سلیم داشت. همیشه کسی بود که باهوش باشد و ارتباطاتی داشته

باشد و بتواند برا يتان چیزهایی فراهم کند و فرصت ها و خطرات را بشناسد. و همین سلیم بود که نامه های

طارق را بیرون می برد و برایش درباره مادرش پرس و جو کرد و بعد يك روز طارق را نشانند و با صدایی نرم و پسرانه گفت که مادرش مرده است.

طارق هفت سال را در زندان پاکستان گذراند. "من قصر در رفتم. من خوش شانس بودم. قاضي كه به پرونده من رسیدگی می کرد برادری داشت كه با يك زن افغانی ازدواج کرده بود. ممكن است كه او آسان گرفته باشد. نمی دانم."

وقتی حبس طارق در اول زمستان 2000 تمام شد سلیم شماره تلفن و آدرس برادرش را به او داد. نام برادرش سعید بود.

طارق گفت: "برادرش هتل کوچکی در موري داشت. با دوازده اتاق و يك اتاق استراحت. جایی كوچك براي

توریست ها. به من گفت به سعید بگویم كه او مرا فرستاده است."

طارق به محض اینکه در موري از اتوبوس پیاده شد به آنجا علاقه مند شد. درخت های كاج كه برف پوش

بودند. سرما، هوای خشك، كلبه هایی با در و پنجره های چوبی، و دودی كه از دود كش ها برمی خواست.

طارق هنگامی كه به در هتل سعید می كوید با خود فكر می كرد كه اینجا، جایبست كه نه تنها دنیایش از

بدبختی بیرون می آید بلکه در آنجا حتی تصور بدبختی و محنت به نظر زشت و غیرممکن است.

" یا خودم گفتم، اینجا جایبست که يك مرد مي تواند در آن گذران کند." طارق به عنوان دربان و خدمتکار استخدام شد. او کارش را در طی يك ماه دوره آزمایشیش بخوبی انجام داد. در آن دوره مزدش نصفه بود. هنگامی که طارق صحبت می کرد لایلا سعید را می دید، او را با چشم هایی باریک و چهره ای سرخ مجسم کرد. پشت پنجره اتاق پذیرش می نشست و طارق را که هیزم می شکست و راه ها را پارو می کرد، تماشا می کرد. او را می دید که وقتی طارق زیر سینک دستشویی دراز کشیده و لوله ای را که نشست می کرد تعمیر می کند از بالای پاهای طارق دولا شده بود و کار او را تماشا می کند. او را در حالی تصور می کرد که دفتر حساب را برای پول هایی که کم آورده بود، بررسی می کرد. محل اقامت طارق کنار کلبه کوچک آشپز بود. آشپز بیوه پیر متنی بود به نام ادیبا. هر دو کلبه از خود هتل جدا بودند. و بین آنها و ساختمان اصلی پوشیده از درختان پراکنده بادام بود. يك نیمکت و يك فواره سنگی هرم مانند که تابستان ها، تمام روز آب از آن می جوشید در محوطه بود. لایلا طارق را در کلبه اش مجسم کرد در حالی که در تخت نشسته بود، و به دنیای پربرگ پشت پنجره اش نگاه می کرد. در پایان دوره آموزشی، سعید همه پول طارق را داد و به او گفت که ناهارش مجانی است و يك کت پشمی به او داد و پای جدیدی برایش جور کرد. طارق گفت که سعید يك مرد به تمام معنی بوده است. با اولین حقوق کاملی که گرفت به شهر رفت و آلیونا را خرید. طارق با لیخندی بر لب گفت:

" پشم هایش کاملاً سفید بود. بعضی صبح ها، وقتی هایش که همه شب برف باریده بود، اگر بیرون را نگاه می کردی فقط چشم ها و پوزه اش را می دیدی." لایلا سر تکان داد. سکوتی برقرار شد، در طبقه بالا زلمای دوباره توپش را به دیوار می زد. لایلا گفت:

" من فکر می کردم که تو مرده ای." " می دانم، به من گفته بودی." صدای لایلا شکست. مجبور شد گلپوش را صاف کند و خودش را جمع و جور کرد. گفت: " مردی که آمد و خبرها را داد، خیلی جدي بود... من حرفش را باور کردم، طارق. کاش باور نکرده بودم، اما باور کردم. و بعد خیلی احساس تنهایی و وحشت کردم. اگر غیر از این بود هرگز به ازدواج با رشید موافقت نمی کردم. من...". طارق در حالی که به چشم های او نگاه نمی کرد به نر می گفت: " مجبور نیستی چیزی بگویی." در صدایش هیچ سرزنشی مخفی نبود، هیچ اتهامی هم در لحن صدایش وجود نداشت. و هیچ اثری از سرزنش هم نداشت. " اما می گویم. چون دلیل بزرگتری بود که با او ازدواج کردم. چیزی هست که تو نمی دانی، طارق، کسی هست. باید به تو بگویم." ***

رشید از زلمای پرسید: " تو هم نشستی و با او صحبت کردی؟" زلمای چیزی نگفت. لایلا حالا شك و تردید را در چشم های زلمای می دید، اینکه حالا درك کرده بود که آنچه که افشا کرده است عواقب بزرگتری از آنچه فکر کرده بود دارد.

" ازت يك سوال پرسیدم، پسر." زلمای آب دهانش را قورت داد. نگاهش مرتب از این طرف به آن طرف حرکت می کرد. " من طبقه بالا بودم، با مریم بازی می کردم." " و مادرت؟"

زلمای در حالی که داشت به گریه می افتاد نگاهی عذرخواه به لایلا انداخت. لایلا گفت:

" همه چیز مرتب است زلمای، راستش را بگو." زلمای با صدایی که به زحمت از زمزمه بلندتر بود گفت: " او، او طبقه پایین بود و با آن مرد صحبت می کرد." رشید گفت: " صحیح، کارگروهی."

طارق هنگامی که می رفت گفت: " می خواهم با او ملاقات کنم، می خواهم ببینمش." لایلا گفت:

" باش، ترتیبش را می دهم." طارق با لیخند گفت: " عزیزه، عزیزه" کلمات را می بلعید. هر وقت که رشید اسم دخترش را می برد در نظر لایلا حالتی ناگوار داشت، تقریباً حالتی رکیک.

"عزیزه، اسم دوست داشتنتی است."

"خودش هم دوست داشتنتی است، خواهی دید."

"برای دیدنش دقیقه شماری می کنم."

تقریباً ده سال از آخرین باری که یکدیگر را دیده بودند گذشته بود. ذهن لیلا تمام آن لحظاتی را که با هم در کوچه ملاقات می کردند و آن بوسه های مخفیانه را تداعی می کرد. نمی دانست که اکنون در نظر طارق چگونه است. آیا او هنوز زیباییش می داند؟ یا بنظرش پزمرده و رقت بار و مثل یک پیرزن بی قرار و ترسان آمده است؟ تقریباً ده سال، اما در آن لحظه که با طارق در آفتاب ایستاده بود، به نظر می آمد که آن سالها هرگز نگذشته است. مرگ والدینش، ازدواجش با رشید، قتل ها، موشک ها، طالبان، کتک ها، گرسنگی، حتی بچه هایش، همه اینها به نظر رویا می رسید. وهمی عجیب، بین آن بعد از ظهر و این لحظه فقط مردابی خالی بود.

بعد چهره طارق تغییر کرده، سخت شد. او این سیما را می شناخت. این همان نگاهی بود که آن روز بر چهره اش بود. آن روزی که هر دو کودک بودند. وقتی که پایش را جدا کرد و به دنبال خدیم دوید. او یک دستش را بلند کرد و گوشه لب پایین لیلا را لمس کرد.

به سردی گفت: "او اینکار را با تو کرده"

در این تماس، لیلا آن شوریدگی دیوانه وار آن بعد از ظهري که عزیزه را حامله شد به یاد آورد. نفسش بر گردنش، عضلات کمرش را که خم می شد. سینه اش که بر او فشرده می شد. دستهایشان در هم پیوست.

طارق زمزمه کرد: "کاش ترا با خود می بردم"

لیلا مجبور شد سرش را پایین بیندازد، سعی کرد گریه نکند.

"من می دانم که تو حالا یک زن شوهردار و یک مادری. و من حالا بعد از این همه سال اینجا هستم. بعد از این همه اتفاقات. در آستانه در خانه ات حاضر شدم. شاید منصفانه یا مناسب نباشد. اما من راه دوری را برای دیدنت آمده ام. و... اوه، لیلا، کاش هیچ وقت ترکت نمی کردم."

لیلا نالید: "نگو"

"باید بیشتر سعی می کردم. باید وقتی که شانسنش را داشتم با تو ازدواج می کردم. انوقت همه چیز فرق می کرد."

"اینطوری حرف نزن"

طارق سرش را تکان داد. قدمی به سوی او برداشت، بعد جلوی خودش را گرفت.

"من نمی خواهم به چیزی تظاهر کنم. و نمی خواهم که زندگی را دگرگون کنم. دیگر هیچ وقت اینطوری نمی آیم. اگر از من بخواهی که بروم، بخواهی که به پاکستان برگردم، فقط یک کلام بگو، لیلا، من خواهم رفت. و هیچ وقت دیگر مزاحمت نمی شوم. من..."

لیلا با صراحتی بیش از آنچه که قصدش را داشت، گفت: "نه!" دید که به سمت بازوی او خیز برداشت و آن را قاپ زد. دستهایش را انداخت. "نه، نه، طارق، نه، لطفا بمان."

طارق سر تکان داد.

"او از ظهر تا ساعت هشت کار می کند. فردا بعد از ظهر برگرد. تو را پیش عزیزه می برم."

"می دانی که از او نمی ترسم."

"می دانم. فردا بعد از ظهر برگرد"

"و بعدش"

"و بعد... نمی دانم، باید فکر کنم. این..."

"می دانم، می فهمم، متأسفم، برای خیلی چیزها متأسفم"

"متأسف نباش، قول بده که برگردی، و برگرد."

چشم هایش اشک آلود شد: "خیلی خوبست که دیدمت، لیلا"

وقتی که طارق می رفت او را تماشا کرد و لرزید. فکر کرد، یک عالم نامه، و لرزه ای دیگر بر جانش افتاد. جریانی از غم و بیچارگی، ولی در عین حال چیزی با بی پروایی امیدوارانه و مشتاقانه.

45

— مریم —

زلمای گفت: "من طبقه بالا بودم با مریم بازی می کردم."

"و مادرت؟"

"او... او طبقه پایین بود، با آن مرد صحبت می کرد."

رشید گفت: "صحیح، کار تیمی"

مریم صورت آویزانش را تماشا کرد. چین های پیشانیاش را نگاه کرد. بدگمانی و شبهه در چشمانش آشکار بود. راست و مستقیم نشست، و، چند لحظه کوتاه، به نظر می آمد که فکر می کند. درست مثل کاپیتانی که از شورش غریب الوقوع آگاه شده باشد و در حال فکر کردن به تصمیم بعدیش است.

مریم شروع کرد چیزی بگوید ولی او انگشتش را بالا آورد و بدون نگاه کردن به او گفت: "خیلی دیر است مریم"

با سردی به زلمای گفت: "برو طبقه بالا، پسر"

مریم در صورت زلمای، هشدار دید. با عصبانیت به اطراف و به آن سه نفر نگاه می کرد. حالا حس می کرد که آن بازی کودکانه دری بری گویش کار دستشان داده است. کاری جدی و بزرگانه. با دلسردی و پشیمانی مریم را برانداز کرد و بعد به مادرش نگاه کرد.

رشید با صدایی مبارزه جویانه گفت: "الان برو!"

زلمای را با آرنج هل داد. زلمای گذاشت تا او را به بالای پله ها هل بدهد.

آنها یخ زده ایستاده بودند. مریم و لیلا، با چشم هایی به زمین، انگار که اگر به هم نگاه کنند در گونه ای که رشید قضیه را می بیند تغییری ایجاد خواهد شد. این که وقتی او در ها را باز می کند و ساک های کسانی که حتی از نگاه کردن به او مضایقه می کنند حمل می کند، توطئه کثیفی پشت سرش کرده اند، در خانه اش، در حضور پسر محبوبش. هیچ کدام کلمه ای نگفتند. به صدای پاهایی که از بالای سرشان می آمد گوش دادند. یکی سنگین و شوم و دیگری مثل قدم های حیوان کوچکی که رم کرده باشد به صداهای آرام حرف زدنشان گوش دادند. صدای مشاجره ای ریز و جوی کوناه دری که بسته شد، و تنغ کلیدی که در آن گردانده شد. سپس صدایی پای که حالا با بی صبری بیشتری باز می گشت. مریم گام های سنگینش را بر پله ها دید. او را دید که کلید را در جیبش می گذاشت. کمر بندش را دید که از طرف سوراخ دارش دور دستش پیچیده است. سنگ برنجی آن پشت سرش کشیده می شد و به پله ها می خورد.

او رفت که جلوی رشید را بگیرد، اما راشید او را به عقب هل داد. بدون ادای کلمه ای، کمر بند را به سوی لیلا تاب داد. آنچنان سریع اینکار را کرد که لیلا فرصتی برای جاخالی دادن یا عقب نشینی نیافت. یا حتی برای اینکه دستهایش را برای دفاع بالا بیاورد. لیلا با دستهایش شقیقه اش را گرفت، به خون نگاه کرد، با حالتی گیج به رشید نگاه کرد. فقط یک لحظه طول کشیده بود تا این نگاه گیج به نگاهی پر از تنفر تبدیل شود.

رشید دوباره کمر بند را تاب داد.

اینبار، لیلا بازوهایش را محافظ خود کرد و کمر بند را قاپ زد. اما نتوانست آنرا بگیرد و راشید دوباره کمر بند را پایین آورد. بالاخره قبل از اینکه راشید بتواند آنرا با تکانی دوباره بر او بنوازد، آنرا گرفت بعد لیلا در اتاق می دوید و مریم با فریاد به رشید که در تعقیب او بود التماس می کرد. رشید بالاخره به او رسید و دیوانه وار کمر بند را بر او فرود آورد، لیلا اول جاخالی داد سعی کرد که با مشت به گوش او بزند. که این ضربه باعث شد که رشید دشنامی نتازش کند و بیرحمانه تر به تعقیبش پردازد. او را گرفت، و به دیوار کوبیدش، و بارها و بارها کمر بند را بر بدنش فرود آورد. سنگ سنگین بر سینه، شانه ها، بازوها و انگشتان لیلا بر خورد می کرد و به هر جا می خورد خون جاری می شد.

مریم دیگر تعداد ضربه ها و اینکه چقدر با فریاد از رشید طلب شفاعت کرده بودو چقدر در میان مشت ها و لگد ها و آن کمر بند بیهوده چرخیده بود از حسابش در رفته بود. تا اینکه انگشتانی را دید که به صورت راشید چنگ انداختند، ناخن های رنگ پریده، در آرواره هایش فرو رفتند، موهایش را کشیدند و پیشانیاش را خراش دادند. تا هنگامی که با شوک و رغبت در یافت که آنها دستهای خودش هستند مدت زمانی گذشت.

رشید لیلا را رها کرد و به سمت او برگشت، ابتدا بدون آنکه او را ببیند به سمت او نگاه کرد. بعد چشمانش تنگ شد و با علاقه به مریم نگاه کرد. نگاه چشمانش از حیرت به شوک و از شوک به عدم رضایت و حتی تا حدودی ناامیدی گرایید و چند لحظه ای مکث کرد.

مریم نخستین باری که چشم های راشید را دیده بود به خاطر آورد، زیر پرده عروسی و در آینه، در حالی که جلیل تماشايشان می کرد، چگونه نگاهشان در آینه لغزیده بود و به هم رسیده بود، نگاه بی تفاوت رشید و نگاه مطیع و رام و تقریبا پوزش آمیز او.

پوزش آمیز

مریم حالا می دید که چقدر احمق بوده. از خود پرسید: آیا او همسرمقلبی بوده است؟ یا از خود راضی؟ یا ناشایست؟ یا پست؟ چه کار بدی در حق این مرد کرده است که او به خود اجازه چنین رفتاری را داده است؟ آن کتک های همیشگی، لذت بردنش از آزار او. آیا وقتی که مریض می شد مریم از او پرستاری نمی کرد؟ برایش غذا درست نمی کرد؟ و برای دوستانش؟ آیا وظیفه شناسانه ریخت و پاش هایش را جمع نمی کرد؟ آیا جوانیش را به پای این مرد نریخته بود؟

آیا در قبال اینهمه کار انصاف بود که با پستی و خست او مواجه شود؟

کمر بند وقتی که رشید به سمت او آمد به زمین خورد و صدایی داد. آن صدا مریم را متوجه خود کرد، باید کاری می کرد. مریم پشت سر رشید، لیلا را دید که چیزی را از روی زمین برداشت. دست لیلا را نگاه کرد که در هوا بلند شد، لحظه ای مکث کرد و بعد در کنار صورت رشید فرود آمد. شیشه خرد شد. بارانی از خرده شیشه بر زمین بارید. دستهای لیلا خونین بود، خون از شکاف روی گونه رشید سرازیر شد، از گردنش پایین آمد و بر پیراهنش فرو ریخت. با چشم های مشتعل و دندانهای به هم فشرده برگشت. آنها به زمین افتادند، لیلا و رشید، در هم غلطیدند و دست آخر رشید در حالی که دستهایش دور گردن لیلا گره شده بود، بالا بود.

مریم به او چنگ انداخت. به سینه اش مشت زد، خودش را به سمت او پرتاب کرد. تقلا کرد که دستهایش را از دور گردن لیلا جدا کند. به آنها ضربه زد، اما آن دستها محکم دور گردن لیلا قفل شده بودند و راه نفش را بند آورده بودند. او می خواست لیلا را خفه کند. و هیچ کس نبود که بتواند کاری بکند. مریم برگشت و اتاق را ترک کرد. او از صدای ضرباتی که از طبقه بالا می آمد آگاه بود و می دانست که دستهای کوچکی به در بسته کوبیده می شود. به راهرو دوید. به در جلویی رسید و از حیاط گذشت.

در انباری، مریم بیل را قاپید. وقتی که به اتاق بازگشت، رشید به او توجهی نکرد. همچنان بالای لیلا بود و چشمانش گشاد و دیوانه بود و دستهایش همچنان دور گردن لیلا حلقه بود. صورت لیلا کبود شده بود. و چشمانش به عقب برگشته بود. مریم دید که او دیگر تقلا نمی کند. رشید داشت او را می کشت. فکر کرد او واقعا اینکار را کرده است. و مریم نمی توانست، نباید، اجازه می داد که این اتفاق بیفتد. رشید در طی این بیست و هفت سال زناشویی خیلی چیزها را از او گرفته بود. نمی توانست بایستد و نگاه کند که لیلا را هم بگیرد.

مریم قدم هایش را استوار کرد و دسته بیل را محکم گرفت. آنرا بلند کرد. رشید را صدا کرد. می خواست که ببیند.

"رشید"

رشید نگاه کرد.

مریم بیل را فرود آورد.

بیل به گیجگاهش خورد. ضربه او را از لیلا جدا کرد.

رشید سرش را با کف دستش گرفت. و به خون نوک انگشتانش نگاه کرد. بعد به مریم نگریست. به نظر مریم آمد که صورتش نرم تر شده است. تصور کرد که چیزی از میانشان گذشته است. شاید او در واقع کمی فهم به سر او کوبیده است. شاید او هم چیزی در صورت مریم دیده است، فکر کرد شاید چیزی که مانع او شود. شاید او نشانه ای از همه آن نادیده گرفتن ها و فداکاری ها، دیده است. همه آن فشارهایی که او در این سالهای زندگی بر مریم تحمیل کرده بود. زندگی در خشونت دائمی و مدارا. پستی و فرومایگی. آیا واقعا در چشمان رشید احترام میدید؟ پشیمانی و افسوس؟

اما بعد، لپهای رشید به پوزخندی استهزا آمیز باز شد، و مریم دانست که بیهوده و شاید حتی غیر مسئولانه است که کار را تمام نکند. اگر بگذارد که رشید قصر در برود، چقدر طول می کشد که کلیدش را از جیبش در بیاورد و به دنبال آن هفت تیر طبقه بالا برود، جایی که زلمای را در آنجا زندانی کرده است؟ اگر یقین می داشت که رشید با شلیک به او خیالش راحت می شود و دست از سر لیلا بر می دارد بیل را زمین می گذاشت. اما در چشم های رشید می خواند که هر دویشان کشته خواهند شد.

بنابراین مریم بیل را بلند کرد. تا جایی که می توانست آن را بلند کرد و تاب داد طوری که کمی با پشتش تماس یافت. طوری چرخاندش که لبه تیزش افقی قرار گرفت، و، به خاطرش خطور کرد که این اولین بار در زندگی است که از زندگی امتیازی می گیرد. و، با این فکر، مریم بیل را پایین آورد. و هر چقدر قدرت داشت به آن داد.

46.

لیلا

لیلا صورت بالای سرش را می دید، آن دندان ها و تنباکو و چشمانی مشوم. در میان تیرگی مریم را هم و رای آن چهره می دید که مشتهایش بر راشید می بارید. بالای سرشان سقف بود. لکه های تیره ای از کپک سقف را علامت گذاری کرده بود درست مثل لکه های جوهری که بر پیراهنی ریخته باشد. ترک های سقف بسته به اینکه از کدام طرف اتاق به آنها نگاه می کردی می توانستند مثل خنده ای بی حال باشند یا اخمی ترش رویانه. لیلا فکر کرد که چند بار کهنه ای را به جارو بسته و تار عنکبوت های این سقف را پاک کرده. سه بار او و مریم آنرا با رنگ سفید رنگ کرده بودند. آن ترک دیگر لبخند نمی زد بلکه حالا خنده ای استهزا آمیز داشت.

سقف کم عقب می رفت واز او دور می شد و در مهی ناپیدا گم می شد. آنقدر عقب رفت که به اندازه یک تمبر پستی شده بود. سفید و روشن بود. همه چیز اطرافش در مه ناپدید شده بود. در تاریکی چهره راشید مثل لکه ای بر خورشید بود.

حالا لکه هایی درخشان در پیش چشمش می رقصیدند. مثل ستارگان نقره ای که منفجر شده باشند. اشکال هندسی عجیب و غریبی در نور شکل می گرفتند. چیزهایی تخم مرغ مانند و چیزهایی کرم مانند. بالا و پایین می رفتند. در هم ذوب می شدند. تکه تکه می شدند، و بعد به چیزهای دیگری تبدیل می شدند. سپس محو می شدند و به سوی سیاهی می رفتند.

صداها دور و مبهم شده بود. پشت پلک هایش، چهره کودکش می رقصیدند. عزیزه، هشیار و مسئول، فهمیده، و رمز آلود. زلمای، که با اشتیاق و لرزان پدرش را می نگرست.

لیلا فکر کرد:

"پس اینطوری کارم تمام می شود، چه پایان رقت باری."

اما بعد تاریکی شروع به عقب رفتن کرد. احساسی از صعود داشت. انگار که چیزی داشت او را بالا می کشید. سقف کم کم داشت بر می گشت. دوباره بسط می یافت و لیلا می توانست دوباره آن ترک را ببیند. باز هم شبیه همان لبخند قدیمی ملال آور بود.

خوبی؟ جواب بده. خوبی؟

چهره مریم، با نگرانی بالای سر لیلا شناور بود.

لیلا نفسی کشید. گلویش سوخت. یکی دیگر کشید. اینبار بیشتر سوزاندش. و نه تنها گلویش سوخت بلکه سینه اش هم سوخت. و بعد شروع به سرفه کرد. و نفس زنان خس خس کرد. اما نفس می کشید. گوش سالمش زنگ می زد.

اولین چیزی که بعد از نشستن دیده، رشید بود. به پشت افتاده بود و چشمانش به مکانی نامعلوم خیره بود. کف صورتی روشنی از دهانش به چانه اش چکیده بود. جلوی شلوارش خیس بود. لیلا پیشانیاش را دید و بعد چشمش به بیل افتاد. ناله ای از دهانش بیرون آمد. با لرزش و در حالی که به سختی صدا از گلویش بیرون می آمد گفت: "اوه، اوه، مریم"

هنگامی که مریم در حالی که دستهایش را در دامنش می گذاشت کنار رشید نشست لیلا با بیقراری راه می رفت و می نالید و دستهایش را به هم می زد. مریم آرام و بی حرکت بود. و تا مدت مدیدی چیزی نگفت. دهان لیلا خشک شده بود. و کلماتش با لکنت و لرزش همراه بود. سعی می کرد به رشید و دهان بازش، چشمان گشاد شده اش و خونی که بر سینه اش دلمه بسته بود نگاه نکند.

بیرون، روشنایی محو شده بود، و سایه ها عمیقتر می شد. صورت مریم در این نور لاغرتر و کشیده تر به نظر می آمد، اما به نظر نمی آمد که ترسیده یا هیجان زده باشد. صرفاً پریشان و متفکر بود چنان دل مشغول بود که وقتی مگسی بر گونه اش نشست به آن هیچ توجهی نکرد. فقط آنجا نشسته بود و لب پایینش را می جوید، کاری که هنگامی که فکر می کرد، انجام می داد.

دست آخر گفت: "بنشین، لیلا جو."

لیلا با فرمانبرداری نشست.

"مجبوریم از اینجا ببریمش. زلمای نباید او را ببیند."

قبل از اینکه او را در ملافه ببینند، مریم کلید اتق خواب را از جیبش بیرون آورد. لیلا او را از پاهایش گرفت و مریم بازوهایش را سعی کردند که بلندش کنند. اما او خیلی سنگین بود. و دست آخر مجبور شدند روی زمین بکشندش. هنگامی که می خواستند از در جلو بگذرند و به حیاط بروند پای رشید به چهارچوب در گیر کرد و به یک سو خم شد. آنها مجبور شدند برگردند و دوباره تلاش کنند. و بعد صدای ضربت بلندی از طبقه بالا آمد و پای لیلا سکندری رفت و راشید را انداخت. لیلا روی زمین پهن شد. می لرزید و هق هق می کرد. و مریم مجبور شد بالای سرش بایستد و بگوید که او مجبور است خودش را جمع و جور کند. و آنچه که اتفاق افتاده، اتفاق افتاده.

بعد از مدتی، لیلا برخواست و صورتش را پاک کرد. و آنها بدون حادثه دیگری راشید را به حیاط بردند. او را به انباری بردند. و پشت میز کار کشیدند. جایی که از روی آن چندتایی میخ، یک چکش، یک اسکنه و تکه چوب استوانه ای بود که رشید قصد داشت از آن برای زلمای چیزی بسازد اما هرگز فرصتش را نیافته بود. سپس به داخل برگشتند. مریم دستهایش را شست، آنها را در موهایش دواند، نفس عمیقی کشید و گفت: "حالا بگذار زخم هایت را ببینم. همه جای ت بریده است، لیلا جو."

مریم گفت که باید شب را فکر کند و بعد فکرهایشان را روی هم بگذارند و نقشه ای بکشند.

گفت: "حتما راهی هست. فقط باید پیدایش کنم"

لیلا با صدایی خشک و شکسته گفت: "ما مجبوریم از اینجا برویم! نمی توانیم اینجا بمانیم."

ناگهان به صدایی فکر کرد که باید موقع خوردن بیل بر سر رشید ایجاد شده باشد و احساس تهوع او را فرا گرفت.

مریم صبورانه انتظار کشید تا حال لیلا بهتر شد. بعد او را مجبور کرد دراز بکشد. و هنگامیکه موهای لیلا در دامتش نوازش می کرد گفت که نگران نباشد، همه چیز درست می شد. گفت که آنها از آنجا خواهند رفت... او، لیلا و بچه ها، همینطور هم طارق. این خانه و این شهر کینه جورا ترک می کنند. آنها این کشور غم زده را یکسره ترک خواهند کرد. مریم حرف می زد و دستهایش را بر موهای لیلا می دواند. به جایی دور و امن می روند که هیچ کس نتواند آنها را بیابد. جایی که بتوانند پناهگاهی بیابند و گذشته را فراموش کنند.

گفت: "جایی با درخت، درختان فراوان"

آنها در کلبه کوچکی در حومه شهری که هرگز نامش را نشنیده اند زندگی خواهند کرد. یا در روستای دور افتاده ای با جاده های باریک و سنگلاخ که همه نوع بوته ای در کنار آن سبز شده. شاید راه باریکی هم داشته باشند، راه باریکی که به زمینی پر از علف منتهی می شود، جایی که بچه ها بتوانند بازی کنند. یا شاید جاده ای شنی که به دریاچه آبی شفاف برسد که ماهی های قزل آلا در آن شنا کنند و نی ها در سطح آن برویند. آنها مرغ و گوسفند پرورش خواهند داد. و با هم نان می پزند و به بچه ها خواندن می آموزند. و زندگی جدیدی برای خود خواهند ساخت، زندگی صلح آمیز و منزوی. و در آنجا همه چیزهایی که تحمل کرده اند از آنها دور خواهد شد، و آنها از همه شادی ها و کامیابی ها بهره مند خواهند شد. لیلا با تشویق زمزمه می کرد. این زندگی البته که مشکل است اما این ها مشکلاتی هستند که آنها می توانند به آن مباحثات کنند. صدای نرم و مادرانه مریم ادامه یافت و برایش تا حدی آرامش به همراه آورد. و گفت: "راهش همین است." صبحدم، مریم به او خواهد گفت که باید چکار کنند و همان کار را می کنند. و شاید فردا همین وقت آنها به سوی این زندگی تازه پرکشیده باشند. زندگی پر برکتی با امکانات و لذت ها و با خوشامد گویی به مشکلات. لیلا شکرگزار بود که مریم کارها را به عهده گرفته است. و می تواند به جای هر دویشان فکر کند. فکر خودش آشفته و پریشان و درهم برهم بود.

مریم برخاست: "حالا باید بروی و مواظب پسرت باشی. بیشترین اندوهی که تابه حال لیلا در صورت انسانی دیده بود در او دیده می شد.

لیلا زلمای را در تاریکی پیدا کرد. در گوشه ای از تشک رشید کز کرده بود. کنار او دراز کشید و پتو را بر رویشان انداخت.

"خوابیده ای؟"

زلمای بدون اینکه به سمت او بچرخد گفت:

"خوابم نبرد. بابا جان دعای بابالو را با من بخواند."

"شاید امشب من بتوانم با تو بخوانم"

"تو آنطور که او می خواند نمی توانی بخوانی"

لیلا شانه کوچکش را فشار داد. پشت گردنش را بوسید گفت "سعی خودم را می کنم"

"بابا جان کجاست؟"

"باباجان بیرون رفته است." گلویش دوباره فشرده می شد

و حالا شروع شده بود. برای اولین بار آن دروغ لعنتی را گفته بود. چند بار این دروغ باید گفته می شد؟ لیلا با بیچارگی فکر می کرد. چند بار دیگر باید زلمای را گول می زد؟ لحظه هایی را که رشید به خانه می آمد و زلمای هلله کنار و شادمان به سویش می دوید مجسم کرد و قتهایی را که رشید او را از آرنج هایش می گرفت و آنقدر می چرخاند تا اینکه پاهای زلمای راست میایستاد. هر دوی آنها پس از اینکه زلمای مثل مست ها تلو تلو می خورد قهقهه می زدند. به بازی های پر سرو صدا و خنده های بلندشان فکر کرد. و نگاه های مرموزشان.

پرده ای از شرم و اندوه لیلا را فرا گرفته بود.

"کجا رفته است؟"

نمی دانم، عشق من"

"کی برمی گردد. وقتی که برگشت با خودش هدیه می آورد؟"

او دعا را با زلمای خواند. بیست یک بسم الله الرحمن الرحیم هر کدام با یک بند از هفت انگشت. او را که قبل از اینکه دستهایش را بر صورتش بکشد بر آنها فوت می کرد نگر نیست. بعد پشت هر دو دستش را بر پیشانی گذاشت، نجوا کرد؛ بابالو، برو، پیش زلمای نیا، او کاری با تو ندارد، بابالو، برو، بعد سه بار الله اکبر گفتند.

بعدها، خیلی بعد از آن شب، لیلا با نجوایی که زلمای کرد از وحشت پر شد:

"آیا بابا جان بخاطر من رفت؟ تقصیر من بود؟ بخاطر آنچه در باره تو و آن مرد طبقه پایین گفتیم؟"

لیلا به سمت او خم شد تا به او اطمینان دهد و بگوید: "نه! نه! هیچ تقصیر تو نبود، زلمای" اما او خواب بود. سینه کوچکش بالا و پایین می رفت.

وقتی که لیلا به رخت خواب رفت، فکرش چنان پریشان، وهم آلود و ناتوان شده بود که نمی توانست درست فکر کند. اما وقتی که با صدای موزن بیدار شد پریشانی کمتر شده بود، چند لحظه ای نشست و زلمای را که خواب بود نگاه کرد. مشتتش را زیر چانه اش گذاشته بود. لیلا مجسم کرد که مریم نیمه شب دزدکی به اتاقی که او و زلمای خوابیده بودند آمده و آنها را تماشا کرده و نقشه کشیده.

از تخت بیرون خزیده، با تلاش راست ایستاد. همه جایش درد می کرد. گردنش، شانه هایش، پشتش، بازو هایش، ران هایش، همه جایش با ضربه سگگ کمربند رشید بریده بود. آهسته از اتاق خواب بیرون آمد. در اتاق مریم نوری خاکستری حکم فرما بود نوری که مریم همیشه آنرا با خواندن خروس ها و نشستن شبنم بر علف ها وابسته می دانست. مریم در گوشه ای از اتاق بر جانمازی رو به پنجره نشسته بود. لیلا به آهستگی نشست. مریم گفت: "صبح باید به ملاقات عزیزه بروی."

"می دانم می خواهی چکار کنی"

پیاده نرو، با اتوبوس برو، تاکسی بیش از حد جلب توجه می کند. حتما بخاطر اینکه تنها هستی توقیف می شوی.

"دیشب چه قولی دادی؟"

لیلا نتوانست حرفش را تمام کند، درختان، دریاچه و آن روستای بی نام، فریبی بیش نبودند. می دید که فقط دروغی شیرین بوده اند تا او آرام شود.

"اینکار را... بخاطر تو می کنم لیلا جو"

لیلا نالید: "من این ها را بدون تو نمی خواهم"

مریم لبخند کم رنگی زد.

"می خواهم همانطور که گفتی عمل کنیم. مریم همه مان با هم می رویم. من، تو بچه ها و طارق. طارق جایی در پاکستان دارد. ما می توانیم چند وقتی در آنجا پنهان شویم. تا آنها از آسیاب بیفتند."

مریم صبورانه مثل پدري که با فرزند خوش نیت اما در اشتباهش سخن می گوید، گفت: "ممکن نیست." لیلا با چشمان اشک آلود و کلمات بریده گفت: "از هم مراقبت می کنیم. همانطور که گفتی، نه! من از تو مراقبت می کنم محض تغییر هم که شده."

"او لیلا جو"

لیلا با لکنت به حرف هایش ادامه داد. چانه زد، قول داد، همه کار کرد:

"دیگر مجبور نیستی کار کنی، فقط استراحت می کنی، گل می کاری، هر چه بخواهی، فقط می گویی و من برایت فراهم می کنم، اینکار را نکن مریم. مرا ترک نکن، قلب عزیزه را نشکن،"

مریم گفت: "انها بخاطر دزدی یک تکه نان دست قطع می کنند. فکر می کنی وقتی که یک شوهر مرده و دو همسر گم شده پیدا کنند چه خواهند کرد؟"

لیلا نفس زنان گفت: "هیچ کس نمی فهمد. نمی توانند پیدایمان کنند."

صدای مریم کوتاه و محتاط بود طوری که صدای قول های لیلا در برابر آن طنینی خیالی، تو خالی و احمقانه داشت. "پیدایمان می کنند، دیر یا زود. آنها مثل سگ شکاری هستند."

"مریم، خواهش می کنم"

وقتی که پیدایمان کنند آنوقت تو هم به اندازه من مقصری. طارق هم همینطور. من اجازه نمی دهم که شما دو نفر مثل فراریان زندگی کنید. اگر شما را بگیرند چه بر سر بچه ها می آید؟"

چشمان لیلا پر از اشک بود.

"آنوقت چه کسی از آنها نگهداری می کند؟ طالبان؟ مثل یک مادر فکر کن، لیلا جو، مثل یک مادر، مثل من"

"من نمی توانم"

"تو مجبوری"

لیلا نالید: "این منصفانه نیست"

"هست، ببیا اینجا، اینجا دراز بکش."

لیلا به سوی او خزید و باز سرش را در دامنش گذاشت. همه آن بعد از ظهرهایی را که با هم گذرانده بودند به خاطر آورد. وقتی که موهای یکدیگر را می بافتند. مریم صبورانه افکار پراکنده و داستانهای پیش پا افتاده او را با سپاسگزاری گوش می کرد. انگار که او شخصی منحصر به فرد و داناست.

مریم گفت: "این منصفانه است، من شوهرمان را کشته ام، من پسرش را از وجود پدرش محروم کرده ام. مگر اینطور نیست؟ اینکه فرار کنیم، حتی اگر آنها نتوانند ما را بگیرند، من نمی توانم. من هرگز... " لبهایش می لرزید " هرگز نمی توانم از غم پسرش فرار کنم. چطور به او نگاه کنم؟ لیلا جو؟"

مریم با یک حلقه از موی لیلا بازی می کرد و سعی می کرد آن حلقه گوریده را صاف کند.

"برای من همه چیز همینجا تمام می شود. من دیگر چیزی نمی خواهم. همه چیزی که همیشه می خواستم دختر کوچکی بود که تو به من دادی. تو و بچه هایت مرا شاد کردید. لیلیا جو. ناراحت نباش، لیلیا جو"
 لیلیا نتوانست برای حرف های مریم پاسخی منطقی بیابد. اما به هر حال مثل بچه ها پریشان بود. هنوز کودکی راجع به درختان میوه ای که منتظر کاشته شدن بودند و جوجه هایی که باید پرورش می یافتند فکر می کرد. همچنان به سخن گفتن در باره آن خانه کوچک در دهکده ای بی نام ادامه داد و راهی که به دریاچه ماهی های قزل آلا می رفت. و دست آخر وقتی چشمه کلماتش خشکیدند، و همینطور چشمه اشکش، تنها کاری که توانست بکند تسلیم شدن و هق هق کردن مثل بچه ها در برابر منطق یک بزرگتر بود. خودش را جمع کرد و صورتش را در دامن گرم خوشامد گوی لیلیا پنهان کرد.

کمی بعد، مریم برای زلمای ناهار مختصری از نان و انجیر خشک پیچید. برای عزیزه هم کمی انجیر و چندتایی کلوچه به شکل حیوانات بسته بندی کرد. همه را در ساک کوچکی گذاشت و آنرا به لیلیا داد. گفت: "عزیزه را از طرف من ببوس، به او بگو که نور چشم و سلطان قلب منست، اینکار را به خاطر من می کنی؟"

لیلیا در حالی که لبهایش را جمع کرده بود سر تکان داد.
 "همانطور که گفتم با اتوبوس برو و سرت را پایین بگیر"
 "کی تو را خواهم دید مریم؟ می خواهم تو را قبل از محاکمه ببینم. به آنها می گویم که چه اتفاقی افتاد. توضیح خواهم داد که تقصیر تو نبود. که تو مجبور به آن کار شدی، آنها می فهمند، نمی فهمند مریم؟ آنها خواهند فهمید."

مریم نگاه نرمی به او کرد.
 خم شد تا اینکه چشمانش با زلمای در یک سطح قرار گرفت. او تی شرت قرمز رنگی با حاشیه های خاکی رنگ پوشیده بود و چکمه کابویی مستعملی که رشید از ماندایی برایش خریده بود به پا داشت. توپ بسکتبال جدیدش را با هر دو دست گرفته بود. مریم گونه اش را بوسید.
 "تو حالا پسر خوب و قوی شده ای با مادرت خوب رفتار کن." صورت زلمای را در دستانش گرفت، زلمای خود را عقب کشید اما مریم نگاهش داشت "من خیلی متاسفم زلمای جو؛ باور کن که برای تمام رنج و غمت خیلی متاسفم."

لیلیا دست زلمای را گرفت و هر دو به سمت پایین خیابان رفتند. قبل از اینکه از پیچ خیابان بپیچند لیلیا به عقب نگاه کرد و مریم را دید که کنار در ایستاده است. مریم روسری سفیدی روی سرش انداخته بود، ژاکت آبی تیره ای که در جلو دکمه می خورد به تن داشت و شلوار پنبه ای سفید پوشیده بود. حلقه ای از موهای خاکستریش بر ابرویش افتاده بود. اشعه افتاب بر صورت و شانه هایش افتاده بود. مریم با مهربانی دست تکان داد.
 آنها پیچیدند، و، لیلیا دیگر هرگز مریم را ندید.

47.

— مریم —

بعد از این همه سال، به نظر می آمد به کلبه برگشته است.
 زندان زنان ولایت ساختمانی ملال انگیز و مربع شکل در شهر نو نزدیک خیابان مرغ ها بود. این ساختمان در مرکز مجموعه ای واقع بود که بیشتر مردان را در خود جای می داد. در قفل شده ای مریم و دیگر زنان را از مردان مجاور جدا می کرد. مریم در آنجا پنج سلول دیده بود. این سلول ها اتاق های بدون اثاثیه ای بودند با دیوارهایی کثیف و پنجره هایی کوچک که به حیاط عقبی باز می شدند. پنجره ها حتی با وجود آنکه درهای سلول ها را باز می کردند تا آنها بتوانند به حیاط بروند مسدود بودند.
 پنجره ها شیشه نداشتند. همینطور هم پرده ای نداشتند. و این بدین معنی بود که طالب نگهبانی که در حیاط گشت می زد می توانست فضای درونی سلول ها را ببیند. بعضی از زنان شکایت می کردند که نگهبانان بیرون پنجره سیگار می کشند و با چشم های دریده و لبخندهای گرگ صفتشان دزدکی نگاه می کند و زیر لب جوک های بی شرمانه در باره آنها می گویند. به همین دلیل، بیشتر زنان تمام روز برقع می پوشیدند و فقط پس از غروب آفتاب وقتی در اصلی قفل می شد و نگهبانها به سر پست هایشان می رفتند، آن را در می آوردند.
 در طول شب سلولی که مریم با پنج زن و چهار کودک در آن شریک بود، تاریک می شد. موقعی که برق داشتند، نغمه را بلند می کردند که دختر کوتاه قدی با سینه های صاف و موی سیاه مجعد بود، او را تا سقف بلند می کردند. در آنجا سیمی بود که روکش آن لخت شده بود. نغمه سیم را دور لامپ می پیچید و به این ترتیب مداري ایجاد می کرد.

دستشویی به اندازه يك صندوق خانه بود. كف سیمانی آن جابجا ترك برداشته بود. گودال كوچك مستطیل شكلی در آن وجود داشت، كه در زیر آن توده ای از مدفوع جمع می شد. مگس ها در اطراف سوراخ جشن می گرفتند. در وسط زندان حیاط باز مستطیلی بود، و، در وسط آن حیاط حوضی وجود داشت. حوض زیر آب نداشت و این بدان معنا بود كه حیاط اغلب پر از گل بود و آب مزه آب راكد می داد. بندهای لباس، مملو از جوراب ها و كهنه های شسته بودند كه روی هم پهن می شدند. اینجا جایی بود كه زندانیان با ملاقات كنندگان دیدار می كردند. جایی بود كه برنج هایی را كه خانواده هایشان برایشان می آوردند می پختند—زندان غذایی به آنها نمی داد. حیاط جایی بازی بچه ها هم بود. مریم فهمیده بود كه خیلی از این بچه ها در این زندان به دنیا آمده بودند و هرگز دنیای بیرون از این دیوارها را ندیده بودند. مریم آنها را كه دنبال هم می دویدند تماشا می كرد، تماشاایشان می كرد كه پاهای برهنه شان گلی می شود. همه روز در اطراف می دویدند و بازیهای پرسروصدا می كردند. بی خبر از بوی تند ادرار و مدفوع كه از ولایت و بدنهایشان تراوش می كرد. و بی خیال نكهبانان طالبان تا اینکه آنها را كتك می زدند.

مریم ملاقات كننده ای نداشت. اولین چیز و تنها چیزی كه از افسران طالب خواسته بود، این بود كه کسی را ملاقات نكند.

هیچ کدام از زنان هم سلولی مریم برای جنایات شدید محبوس نبودند. همه شان برای جرم عادی " فرار از خانه " محبوس بودند و در نتیجه مریم بینشان معروف شده بود. زنان به او محترمانه نگاه می كردند، و تقریباً از او می ترسیدند. پتو هایشان را به او تقدیم می كردند. و بر سر تقسیم غذایشان با او با یكدیگر رقابت می كردند.

علاقه مند ترین فرد نغمه بود كه همیشه بازوی او را محكم می گرفت و هر جا مریم می رفت او را دنبال می كرد. نغمه از آن اشخاصی بود كه توزیع اخبار مربوط به بدبختی، چه بدبختی های دیگران و چه بدبختی های خودش را سرگرم كننده یافته بود. می گفت كه پدرش قول او را به خیاطی كه حدود سی سال بزرگتر از او بود داده بود.

"او بویی شبیه گه_ می داد و كمتر از انگشتانش دندان داشت."

نغمه سعی کرده بود كه با مرد جوانی كه عاشقش بود فرار كند. جوان پسر يك ملا می محلی بود. هنوز به بیرون كابل نرسیده بودند كه گرفتنتشان و برشان گرداندند، پسر ملا قبل از اینکه توبه كند و بگوید كه نغمه او را با جذابیت زنانه اش اغوا کرده، شلاق خورد. او گفت كه نغمه او را جادو کرده. او به خودش قول داده بود كه خود را وقف آموزش قرآن كند. پسر ملا آزاد شد و نغمه به پنج سال حبس محكوم شد.

نغمه می گفت كه خیلی هم خوب است كه در زندان است چون پدرش گفته بود به محض اینکه آزاد شود گلوش را با چاقو می برد.

مریم با حرف های نغمه به طور مبهمی چشمك ستارگان كم نور و سرد و ابرهای صورتی رنگ بالای كوه های سفید كوه را به یاد می آورد و آن روزی را كه ننه به او گفته بود، _ انگشت اتهام يك مرد، همیشه زنی را خواهد یافت، همیشه، درست مثل عقربه قطب نما كه به سمت شمال متوجه می شود، اینرا به یاد داشته باش، مریم_.

محاکمه مریم هفته پیش برگزار شده بود. از هیئت منصفه و دادگاه علنی خبری نبود. همینطور از شهود و استیناف نیز خبری نبود، مریم خود تنها شاهد و گواه بود. تمام ماجرا كمتر از پانزده دقیقه طول كشید. قاضی میانی، طالبی شكنده و رئیس گروه بود. لاغریش توی چشم می زدو پوستی زرد و چرم مانند و ریشی مجعد و قرمز رنگ داشت. عینکی زده بود كه چشم هایش را چند برابر بزرگ نشان می داد. گردنش چنان لاغر و باریك بود كه بنظر می آمد تحمل سرش را با آن عمامه بزرگ را ندارد.

دوباره با صدایی خسته پرسید: " قبول می كنید كه اینكار را کرده اید؟ همشیره."

مریم گفت: " بله"

مرد سری به تصدیق تكان داد. شاید هم نه. تشخیص سخت بود. او تكان هایی نا خودآگاه در دستها و سرش داشت كه مریم را به یاد ریشه های ملا فیض الله می انداخت. وقتی چای می آشامید، نمی توانست فنجان را بردارد. به مرد چهار شانیه ای كه در طرف پیش بود اشاره كرد، آن مرد با احترام فنجان را به لبهای او نزدیک كرد. بعد، طالب به آرامی چشمانش را بست، و حرکتی بر اندازنده و آرام حاكي از سپاسگزاری نمود.

مریم در او کیفیتی مهر آمیز كشف كرد. وقتی كه صحبت می كرد لحنش مایه كمرنگی از مكر و دلسوزی داشت. لبخندی شكیبا داشت. نگاهش به مریم رنگ تحقیر نداشت. حالتی اتهام آمیز یا كینه توز نشان نمی داد بلکه بر عكس لحنش اندك مایه ای از عذر خواهی در خود داشت.

طالب صورت استخوانی، كه در طرف راست قاضی نشسته بود، گفت: " آیا كاملاً درك کرده اید كه چه گفتید؟" این طالب از همه شان جوانتر بود. با سرعت و قوت و اعتماد به نفس و متكبرانه سخن می گفت. از اینکه مریم نمی توانست پشتو سخن بگوید عصبانی بود. به نظر مریم می رسید كه او نوعی ستیزه جویی جوانانه كسانی

را دارد که از قدرت خود لذت می برند. کسانی که در همه جا گناه و تقصیری می بینند و فکر می کنند که باید بر همه چیز قضاوت کنند.

مریم گفت: "می فهمم"

طالب جوان گفت: "در شگفتم، خداوند ما ها را متفاوت خلق کرده است، شما زنان و ما مردان مغز هایمان متفاوت است. شما آنطور که ما می توانیم فکر کنیم نمی توانید. دکتر ها و دانشمندان غربی این را ثابت کرده اند. به همین دلیل است که در مقابل یک شاهد مرد باید دو شاهد زن باشد."

مریم گفت: "من آنچه را که کرده ام قبول دارم برادر. اما، اگر من آن کار را نمی کردم او لایلا را کشته بود داشت خفه اش می کرد."

"این چیزی است که تو می گویی، اما زنان همیشه درباره همه چیز دروغ می گویند"
"این حقیقت دارد"

"آیا شاهد دیگری داری؟ غیر از هویت؟"

مریم گفت: "ندارم"

او دستهایش را بالا برد و پوزخند زنان گفت: "خوب، پس"
بعد آن طالب مریض احوال شروع به سخن گفتن کرد.

"من دکتر می در پیشاور دارم، یک مرد پاکستانی جوان و عالی. من یک ماه پیش و همینطور هفته پیش او را دیدم. به او گفتم حقیقت را به من بگو، دوست من، و او به من گفت که تا سه ماه دیگر و حداکثر تا شش ماه دیگر زنده می مانم، البته اگر خدا بخواهد. او سرش را محتاطانه به سمت مرد چهار شانه سمت چپش حرکت داد و جرعه دیگری چای آشامید. با پشت دست لرزانش دهانش را پاک کرد.

"اینکه باید این جهانی را که پنج سال پیش پسر جوانم از آن رفت را ترک کنم مرا نمی ترساند. این جهانی که اصرار دارد غمی را پشت سر غمی دیگر تحمل کنیم چنان که دیگر طاقتی برایمان نماند. نه، من وقتی که وقتش فرا برسد با شادی خواهم رفت."

"آنچه مرا می ترساند، همشیره، روزی است که خدا مرا احضار کند و بگوید که چرا آنچه را که من فرمان دادم را عمل نکردی، ملا؟ چرا از قوانین من اطاعت نکردی؟ چطور باید جواب خدا را بدهم؟ همشیره؟ چگونه باید از اینکه از فرمانهایش سر پیچی کردم از خود دفاع کنم؟ همه آنچه می توانم انجام دهم، آنچه همه ما در عمری که به ما عطا شده می توانیم انجام دهیم، اینست که از قوانینی که برای ما آورده شده اطاعت کنیم. آنچه که من در آخر کارم، وقتی که دارم به روز حسابم نزدیک می شوم به روشنی می بینم، همشیره، اینست که کلمات او را دنبال کنم. حتی اگر دردناک باشد."

بر متکابش جابجا شد و به آن تکیه داد.

در حالی که از پشت عینک نگاهش را بر مریم دوخته بود گفت:

"وقتی که می گویی شوهرت مرد ناسازگار و بد اخلاقی بود، من باور می کنم."
نگاه خیره اش هم دلسوزانه و هم عبوس بود.

"اما نمی توانم برای ناراحتی ام از کار بیرحمانه ای که کرده ای کاری بکنم. همشیره. با کاری که کرده ای مشکل دارم، وقتی که آن کار را می کردی پسر کوچکش در طبقه بالا گریه می کرده و من با این مسئله مشکل دارم."

"من خسته و در حال مرگم، و می خواهم که بخشنده باشم. می خواهم ترا ببخشم. اما وقتی خداوند مرا احضار کند و بگوید بخشش بر عهده تو نبوده است ملا، من چه بگویم؟"

همراهانش سر تکان دادند و با تحسین او را نگرستند.

"چیزی به من می گوید که تو زن شریری نیستی، همشیره، اما کار شریرانه ای کرده ای. و تو باید برای آنچه که کرده ای مجازات شوی، شریعت در این مورد قانون روشنی دارد. می گوید که باید ترا به جایی بفرستم که خودم هم به زودی به آنجا خواهم رفت. می فهمی، همشیره؟"

مریم به دستهایش نگاه کرد و گفت که می فهمد.

"شاید خداوند ترا ببخشد"

قبل از اینکه او را بیرون ببرند، سندی به او دادند و گفتند که زیر اعترافاتش و سخنان ملا را امضا کند. زیر نگاه آن سه طالب مریم نامش را نوشت. م، ر، ی، م، یاد آخرین باری که سندی را امضا کرده بود افتاد، بیست و هفت سال پیش، پشت میز جلیل، و در زیر نگاه ملای دیگری.

مریم ده روز در زندان ماند. پشت پنجره سلول می نشست و به زندگی در حیاط زندان نگاه می کرد. وقتی که بادهای تابستانی می وزید، تکه کاغذهایی را که با باد پرواز می کردند و به این طرف و آن طرف پرتاب می شدند و از فراز دیوار زندان بیرون می رفتند را نگاه می کرد. باد را که گرد و غبار را به هوا بلند می کرد و گردباد های کوچکی به راه می انداخت تماشا می کرد. همه، نگهبانان، زندانیان، بچه ها، مریم، صورتشان را در دستانتشان پنهان می کردند اما با این وجود از گزند گرد و غبار در امان نمی ماندند. گرد و غبار در گوش و

دماغشان و در مژگانها و چین های پوستشان خانه می کرد و در فضاهاي میان دندانهایشان فقط هنگام غروب باد فرو کش می کرد. و بعد نسیم به آرامی شروع به وزیدن می کرد انگار می خواهد آن خسونت خویشاوند روزانه اش را جبران کند.

در آخرین روز مریم در ولایت، نغمه يك نارنگی به او داد. آنرا در کف مریم گذاشت و انگشتانش را بست و بعد اشکهایش سرازیر شد. گفت:

"تو بهترین دوستی بودی که در عمرم داشتم .

مریم بیشتر روز را پشت پنجره به تماشای زندانیان گذراند . کسی غذا می پخت، و بوی معطر زیره سبز و هوای گرم در هوا شناور می شد و از پنجره به درون می آمد. مریم توانست بچه ها را ببیند که چشم بستن بازی می کردند. دو دختر کوچک شعری می خواندند. و مریم آن شعر را از روزگار کودکی به خاطر می آورد . به یاد می آورد روزی که بر صخره ها نشسته بودند و ماهی می گرفتند جلیل آنرا برایش خوانده بود:

سوسن، سوسن، سوسن ظریف

نشسته تو راه کثیف

ماهی کوچک از بس که خورد

افتاد تو حوض و بعدش مرد

مریم آنشب رویاهایی نامربوط و مشوش دید. در خواب قلوه سنگ دید. آن یازده قلوه سنگ که از بالا به پایین مرتب شده بودند.

جلیل، که دوباره جوان بود با عرقگیر و خنده پیروزمندانه و چانه شکافدار و کتی که بر شانه اش آویزان بود آخرش آمد تا دخترش را به گردشی با بیوک رود مستر سیاه و درخشانش ببرد .

ملا فیض الله که دانه های تسبیحش را می چرخاند، با او در کنار نهر راه می رفت و سایه هایشان بر ساحل سبزی که گل های آبی رنگ اسطوخودوس و زنبق های وحشی بر آن روییده بود سر می خورد و در آب می افتاد. در این رویا بویی شبیه به میخک می شنید.

ننه را دید که بر آستانه کلبه ایستاده بود . صدایش مبهم و دور بود و او را برای شام صدا می زد. او در علف های انبوه و سرد جایی که مورچه ها لانه ساخته بودند و سوسک ها به سرعت می دویدند و ملخ ها از میان سایه های سبز می پریدند بازی می کرد. صدای چرخ دستی که از راه خاکی می گذشت می شنید. صدای جرنج جرنج زنگوله ها را می شنید و بع بع گوسفندان را بر تپه ها.

در راه استادیوم قاضی مریم در پشت کامیون با افتادن چرخ ها در دست انداز و گذشتنش از روی سنگ ها بالا و پایین می جهید. این بالا و پایین جهیدن ها باعث شد که استخوان نشیمنش مجروح شود. طالب، مسلح جوانی جلوی نشسته بود و او را نگاه می کرد. لیلا از نگاه مهربان و آن چشمان عمیق درخشان شگفت زده بود، جوان صورتی کمی تیز داشت و با ناخن سیاه انگشت اشاره اش بر صندلی کامیون ضرب گرفته بود.

او گفت: "گرسنه ای مادر؟"

مریم سرش را تکان داد.

"من بیسکویت دارم . خوب است. اگر گرسنه ای می توانی بر داری . من اهمیت نمی دهم"

"نه، تشکر، برادر"

او سرش را تکان داد و با مهربانی نگاهش کرد: "می ترسی، مادر؟"

بغضی گلوی مریم را فشرد. با صدایی لرزان حقیقت را به او گفت .

"بله، خیلی می ترسم"

جوان گفت: "من عکسی از پدرم دارم، او را یاد نمی آید . او تعمیر کار دوچرخه بود، من فقط همینقدر می دانم . اما نمی دانم که چطور راه می رفت یا، می دانید که، چطور می خندید یا صدایش چگونه بود "

به طرف دیگر نگاه کرد و بعد دوباره به سمت مریم برگشت: "مادرم عادت داشت بگوید که او شجاع ترین مردی است که تا حالا شناخته . مثل يك شیر . اما مادرم می گوید روزی که کمونیست ها او را گرفتند مثل بچه ها گریه می کرد. اینرا گفتم که بدانید ترسیدن در این موقعیت کاملا عادیست . چیزی نیست که بخاطرش شرم کنید. مادر"

برای اولین بار در آن روز، مریم کمی گریه کرد .

نگاه هزاران چشم او را سوراخ سوراخ می کرد. در ورزشگاه شلوغ، گردن ها کشیده می شد . زبان ها می جنبید. وقتی که مریم از کامیون پایین آمد همه می پیچید. مریم تکان های سری را که بعد از اعلام جرم او پدید می آمد را تصور کرد. اما او نگاه نکرد تا سر تکان دادن های همراه با عدم تایید یا نیکو کاری، با سرزنش یا دلسوزی را ببیند.

آنروز صبح می ترسید که با گریه کردن و شفاعت خواهی در جمع از خود احمق بسازد، می ترسید که ممکن است جیب بکشد یا استقرار کند یا حتی خودش را خیس کند. اما وقتی که او را از کامیون پایین آوردند، پاهای مریم نمی لرزید، بازوهایش هم همینطور. لازم نبود که او را بر زمین بکشند. او به زلمای فکر می کرد، کسی

که عشق زندگیش را از او گرفته بود، کسی که حالا روزهایش با غم ناپدید شدن پدرش شکل می گرفت. و بعد مریم با گام هایی محکم و بلند و بدون اعتراض جلو رفت.

مرد مسلحی به او نزدیک شد و گفت که بطرف تیر دروازه جنوبی برود. مریم می توانست حس کند که جمعیت در انتظار است. به آنها نگاه نکرد، چشم هایش را روی زمین به سایه اش نگه داشته بود. مریم می دانست که زندگی اغلب اوقات با او نا مهربان بوده است هر چند لحظات زیبایی هم داشته است. اما هنگامی که دوازده گام آخر را بر می داشت، نمی توانست آرزو نکند که کاش زندگیش ادامه می یافت. آرزو داشت کاش می توانست دوباره لیلا را ببیند. آرزو می کرد کاش می توانست طنین خنده هایش را بشنود. کنارش بنشیند و باهم زیر نور ستارگان چای و حلوا بخورند. از اینکه نمی توانست بزرگ شدن عزیزه و تبدیل شدنش را به زن جوان زیبایی ببیند ناراحت بود. اینکه نمی تواند دستانش را با حنا رنگ کند و در عروسیش نقل بپاشد. هرگز با بچه های عزیزه بازی نخواهد کرد. اینرا که پیر شود و با بچه های عزیزه بازی کند را دوست داشت. نزدیک دروازه، مرد پشت سرش گفت که بایستد. مریم ایستاد. از میان تورهای برقع، دید که سایه بازو های آن مرد سایه کلاشینکوف را بلند می کند.

مریم در آن لحظات آخر خیلی چیزهای دیگر را هم آرزو کرد. حتی وقتی که چشم هایش را بست، پشیمانی احساس نمی کرد، احساسی از آرامش زیاد او را در خود غوطه ور کرده بود. به طرز آمدنش به این دنیا فکر کرد یک حرامی، کودکی از دهاتی پست، یک اتفاق نا خواسته، قابل ترحم و قابل تأسف. یک علف هرز. و حالا داشت دنیا را به عنوان زنی ترک می کرد که عشقی داشت و در جواب نیز عشقی گرفته بود. دنیا را به عنوان یک دوست، یک همراه، یک نگهبان ترک می کرد. یک مادر. شخصی که عاقبت نتیجه ای داشته است. نه. آنقدرها هم بد نبود که اینطور بمیرد. مریم فکر کرد که مرگش برای کسی که نامشروع پا به این دنیا نهاده بود چندان بد نیست.

آخرین اندیشه های مریم کلماتی چند از قرآن بود که زیر لب زمزمه می کرد:

اوست که به حقیقت آسمانها و زمین را آفریده است، اوست که شب را پوشاننده روز قرار داد و روز را بر شب مستولی کرد. اوست که خورشید و ماه را به دنبال هم روان کرد که هرکدام بی وقفه از پی هم مدت معلومی در آسمان باشند. همانا او بخشنده ای بزرگ و تواناست. _

طالب گفت: "زانو بزن"

اوه خداوندا! مرا ببخش و بیامرز، تو بهترین و مهربانترین کس هستی _

"اینجا زانو بزن همشیره و سرت را پایین بینداز"

و برای آخرین بار مریم کاری را که به او گفتند انجام داد.

بخش چهارم

48.

طارق سردرد داشت.

بعضی شب ها، لیلا بیدار می شد و او را درحالی که زیر پیراهنیش را به سرش کشیده بود و تکان تکان می خورد بر لبه تخت پیدا می کرد. می گفت که این سردرد ها در نصیر باغ شروع شده و در زندان بدتر شده است. گاهی از شدت سردرد به استفراغ می افتاد، و یک چشمش موقتاً نابینا می شد. می گفت مثل اینست که چاقوی قصابی در شقیقه اش فرو می رود و به آهستگی مغزش را له می کند و بعد از آنطرف بیرون می آید. "وقتی که شروع می شود من حتی می توانم مزه فلز را بچشم"

گاهی لیلا پارچه ای را مرطوب می کرد و بر پیشانی می گذاشت اینکار قدری کمکش می کرد. قرص های کوچک سفید رنگی هم که دکتر سعید داده بود کمک می کرد. اما بعضی شب ها فقط می توانست سرش را بگیرد و ناله کند، چشمانش، برافروخته می شد، آب دماغش راه می افتاد. وقتی که این حمله ها به او عارض می شد لیلا کنارش می نشست و پشت گردنش را می مالید و دستهایش را در دست می گرفت طوری که سردی حلقه از دواجش را بر کف دستش حس می کرد. آنها روزی که به موری رسیده بودند با هم ازدواج کردند. وقتی که طارق این موضوع را به سعید گفت به نظر می رسید که آسوده شده است. دلش نمی خواست که زوج ازدواج نکرده ای در هتلش زندگی کنند. سعید اصلاً انطوری که لیلا تصور کرده بود سرخ روی و با چشمان خودی نبود. سبیل لفل نمکی داشت که نوک هایش را می پیچاند، و خرمنی از موهای بلند خاکستری داشت که از روی پیشانی به عقب شانه می کرد. مرد مودبی بود که به نرمی و شمرده حرف می زد و حرکاتی برآزنده داشت.

این سعید بود که آنروز دوست و ملایی را برای مراسم نیکا فرا خواند، طارق را کناری کشید و به او پول داد. طارق نمی خواست پول را بگیرد اما سعید اصرار کرد. طارق به بازار رفت و با دو حلقه ساده ازدواج باز

گشت. و آنها آنشب بعد از اینکه بچه ها خوابیدند ازدواج کردند. در آینه، زیر پرده سبز رنگی که ملا بر سرشان انداخته بود، چشمان لیلیا با چشمان طارق مصادف شد. از اشک یا از لبخندهای عروسی واز زمزمه هایی درباره عشق ابدی خبری نبود. در سکوت، لیلیا به انعکاس تصاویرشان نگاه کرد که گذر این سالها آنها را پیرتر از آنچه بودند نشان می داد. خطوط و اثراتی که بر چهره های جوانشان رد انداخته بود. طارق دهانش را باز کرد و شروع به گفتن چیزی کرد اما در همان موقع کسی پرده را کشید و سخن قطع شد.

آنشب، در حالی که بچه ها در تخت خواب های سفری زیر پای آنها خرخر می کردند، به عنوان زن و شوهر به رخت خواب رفتند. لیلیا بیاد می آورد که وقتی جوانتر بودند چقدر حرف زدنشان باهم به آسانی انجام می شد، از همه چیز حرف می زدند، درهم برهم و نا منظم و با گفتاری بشاش و شاد، همیشه در حال قطع کردن حرف یکدیگر بودند. و سعی می کردند با تکیه بر لغاط و بلند حرف زدن توجه یکدیگر را جلب کنند. سرعت خندیدنشان و اشتیاقشان برای لذت بردن را به یاد می آورد. حالا از آن روزهای کودکی فرسنگ ها دور بودند، خیلی چیزها بود که باید برای هم تعریف می کردند اما آن شب وحشتناک توان سخن گفتن را از لیلیا گرفته بود. آن شب، اینکه در کنار او بود و گرمای وجودش را در کنار خود حس می کرد، در کنارش دراز کشیده بود و سرهایشان در تماس با هم بود، خودش موهبتی محسوب می شد. دست راست طارق به سبکی دست چپ او را گرفت.

نیمه شب وقتی لیلیا از تشنگی از خواب بیدار شد، دید که دستهایشان همچنان در هم کلید شده، بندهای انگشتانشان سفید شده بود درست مثل کودکانی که بند بادیکنی را چنگ زده اند.

لیلیا خنکی موری را دوست داشت. صبح های مه آلود و غروب های پر تلالوش و رخسار آسمان شب هایش، سبزی کاج هاو رنگ قهوه ای سنجابهایی که به سرعت از تنه و شاخه های درختان سطر بالا و پایین می رفتند را دوست داشت. باران های ناگهانی که باعث می شد دستفروشان خیابان به سرعت سایبان های کرباسیشان را بر پا کنند. از مغازه های سوغاتی و هتل های مختلفی که توریستها را جا می دادند خوشش می آمد حتی با وجود آنکه افراد محلی اعتقاد داشتند که این هتل ها باعث نابودی طبیعت موری خواهد شد. به نظر لیلیا می رسید که زانوی غم بغل گرفتن برای ساخت و سازها عجیب است اگر در کابل بودند مردم کابل این اتفاقات را جشن می گرفتند. خوشحال بود که حمام دارند نه از آنهایی که بیرون خانه بود بلکه يك حمام درست و حسابی با دستشویی سیفون دار و دوش و وان. با شیرهایی اهرمی که می شد با مچ دست هم آنها را باز و بسته کرد با آب سرد و گرم. خوشش می آمد که صبح ها با صدای بع بع آلیونا از خواب بر می خواست. و آن اشپز بداحمی که آزاری نداشت، آدیبا در آشپزخانه به طرز شگفت انگیزی کار می کرد. گاهی، هنگامی که لیلیا خفتن طارق را تماشا می کرد، هنگامی که کودکش در خواب سخن می گفتند و می جنبیدند، بغض عظیمی از قدرشناسی گلپوش را می گرفت و اشک هایش جاری می شد.

صبح ها، لیلیا طارق را از اتاقی به اتاق دیگر دنبال می کرد، کلیدها که از حلقه ای بر کمر بندش آویزان بودند، جلینگ جلینگ می کرد. و بطری اسپری شیشه پاک کن از حلقه کمر بند شلوار جینش آویزان بود. لیلیا هم سطلی پر از کهنه، مایع ضد عفونی، برس دستشویی و اسپری واکس چوب را با خود می آورد. عزیزه در حالی که جاروی دسته بلندی در يك دست و عروسک پارچه ای پر شده از لوبیایی که مریم برایش دوخته بود در دست دیگر داشت به دنبالشان می آمد. زلمای با ترشرویی و اکراه همیشه چند قدم عقبتر از آنها حرکت می کرد.

لیلیا جارو برقی می کشید، تخت ها را مرتب می کرد و گردگیری می کرد. طارق سینک ها و وان را می شست، توالت ها را پاک می کرد و کف های لینو لئوم را می کشید. بفسه ها را با حوله های تمیز، دستمال کاغذی، بطری های شامپو یکنفره و صابون های با بوی بادام پر می کرد. عزیزه شیشه پنجره ها را تمیز می کرد و هرگز عروسکش را از خود دور نمی کرد.

لیلیا چند روز بعد از نیکا درباره طارق با عزیزه حرف زده بود. لیلیا با تعجب و تقریباً با خشم متوجه چیزی بین عزیزه و طارق شده بود. عزیزه جمله های طارق را تمام می کرد و طارق مال او را. بدون اینکه طارق تقاضای چیزی کند عزیزه چیزهایی را برایش می آورد. سر شام لبخندهای پنهانی با هم ردو بدل می کردند. انگار نه انگار که قبلاً با هم غریبه بودند بلکه مثل همراهانی که مدت درازی از هم دور مانده بودند.

وقتی که لیلیا موضوع را به عزیزه گفت، او اندیشناک به دستهایش نگاه می کرد.

پس از مکثی طولانی گفت: "من از او خوشم می آید."

"او ترا دوست دارد"

"خودش گفت؟"

"بقیه اش را بگو مامی. بگو من هم بدانم"

و لیلیا گفت

"پدرت مرد خوبی است، بهترین مردی است که من شناخته ام"

"اگر ترکمان کند چه؟"

"او هرگز ترکمان نمی کند، به من نگاه کن، عزیزه، پدرت هرگز به تو آزار نمی رساند، و هرگز ترکمان نمی کند"

آسودگی خاطری که در صورت عزیزه موج زد، قلب لیلا را شکست.

طارق برای زلمای اسب گهواره ای خرید. برایش يك ارابه ساخت. از یکی از زندانیان یاد گرفته بود که حیوانات کاغذی بسازد و حالا تعداد بیشماری کاغذ را تا می زد و برای زلمای کانگورو و شیر و اسب و پرندگان زیبا می ساخت. اما زلمای همه این کارها را با صراحت پس می زد و گاهی هم کینه اش را نشان می داد.

فریاد می زد: "تو خری! من این اسباب بازی هایت را نمی خواهم"

لیلا می غرید: "زلمای!"

طارق گفت: "چیزی نیست، لیلا، چیزی نیست، ولش کن"

"تو بابا جان من نیستی! بابا جان واقعی من مسافرت رفته، وقتی که برگردد حسابت را می رسد! و تو نمی

توانی فرار کنی، چون او دو تا پا دارد و تو فقط یکی داری!"

شب، لیلا زلمای را به سینه می چسباند و با او دعای بابالو را می خواند. وقتی سوالي می پرسید، باز هم به او دروغ می گفت، می گفت که باباجانش جای دوری رفته و او نمی داند که کی بر می گردد. از این کار متنفر بود، از اینکه اینطور به این بچه دروغ می گفت از خودش متنفر بود. لیلا می دانست که مجبور است این دروغ شرم آور را بارها و بارها تکرار کند چون زلمای مرتب خواهد پرسید، هنگامی که از خواب بعد از ظهر بیدار می شود، هنگامی که از تاب بازی بر می گردد، و بعد، وقتی که به اندازه کافی بزرگ شود که خودش بندهای کفشش را گره بزند، وقتی که خودش به مدرسه برود، باز هم باید این دروغ را تحویلش بدهد. لیلا می دانست که بالاخره موقعی خواهد رسید که دیگر در اینباره سوالي نخواهد پرسید. به آهستگی، زمانی می رسد که زلمای دیگر از این که چرا پدرش او را ترك گفته در شگفت نخواهد بود. دیگر سایه پدرش را در ترافیک پشت چراغ راهنمایی در قامت مرد پیر خمیده ای که در چایخانه ای چای می نوشد، نخواهد دید. و يك روز وقتی که در کنار رودخانه پر پیچ و خمی راه می رود، یا به برفهای تازه نشسته ای که بدون هیچ آثاری از رد پا گسترده شده است، خیره شده، به تعجب می فهمد که ناپدید شدن پدرش دیگر زخمی تازه نیست و او را آزار نمی دهد. و دیگر تبدیل به چیزی دیگر شده، چیزی نرم تر و ملایم تر. مثل خاطره ای دور. چیزی محترم و رمز آلود.

لیلا اینجا در موری خوشبخت بود. اما خوشبختیش آسان نبود. خوشبختی بود که با هزینه ای زیاد به دست آمده بود.

در روزهای تعطیل، طارق لیلا و بچه ها را به بازار می برد جایی که در دو طرفش پر از مغازه هایی بود که چیزهای ارزان قیمت و پر زرق و برق می فروختند و در کنار کلیسای انگلیسی ساخته شده در قرن نوزدهم بود. طارق از دستفروشان کنار خیابان برایشان کباب چاپلی تند می خرید. آنها در بین جمعیت محلی، اروپاییان و تلفن های همراهشان و دوربین های دیجیتالیشان و پنجابی هایی که برای فرار از گرمای منطقه شان به آنجا آمده بودند، گردش می کردند. گاه بیگانه با اتوبوس به سر حد کشمیر می رفتند. از آنجا، طارق دره رودخانه جلوم را به آنها نشان می داد که سرآشویی های پوشیده از درختان کاج داشت و تپه هایش پر از جنگل های انبوه بود، جایی که طارق می گفت میمون ها بر شاخه هایش جست و خیز می کنند. آنها به ناتیا گالی مزین به درختان افرا نیز رفتند. آنجا حدود 3 کیلومتر تا موری فاصله داشت و طارق هنگام عبور از جاده های پر درخت آنجا به سمت ساختمان فرمانداری دست لیلا را گرفت. کنار قبرستان قدیمی انگلیسی ایستادند و تاکسی گرفتند و تا بالای کوهستان رفتند جایی که می شد از آنجا منظره دره سرسبز پوشیده از مه زیر پایشان را دید.

گاهی در این گردش ها، وقتی که از جلوی شیشه مغازه ها می گذشتند، لیلا تصویرشان را در آن می دید، مرد، زن، دختر و پسر. لیلا می دانست که برای غریبه ها آنها مثل يك خانواده عادی جلوه می کنند. بدون راز، بدون دروغ و بدون حسرت و افسوس.

عزیزه کابوس دید و با فریاد از خواب بیدار شد. لیلا کنار او روی تخت خواب سفری دراز کشید و با آستینش گونه هایش را پاک کرد و دوباره آرامش کرد تا بخوابد. لیلا هم رویاهای خودش را داشت. در این رویاها، همیشه به خانه کابل باز می گشت. در حال راه می رفت و از پله ها بالا می رفت. تنها بود، اما از پشت درها صدای هیس اتو و باز کردن و تا کردن ملافه می آمد. گاهی صدای آرام آواز هراتی قدیمی زنی را می شنید. اما وقتی داخل اتاق می رفت، آنرا خالی می یافت. هیچ کس آنجا نبود. این رویاها لیلا را آشفته می کرد، خیس عرق از خواب می پرید. و چشم هایش از اشک می سوخت. دلش به درد می آمد، هربار که خواب می دید دلش به درد می آمد.

یکشنبه ای در ماه سپتامبر ، لیلا داشت زلمای را که سرما خورده بود می خواباند که طارق خودش را با شتاب در کلیه انداخت.

نفس زنان گفت: "شنیده ای؟ او را کشتند. احمد شاه مسعود، مرده است."

"چی؟"

طارق از همان آستانه در آنچه را که شنیده بود برایش تعریف کرد.

می گویند داشته با یک زوج خبرنگار که ادعا می کرده اند تبعه مراکش و اصلاً بلژیکی هستند مصاحبه می کرده است. وقتی که در حال صحبت بوده اند، بمبی که در دوربین جاسازی شده بوده منفجر می شود. مسعود و یکی از خبرنگارها در جا کشته می شوند. آن یکی خبرنگار سعی داشته فرار کند که به سمتش شلیک می کنند. می گویند که آن خبرنگاران احتمالاً از افراد القاعده بوده اند."

لیلا پوستر احمد شاه مسعود را که مامی به دیوار اتاقش زده بود به خاطر آورد. در آن تصویر مسعود به جلو خم شده بود و یک ابرویش را بالا برده بود و صورتی متمرکز داشت انگار که دارد با احترام به سخنان کسی گوش می دهد. لیلا به یاد می آورد که مامی از اینکه مسعود در مراسم دفن پسرانش سخنرانی کرده بود چقدر سپاس گزار بود. چگونه به هرکس که می رسید این موضوع را تکرار می کرد. حتی پس از جنگ و وقتی دسته بندی ها و توطئه ها شروع شد ، مامی همیشه از سرزنش کردن او خودداری می کرد. او مرد خوبی است. مادرش همیشه فقط همین را می گفت. او صلح می خواهد. می خواهد افغانستان را از نو بسازد. اما آنها نمی گذارند. برای مامی، حتی آن آخرها، حتی بعد از اینکه همه چیز به طرز وحشتناکی از کار در آمد و کابل رو به ویرانی رفت، مسعود هنوز شیر پنجشیر بود. لیلا مثل او بخشنده نبود. خشونت مسعود نه تنها مسرتی برای او به همراه نداشت، بلکه باعث شده بود که پیش چشم او همه همسایه ها یکی یکی محو شوند. اجسادشان را از زیر آوار بیرون آورده بودند. دست و پاهای بچه ها را بعد از مراسم دفن شان از پشت بام ها یا روی شاخه درختان یافته بودند. به روشنی نگاه مامی در آن روز که راکت به خانه شان اصابت کرد را به یاد می آورد. و آنچه را که بیش از هر چیز دیگر می خواست فراموش کند: پیکر بی سر بابی که نزدیک او به زمین خورد و پایه های پلی که بر تی شرتش چاپ شده بود غرق در مه و خون شد.

طارق می گفت: "حتماً مراسم تشییع بزرگی برایش بر پا می کنند، احتمالاً در راولپنڈی"

زلمای که تقریباً خوابش برده بود، حالا نشسته بود و چشمهایش را می مالید. دو روز بعد، وقتی داشتند اتاق را تمیز می کردند متوجه هیاهویی شدند. طارق تی را انداخت و به سرعت خارج شد. لیلا هم او را دنبال کرد. صدا از لابی هتل می آمد. در سمت راست میز پذیرش قسمت استراحت قرار داشت که چندین صندلی و دو کاناپه با روکش مخمل قهوه ای روشن داشت. در گوشه ای جلوی کاناپه ها تلویزیونی بود و سعید، دربان، و چند تا از مهمان ها جلوی آن جمع شده بودند. لیلا و طارق وارد شدند تلویزیون روی کانال بی بی سی تنظیم بود و داشت تصویر ساختمانی را نشان می داد. برجی که دود سیاهی از طبقات فوقانی بالا می رفت. طارق چیزی به سعید گفت و سعید در نیمه جواب دادن بود که هواپیمایی از گوشه تصویر ظاهر شد. هواپیما به برج مجاور برخورد کرد، و چنان انفجاری به راه انداخت که لیلا هرگز مانند آنرا ندیده بود. فریادی از همه کسانی که در لابی بودند برخاست. در کمتر از دو ساعت، هر دو برج فرو ریختند.

بزودی همه شبکه های تلویزیونی از افغانستان و طالبان و اسامه بن لادن حرف می زدند.

طارق پرسید: "شنیده ای که طالبان در باره بن لادن چه گفته اند؟"

عزیزه کنارش روی تخت نشسته بود و به میز نگاه می کرد، طارق به او شطرنج یاد داده بود. لبهایش را در هم کشیده بود و حرکات پدرش را موقع تصمیم گرفتن برای حرکت مهره ها تقلید می کرد. سرماخوردگی زلمای کمی بهتر شده بود. او خوابیده بود و لیلا ویکس به سینه اش می مالید.

لیلا گفت: "شنیده ام."

طالبان اعلام کرده بود که از حمایت بن لادن چشم پوشی نمی کند چون او مهمان آنها است، و به افغانستان پناهنده شده و رسم پشتون ها اینست که مهمان را حمایت می کنند.

طارق به تلخی خندید و لیلا فهمید که خنده اش برای تحریف این رسم درستکارانه مهمان نوازی پشتونی است. راهی برای اینکه همه چیز را وارونه جلوه بدهند. چند روز بعد از حمله، لیلا و طارق دوباره در لابی هتل بودند. تلویزیون، این بار سخنرانی جرج دلبلیو بوش را نشان می داد. پرچم بزرگی پشت سرش بود. در یک لحظه صدایش لرزید و لیلا فکر کرد که الان است که گریه کند. سعید که انگلیسی می دانست، برایشان توضیح داد که بوش اعلان جنگ داده.

طارق گفت: "به کی؟"

طارق گفت: "ممکن است چندان بد هم نباشد." عشق بازیشان تمام شده بود. طارق کنار او دراز کشیده بود و سرش را روی سینه لیلا گذاشته بود و دستهایش روی شکمش بود. چند بار اولی که اینکار را کرده بودند خیلی مشکل بود. طارق مرتب حالتی پوزش خواه داشت و لیلا به او اطمینان می داد. هنوز هم برایشان سخت بود، سختی این کار، فیزیکی نبود بلکه مربوط به موقعیتشان بود. کلبه کوچک بود و بچه ها زیر پایشان می خوابیدند و بنابراین خلوتی در کار نبود. بیشتر اوقات، لیلا و طارق در سکوت و با کنترل کامل عشق بازی می کردند. هوسی ساکت، با لباس کامل و زیر پتو تا اگر یکی از بچه ها بیدار شد آماده باشند. همیشه نگران صدای ملافه ها و جیرجیر تخت بودند. اما برای لیلا، بودن با طارق از همه چیز ارزشمندتر بود. هنگام عشق بازی لیلا احساس اطمینان و یافتن پناهی را داشت. همیشه نگران بود که این برکت باهم بودنشان دیری نپاید و از هم بپاشد. و در آن هنگام این اضطراب ها کم رنگ می شد.

لیلا حالا می گفت: "منظورت چیست؟"

"آنچه بر سر کشورمان می آید، دست آخر ممکن است چندان هم بد نباشد" کشورشان بمب ها یکبار دیگر بر آن باریدن گرفته بودند و اینبار این بمب ها آمریکایی بودند. لیلا هر روز تصاویر جنگ را موقع جارو کردن و عوض کردن ملافه ها از تلویزیون تماشا می کرد. آمریکا یکبار دیگر جنگ سالاران را متحد کرده بود و به ائتلاف شمال برای حمله به طالبان و یافتن بن لادن کمک می کرد. اما آنچه طارق می گفت برای لیلا عذاب آور بود. تقریباً سر او را از روی شکمش کنار زد. "چندان بد نیست؟ مردن مردم؟ زن ها، بچه ها، پیرمردها و پیرزنان؟ ویران شدن دوباره خانه ها؟ چندان بد نیست؟"

"هیش بچه ها را بیدار می کنی"

"چطور می توانی چنین چیزی بگویی طارق؟ بعد از همه چیزهایی که دیده ایم. آنهمه بیگناهی که کشته شده اند و می شوند. مردم! تو خودت جسدهایشان را دیده ای!" طارق در حالی که خود را روی آرنج هایش بالا می کشید و به لیلا نگاه می کرد، گفت: "نه، متوجه منظورم نشدی. من منظورم این بود که..."

لیلا در حالی که آگاه بود که صدایش زیادی بلند شده و ممکن است این اولین دعوی زن و شوهریشان باشد گفت: "تو نمی دانی. تو وقتی که مجاهدین شروع به جنگ با هم کردند از آنجا رفتی، یادت هست؟ من آنجا بودم. من! من میدانم! من جنگ را درک کردم. من والدینم را در جنگ از دست دادم. طارق، والدینم. و حالا می شنوم که تو می گویی جنگ چندان هم بد نیست." "متأسفم لیلا، متأسفم" صورت لیلا را در دستهایش گرفت. "راست می گویی، حق با توست، متأسفم. مرا ببخش. من منظورم این بود که بالاخره ممکن است با پایان این جنگ امیدی باشد و ممکن است بعد از مدتها برای اولین بار..."

لیلا در حالی که از حمله اش به او شگفت زده بود گفت: "دیگر نمی خواهم در این باره حرف بزنم." می دانست که کارش منصفانه نیست، می دانست که چیزهایی که به او گفته درست نبوده. مگر جنگ والدین او را هم نگرفته بود؟ طارق با ملایمت به صحبت ادامه داد، و، وقتی او را به سمت خود کشید لیلا مقاومتی نکرد وقتی که او دستهایش و پیشانیاش را بوسید باز هم مقاومتی نکرد. می دانست که احتمالاً او حق دارد. او همه توضیحات او را می دانست. ممکن است اینکار لازم باشد. ممکن است که وقتی بمب های بوش تمام شد امیدی باشد. اما او نمی توانست بعد از آن چیزهایی که برای بابی و مامی و کسانی که در افغانستان می شناخت اتفاق افتاده بود، خودش را به گفتن این حرف ها متقاعد کند. نه تا وقتی که دخترها و پسرهای مثل خودش هنگام بازگشت به خانه خود را یتیم می یافتند. لیلا نمی توانست خود را متقاعد کند. ابراز وجد کردن به نظر متظاهرانه و ناخوشایند می رسید. آن شب زلمای با سرفه بیدار شد، قبل از اینکه لیلا بتواند حرکتی بکند، طارق از گوشه تخت بلند شد تسمه پای مصنوعیش را محکم کرد و به سمت زلمای رفت، او را بلند کرد. از روی تخت، لیلا حرکت گهواره ای طارق را در تاریکی تماشا کرد. شکل مبهم سر زلمای را بر شانه طارق و حلقه دستهایش را گرد گردنش می دید. وقتی طارق به تخت بازگشت، هیچ کدامشان چیزی نگفتند. لیلا دست برد و صورت طارق را لمس کرد. گونه های طارق خیس بود.

برای لیلیا زندگی در موری آسوده و راحت بود. کار سنگین نبود، و در روزهای تعطیلشان، او و طارق بچه‌ها را به تپه‌های پاتریال یا به قلعه پیندی می‌بردند. در روزهایی که هوا صاف بود، می‌توانستند اسلام‌آباد و مرکز راولپنڈی را ببینند. آنجا، روی علف‌ها پنبویی پهن می‌کردند و ساندویچ گوشت و خیارشور و آبجوی زنجبیلی می‌خوردند.

زندگی خوبی بود، لیلیا به خود می‌گفت این زندگی است که باید بخاطرش شکر گزار باشد. همینطور بود، در واقع، همان زندگی بود که در روزهای سیاه زندگی با رشید رویایش را داشت. هر روز، لیلیا این‌ها را به خود یادآوری می‌کرد.

سپس در یک شب گرم جولای 2002، او و طارق روی تخت دراز کشیده بودند و با صدای آرامی در باره اتفاقات کشورشان حرف می‌زدند. اتفاقات بسیاری افتاده بود. نیروهای انتلاف طالبان را از اکثر شهرهای بزرگ بیرون رانده بودند و آنها تا نزدیکی‌های مرز پاکستان و به کوهستانهای شرق و جنوب افغانستان عقب‌نشسته بودند. نیروی پاسدار صلح ایساف به کابل فرستاده شده بود. کشور حالا رئیس‌جمهور موقتی داشت، حامد کرزای. لیلیا فکر می‌کرد که حالا وقتش است که به طارق بگوید. یک سال پیش، با خوشحالی برای ترک کابل حاضر بود یک دستش را بدهد اما در چند ماه اخیر دلش برای شهر کودکی‌هایش تنگ شده بود. دلش برای شلوغی شور بازار، باغ‌های بابر و صدای سقاها با کیسه‌های پوست بزشان تنگ شده بود. دلش برای چانه زدن در خیابان مرغ‌ها و فروشندگان هندوانه در کرته پروان تنگ شده بود. اما فقط بخاطر دلنگی برای وطن نبود که لیلیا این روزها این همه به کابل فکر می‌کرد. آنچه او را بی‌قرار کرده بود این بود که درباره ساخت مدارس در کابل، بازسازی جاده‌ها، و بازگشت زنان به سر کارهایشان مطالبی شنیده بود و به همین دلیل زندگی کنونی‌اش با همه راحتی و شکرگزاری که برای آن داشت به نظر ناکافی و بی‌اهمیت و بی‌فایده می‌رسید. اخیراً، دائماً صدای بابی در سرش بود. تو می‌توانی هر کاری که خواهی بکنی، من می‌دانم که می‌توانی. و می‌دانم که وقتی این جنگ تمام شود، افغانستان به تو نیاز خواهد داشت. لیلیا صدای مامی را هم می‌شنید. به یاد می‌آورد که مامی در برابر پیشنهاد بابی برای ترک افغانستان چه می‌گفت. دلم می‌خواهد ببینم که رویای پسرانم به حقیقت پیوسته است. می‌خواهم وقتی این اتفاق افتاد اینجا باشم، وقتی افغانستان آزاد شد. انوقت پسرانم هم می‌توانند آنها را ببینند. آنها این اتفاق را از دریچه چشم من خواهند دید.

حالا قسمتی از وجود لیلیا می‌خواست که بخاطر بابی و مامی به کابل باز گردد تا آنها بتوانند آن اتفاق را از دریچه چشم او ببینند. ولی بیشترش بخاطر مریم بود. لیلیا از خود می‌پرسید: مگر مریم بخاطر همین نمرده بود؟ آیا او خودش را قربانی کرده بود تا لیلیا خدمتگاری در سرزمینی بیگانه باشد؟ شاید تا وقتی که لیلیا و بچه‌ها شاد و ایمن بودند، اینکه چه می‌کردند برای مریم اهمیتی نداشت اما برای لیلیا مهم بود. ناگهان این امر برایش خیلی مهم شده بود.

لیلیا گفت: "می‌خواهم برگردیم"

طارق در تخت نشست و به او خیره شد. لیلیا دوباره از دیدن اینکه او چقدر زیباست شگفت زده شد، منحنی بی‌نقص پیشانی‌اش، ماهیچه‌های ظریف بازوهایش، چشمان هوشمند و تهدیدآمیزش. یک سال گذشته بود و بارها این اتفاق برای لیلیا افتاده بود، لیلیا نمی‌توانست باور کند که دوباره یکدیگر را یافته‌اند، اینکه او حقیقتاً اینجاست، با او، و اینکه او شوهرش است.

"برگردیم؟ به کابل؟"

"البته اگر تو هم خواهی"

"اینجا خوشحال نیستی؟ به نظر می‌آید که خوشحالی. بچه‌ها هم همینطور"

لیلیا نشست، طارق جابجا شد تا برایش جا باز کند.

"من - خوشحالم - البته که هستم. اما... از اینجا به کجا می‌رویم؟ طارق؟ چقدر وقت می‌مانیم؟ اینجا خانه ما نیست. کابل خانه ماست. من می‌خواهم به کابل برگردم و قسمتی از آن باشم. می‌خواهم کاری بکنم. می‌خواهم در ساختنش شرکت داشته باشم. می‌فهمی؟"

طارق به آرامی سر تکان داد "پس این چیزی است که تو می‌خواهی؟ مطمئنی؟"

"بله، این چیزی است که می‌خواهم. مطمئنم. اما فقط همین نیست. من احساس می‌کنم که مجبورم برگردم"

بنظرم می‌رسد که ماندن در اینجا دیگر درست نیست.

طارق به دستهایش نگاه کرد و بعد به سمت او رو کرد.

"اما فقط... فقط... اگر تو هم خواهی"

طارق لبخند زد. پیشانی‌اش صاف شده بود و برای لحظاتی باز همان طارق گذشته بود. طارقی که سردرد نداشت، طارقی که می‌گفت در سرزمین‌های سیبری آب بینی‌اش قبل از اینکه به زمین برسد یخ می‌بندد. ممکن بود که این خیالات لیلیا باشد اما لیلیا اعتقاد داشت که نشانه‌های این طارق بیشتر و بیشتر تکرار می‌شود.

طارق گفت: "من؟ من به دنبال تو تا آخر دنیا هم می‌یایم، لیلیا"

لیلا او را نزدیک کشید و لبهایش را بوسید. اطمینان داشت که هیچ وقت او را به اندازه این لحظه دوست نداشته است.

در حالی که پیشانی‌اش را به پیشانی او تکیه داده بود گفت: "متشکرم"

"پس به وطن بر می‌گردیم"

"اما قبل از آن می‌خواهم به هرات بروم"

"هرات؟"

لیلا برایش توضیح داد.

لازم بود که بچه‌ها را اطمینان بخشید. هر کدام را به طریقی. لیلا مجبور شد پیش عزیزه بی‌قرار بنشیند که هنوز کابوس می‌دید، و همین هفته پیش از صدای شلیک‌های هوایی که در عروسی شده بود از وحشت به‌گریه افتاده بود. لیلا مجبور بود برایش توضیح دهد که وقتی به کابل باز کردند دیگر طالبان آنجا نیستند. دیگر در آنجا جنگی نیست و اینکه دیگر او را به یتیم‌خانه نمی‌فرستند

"ما همه با هم زندگی خواهیم کرد، پدرت، من، زلمای و تو، عزیزه. تو دیگر هرگز هرگز، از من دور نخواهی شد. قول می‌دهم." به دخترش لبخند زد "تا روزی که خودت بخواهی، وقتی که عاشق مرد جوانی بشوی و بخواهی با او ازدواج کنی"

روزی که موری را ترک می‌کردند، زلمای به نظر تسلی‌ناپذیر می‌رسید. دستش را دور گردن آلیونا حلقه کرده بود و رهایش نمی‌کرد.

عزیزه گفت: "من نمی‌توانم او را جدا کنم، مامی"

لیلا دوباره برایش توضیح داد: "زلمای، ما نمی‌توانیم بز را سوار اتوبوس کنیم"

و این ماجرا تا وقتی که طارق پیش او زانو زد و قول داد که در کابل بز را عین آلیونا برایش خواهد خرید تمام نشد. و سرانجام زلمای با اکراه بلند شد.

آنها خداحافظی اشکباری با سعید داشتند برای خوش‌یمنی سعید قرآنی را در درگاه برای طارق، لیلا و بچه‌ها نگه داشت تا سه بار آنرا ببوسند و بعد آن را بالا گرفت تا از زیرش رد شوند. به طارق کمک کرد تا دو تا چمدانشان را در صندوق عقب ماشین بگذارد. سعید آنها را به ایستگاه برد و در پیاده‌رو ایستاد و آن قدر دست تکان داد تا اتوبوس دودکنان از آنجا دور شد. هنگامی که لیلا به عقب تکیه داده بود و سعید را نگاه می‌کرد که از اتوبوس دور و دورتر می‌شد صدایی از شک و تردید در ذهنش می‌دوید. آیا آنها کار احمقانه‌ای می‌کنند، ترک کردن امنیت موری و بازگشت به سرزمینی که مادر و پدر و برادرانش را هلاک کرده بود. جایی که دود بمب‌ها هنوز تازه فروکش کرده بود؟

و بعد در میان تاریکی ذهنش شعری زبانه کشید، شعری که بابی هنگام ترک کابل خوانده بود:

حساب مه جبینان لب بامش که می‌داند

دو صد خورشید رو افتاده بر هر پای دیوارش

لیلا به پشتی‌صندلیش تکیه داد، و اشکهایش را پاک کرد. کابل منتظر بود. به آنها نیاز داشت. این بازگشت به وطن درست‌ترین کاری بود که انجام داده بودند. اما قبل از آن وداع دیگری بود که باید انجام می‌داد.

جنگ تمام‌جاده‌های کابل، هرات و قندهار را ویران کرده بود. حالا راحت‌ترین راه به هرات از راه مشهد در ایران بود. لیلا و خانواده اش فقط یک شب در آنجا ماندند. آنها آن شب را در هتل‌های ماندند، صبح روز بعد، اتوبوس دیگری سوار شدند. مشهد شهر شلوغ و پرسر و صدایی بود. لیلا در مسیر، پارک‌ها، مساجد و چلوکبابی‌های سر راه را تماشا کرد. وقتی که اتوبوس از نزدیکی حرم امام رضا، هشتمین امام شیعیان می‌گذشت، لیلا سرک کشید تا بتواند بهتر کاشی‌های درخشان، مناره‌ها و گنبد‌های باشکوه طلایی آن را ببیند. همه جا با دقت و احترام و علاقه حفظ و نگهداری شده بود. به بوداهای کشور خودش فکر کرد. آنها حالا به تلی از خاک تبدیل شده بودند و با بادهای بامیان به اطراف پراکنده شده بودند.

سفر با اتوبوس از مرز ایران و افغانستان تقریباً ده ساعت طول کشید. هر چه بیشتر می‌رفتند و به افغانستان نزدیک‌تر می‌شدند زمین‌ها مخروطی‌تر و بی‌ثمرتر می‌شد. کمی قبل از این که از مرز هرات بگذرند از یک کمپ مهاجران افغان گذشتند. برای لیلا، آنجا منظره محوی از خاک زرد رنگ و چادرهای سیاه رنگ و چند تایی ساختمان حلبی بود. او به پشتی‌صندلی تکیه داد و دست طارق را گرفت.

در هرات، بیشتر خیابان‌ها سنگفرش شده بودند، و در دو طرفشان درختان کاج کاشته بودند. پارک شهرداری و کتابخانه‌ها در حال بازسازی بودند. ساختمانها را رنگ جدید زده بودند. چراغ‌های راهنمایی کار می‌کردند. و، و در کمال تعجب لیلا، شهر هنوز برق داشت. لیلا شنیده بود که جنگ سالار فؤودال هرات، اسماعیل خان، برای بازسازی هرات با استفاده از عایدات گمرک مرز ایران و افغانستان، کمک‌های شایانی کرده است. پولی که کابل می‌گفت متعلق به او نیست و متعلق به دولت مرکزی است. در صدای راننده تاکسی که آنها را به هتل موفق می‌برد، هنگام بردن نام اسماعیل خان، احترام و ترس موج می‌زد. دو شب ماندن در هتل موفق تقریباً به قیمت یک پنجم پس‌اندازشان تمام شد. اما مسافرت از مشهد تا آنجا طولانی و خسته‌کننده بود و بچه‌ها

خسته شده بودند. منشی سالخورده پشت میز هنگام دادن کلید به طارق گفت هتل موفق، هتل محبوب روزنامه نگاران و کارمندان آن جی او ها است.

با رجز خوانی گفت: "بن لادن هم یکبار اینجا خوابیده است"

اتاق دو تخت خواب و حمامی با آب سرد داشت. نقاشی از خواجه عبدالله انصاری روی دیوار بین تخت خواب ها قرار داشت. از پنجره، منظره ای از خیابان شلوغ پایین دیده می شد و پارکی با راه های باریک خشتی که از میان بوته های انبوه گل می گذشتند. بچه ها، که به تلویزیون عادت داشتند وقتی دیدند که در اتاق از تلویزیون خبری نیست ناامید شدند و بزودی خوابشان برد. طارق و لیلا هم کمی بعد از حال رفتند. لیلا تا صبح در بازوان طارق خوابید غیر از یک بار که بخاطر رویایی که به یاد نمی آورد در نیمه های شب بیدار شد.

صبح، بعد از خوردن صبحانه ای از نان تازه و چای و مارمالاد به و تخم مرغ آب پز، طارق برایش یک تاکسی گرفت.

طارق گفت: "تو مطمئنی که نمی خواهی همراهت بیایم؟" عزیزه دستش را گرفته بود. زلمای نه اما نزدیکش ایستاده بود و شانه اش را به او تکیه داده بود.

"مطمئنم"

"من نگرانم"

"اتفاقی نمی افتد، قول می دهم، بچه ها را به بازار ببر."

وقتی تاکسی دور شد زلمای شروع به گریه کرد، و، وقتی لیلا به عقب نگاه کرد دید که به طارق چسبیده است. می دانست که او کم کم دارد طارق را قبول می کند چیزی که هم مایه آسایش لیلا بود و هم قلبش را می شکست.

راندنه گفت: "شما اهل هرات نیستید"

موهایی سیاه داشت که تا شانه هایش می رسید و جای زخمی سبیل هایش را در طرف چپ شکافته بود. عکسی از دختر کوچکی با گونه های گلگون و موهایی که از وسط فرق باز کرده بود و با قیطان بسته بود را به شیشه جلو چسبانده بود. لیلا به او گفت که یک سال در پاکستان بوده و به کابل باز می گردد. "ده مزننگ" از شیشه جلو می دید که مسگران و جوشکاران کار می کنند و مغازه داران پوست های دباغی نشده را در آفتاب خشک می کنند.

پرسید: "خیلی وقت است اینجا زندگی می کنید، برادر؟"

"اوه همه عمرم را اینجا بوده ام. همینجا به دنیا آمده ام. همه چیز را دیده ام، شما شورش ها را به یاد دارید؟" لیلا گفت که به یاد دارد اما او ادامه داد: "قضیه مال مارس 1979 است نه ماه قبل از حمله شوروی. بعضی هراتی های خشمگین چند تایی از مشاوران روس را کشتند و آنوقت شوروی تانک ها و هلیکوپتر هایش را فرستاد و اینجا را سه روز محاصره کرد. همشیره، آنها به شهر شلیک کردند. ساختمانها را خراب کردند، یکی از مناره ها را از بین بردند. هزاران نفر را کشتند. هزاران نفر من در آن سه روز دو خواهرم را از دست دادم. یکی شان دوازده سالش بود" به عکس جلوی شیشه اشاره کرد "این عکسش است."

لیلا گفت: "متأسفم"

در شگفت بود که چگونه داستان همه افغان ها پر است از مرگ و فقدان و اندوه فوق تصور. و هنوز، می دید که مردم راهی برای بقا پیدا می کنند. راهی برای ادامه دادن. لیلا به زندگی خودش فکر کرد و آنچه بر او گذشته بود. حیران بود که چگونه زنده مانده و حالا در این تاکسی نشسته است و به حرف های این مرد گوش می دهد.

گل دمن روستایی بود با کلبه های کاهگلی که فقط چند تایی خانه با مصالح دیگر در میان آنها دیده می شد. بیرون کلبه ها، زنان آفتاب سوخته ای را دید که آشپزی می کردند. و صورتشان از بخار برخاسته از دیگ های بزرگ بر اجاق های چوبی غرق عرق بود. قاطرها از آبشخور آب می خوردند. بچه هایی که مرغ ها را دنبال می کردند حالا دنبال تاکسی راه افتاده بودند. لیلا مردانی را دید که چرخ دستی های پر از سنگ را هل می دادند. آنها ایستادند و اتوموبیل را تماشا کردند. راننده دور زد و از گورستانی با مقبره ای در وسط آن گذشت. راننده به او گفت که یک صوفی روستایی در آنجا دفن شده است. آسیاب بادی هم در آنجا بود. در سایه پره های رنگاری رنگ آن سه پسر کوچک خم شده بودند و گل بازی می کردند. راننده کنار کشید و به پنجره تکیه داد. پسری که از همه بزرگتر به نظر می رسید خوابشان را داد. او خانه ای را که از جاده دور بود نشانشان داد. راننده تشکر کرد و دوباره ماشین را روشن کرد. او بیرون خانه یک طبقه پارک کرد. لیلا از روی دیوار نونک درخت های انجیر را می دید. به راننده گفت: "زیاد طول نمی دهم"

مرد میانسالی در را باز کرد. کوتاه قد بود و لاغر و موهایی خرمایی داشت. ریش هایش رگه هایی از موی خاکستری داشت. بالای پیراهن و تنبانش چاپان پوشیده بود. با هم سلام علیک کردند

لیلا پرسید: "اینجا خانه ملا فیض الله است؟"

"بله. من پسرش هستم، حمزه. می توانم کاری برایتان بکنم، همشیره؟"
"من بخاطر یکی از دوستان قدیمی پدرتان اینجا آمده ام، مریم"
حمزه متعجب شده بود. نگاهی گیج از چهره اش گذشت گفت:
"مریم...؟"

"دختر جلیل خان"

مرد دو باره نگاهش کرد. بعد کف دستش را بر گونه اش گذاشت و صورتش با لبخندی روشن شد که دندانهای خراب و افتاده اش را نمایان کرد. گفت "اوه، اووه، صدایش عمیق بود انگار که بزور نفس می کشد."
"اوه!، مریم، شما دخترش هستی؟ آیا او... " آنگاه مشتاقانه گردن کشید و پشت سر لیلا را نگاه کرد "آیا او اینجا است؟ خیلی وقت گذشته. او اینجا است؟"

"او در گذشته است"

لبخند از لبهای حمزه پرید. برای چند لحظه، همانجا در درگاه ایستادند. حمزه به زمین نگاه می کرد. خری از جایی صدا می کرد.

حمزه گفت: "بفرمایید داخل" در را کاملاً باز کرد "لطفاً بفرمایید تو"

آنها در اتاق کم اثاثی روی زمین نشستند. فرشی هراتی روی زمین پهن بود و مخده هایی به دیوار تکیه داشت تصویر قاب شده ای از مکه به دیوار اتاق آویزان بود. آنها کنار پنجره باز نشستند. لیلا صدای پیچ زنی را از اتاق دیگر شنید پسر کوچک پا برهنه ای سینی چای سبز و گز مغز پسته ای را جلوی آنها گذاشت. حمزه به سوی پسر سر تکان دادو گفت: "پسرم است"

سپس با خستگی افزود "خب بگوئید ببینم"

لیلا همه چیز را برایش تعریف کرد. این کار بیش از آنچه فکر می کرد طول کشید. نزدیکی های آخر صحبت هایش با تقلا زیاد سعی می کرد آرام بماند. هنوز هم بعد از يك سال سخن گفتن از مریم برایش سخت بود. وقتی که تمام شد، حمزه برای مدتی طولانی چیزی نگفت. به آرامی فنجانش را روی نعلبکی گرداند. از يك طرف و بعد از طرف دیگر.
دست آخر گفت:

"پدرم، خدا بیامرز، خیلی به او علاقه مند بود. وقتی که او به دنیا آمده بود پدرم در گوشش اذان گفته بود، می دانید. او هر هفته به دیدارش می رفت. هیچ وقت اینکار را ترک نکرد. گاهی مرا هم با خود می برد. او معلم بود، بله، اما دوستش هم بود. او مرد مهربانی بود، وقتی جلیل خان مریم را بیرون انداخت تقریباً از پا افتاد."
"متأسفم. خدا بیامرزش"

حمزه با سپاس سر تکان داد:

"او خیلی پیر شده بود. در واقع بیشتر از جلیل خان عمر کرد، ما او را در قبرستان روستا به خاک سپردیم قبرش نزدیک قبر مادر مریم است. پدرم مرد خیلی خیلی عزیزی بود، حتماً به بهشت رفته است."
لیلا فنجانش را پایین گذاشت.

"می توانم سوالی بکنم؟"

"البته"

می توانید جایی که مریم زندگی می کرد را به من نشان بدهید؟ می توانید مرا به آنجا ببرید؟ "

راننده قبول کرد که مدتی دیگر هم منتظر بماند.

حمزه و لیلا از روستا خارج شدند و از سرازیری که گل دمن را به هرات می رساند به راه افتادند. بعد از پانزده دقیقه یا در همین حدود، حمزه شکاف باریکی را در علف های بلند نشان داد.

"باید از آن راه برویم، آنجا گذرگاهی هست"

گذرگاه، ناهموار و پیچاپیچ بود. درختان و بوته ها بر آن سایه انداخته بودند و تاریکش کرده بودند. وقتی که او و حمزه از گذرگاه بالا می رفتند باد علف ها را به پایشان می کوبید. در طرف دیگرشان گل های وحشی در باد موج برمی داشتند. بعضی بلند بودند و گلبرگ های منحنی داشتند برخی کوتاه بودند و برگهای بادبزن داشتند. اینجا و آنجا آله ها از میان بوته های کوتاه چشمک می زدند. لیلا صدای چهچه پرنندگان را بر فراز سرش و صدای جیرجیرک ها را از زیر پایش می شنید. آنها چیزی حدود دویست یارد یا بیشتر را همینطور از سر بالایی بالا رفتند و بعد به زمینی مسطح رسیدند. ایستادند تا نفسی تازه کنند. لیلا پیشانی اش را با آستینش پاک کرد و پشه هایی را که به سمتش هجوم آورده بودند کیش کرد. از اینجا می شد کوه هایی را که افق را پوشانده بودند دید. چند تابی سپیدار، تعدادی صنوبر و بوته های وحشی مختلفی که نامشان را نمی دانست همه جا را پوشانده بودند.

حمزه نفس زنان گفت: "قبلاً اینجا نهري بود، اما حالا مدتهاست که خشك شده"

او گفت که همانجا منتظر می ماند و گفت که بستر خشک نهر را دنبال کند و به سمت کوه ها برود. در حالی که روی سنگی زیر درخت صنوبر می نشست گفت: "من اینجا منتظر خواهم ماند. شما بروید"

"من .."

"نگران نباشید، بروید، همشیره"

لیلا از او تشکر کرد. از مسیر نهر رفت از سنگی به سنگ دیگر گام بر می داشت. بطری شکسته سودایی در میان سنگ ها توجه اش را جلب کرد. و همینطور قوطی های زنگ زده، و ظروف فلزی کپک زده با در های از روی که تا نیمه در خاک فرو رفته بودند. به سمت کوه ها رفت، حالا می توانست بیدهای مجنون را ببیند، به سمت آنها رفت. شاخه های فرو افتاده شان با هر وزش بادی تکان می خوردند. قلبش در سینه مثل طبل می کوفت. می دید که بید مجنون ها همانطور هستند که مریم گفته بود در بیشه ای مدور با فضایی خالی در میانشان. لیلا سریع تر رفت، حالا دیگر تقریباً می دوید. از روی شان اش به عقب نگاه کرد و حمزه را از دور دید. چپانش در مقابل تنه قهوه ای رنگ درختان مثل انفجاری از رنگ بود. پایش از روی سنگی لغزید و تقریباً به زمین افتاد دوباره بر پای ایستاد. بقیه راه را پاکشان و در حالی که شلوارش را بالا گرفته بود رفت و وقتی که به بیدها رسید نفسش بریده بود.

کلبه مریم هنوز آنجا بود.

وقتی که به آن رسید دید که تنها پنجره کلبه خالیست و از در نیز خبری نیست. مریم درباره مرغانی و تنور و انبار چوبی کوچک هم چیزهایی گفته بود اما لیلا اثری از آنها نمی دید. در ورودی کلبه مکتبی کرد می توانست صدای وز وز مگس ها را بشنود. هنگام وارد شدن، برای اجتناب از برخورد با تار عنکبوت ها مجبور شد کج کج وارد شود. داخل کلبه تاریک بود. ناچار بود چند لحظه ای بایستد تا چشمانش به تاریکی عادت کند. بعد دید که داخل کلبه حتی از آنچه تصور کرده بود هم کوچکتر است. فقط نیمی از تخته های کف خانه باقی بودند و همانها هم در حال پوسیدن بودند در گوشه ای دیگر علف های هرز رویده بودند با گستاخی تا نیمه های دیوار بالا آمده بودند. کف کلبه پر از برگ، بطری های شکسته، پوست آدامس و قارچ وحشی و چوب سیگار قدیمی بود.

پانزده سال، لیلا فکر کرد. پانزده سال در اینجا بوده است. لیلا نشست و به دیوار تکیه داد. به صدای باد که در شاخه های بیدها می وزید گوش کرد. روی سقف تار عنکبوت ها بیشتر بودند. کسی با اسپری رنگ چیزی روی یکی از دیوارها نقاشی کرده بود. اما بیشترش پوسته شده بود و لیلا نمی توانست بفهمد که چیست. بعد تشخیص داد که آنها حروف روسی هستند. در گوشه ای یک لانه پرند متروک افتاده بود. لیلا چشم هایش را بست و آرام گرفت.

در پاکستان، گاهی برایش سخت بود که جزئیات چهره مریم را به یاد بیاورد. صورت مریم مثل حرفی که نوک زبان آدم باشد از او می گریخت. اما اکنون، اینجا، تجسم مریم برایش آسان بود. پرتو نرم نگاهش، چانه درازش، پوست زمخت گردنش، لبخندش. در اینجا، لیلا می توانست دوباره گونه اش را بر زانوی مریم بگذارد و حس کند که مریم جلو و عقب می رود و آیاتی از قرآن می خواند. می توانست احساس کند که کلمات بدن مریم را می لرزاند. بعد، ناگهان علف ها شروع به عقب رفتن کردند انگار که چیزی آنها را از ریشه می کشد و پایین می برد. پایین و پایینتر رفتند تا این که زمین کلبه آنها را بلعید. تار عنکبوت ها نا پدید شدند. لانه پرنده از هم باز شد و ترکه ها یکی یکی ناپدید شدند، مگس ها دسته دسته از کلبه بیرون رفتند. پاک کنی نامرئی کلمات روسی را از دیوار پاک کرد. تخته های کف باز گشتند. لیلا حالا دو تخت خواب سفیدی می دید، میزی چوبی، دو صندلی و اجاقی آهنی در گوشه خانه. قفسه هایی در طول دیوار که در یکی از آنها قوری ها و دیگ ها، کتری سیاه رنگ، و فنجانها و قاشق ها قرار داشت. قدقد مرغ ها را بیرون از خانه می شنید. و صدای آب نهر از دور می آمد. مریم جوان پشت میز نشسته بود و در زیر نور چراغ نفتی عروسک می ساخت و چیزی می خواند. صورتش صاف و جوان بود، موهایش را شسته بود و به عقب شانه کرده بود. همه دندان هایش سر جایشان بود. لیلا او را نگاه کرد که داشت کاموا ها را به سر عروسکش می چسباند. در ظرف چند سال این دختر کوچک زنی خواهد شد که توقع اندکی از زندگی خواهد داشت. کسی که هرگز باری بر دوش کسی نخواهد بود. کسی که هرگز به نظر نخواهد آمد که او هم غم و دلشکستگی و رویاهایی دارد که مورد تمسخر قرار گرفته اند. زنی که مثل سنگی بر کف رودخانه، بدون شکایت همه چیز را طاقتمی آورد. لطف او با تلاطمی که از سرش گذشته است شکل گرفته اما آلوده نشده. لیلا چیزی در وری چشمان این دختر جوان می دید، چیزی عمیق در درونش، که نه رشید و نه طالبان نتوانستند بشکنند. چیزی به سختی و سرکشی سنگ آهک چیزی که در آخر، باعث نجات لیلا و پایان بی تصمیمی خودش شد. دختر کوچک به او نگاه کرد. عروسکش را گذاشت و لبخند زد.

لیلا جو؟

چشمان لیلا گشاد شد. فریاد کشید و بدنش به جلو پرتاب شد. چوگانی را که در گوشه کلبه بود چنگ زد و به سمت دیگر پرتاب کرد. چوب مثل ورق کاغذی در هوا به پرواز درآمد و از پنجره بیرون رفت. لیلا بر پای

ایستاد، برگهای خشک را از پشتش تکاند. از کلبه بیرون رفت. باد می وزید و بر علف ها موج می انداخت و شاخه های بید را به صدا می انداخت. قبل از اینکه کلیرینگ را ترک کند، آخرین نگاهش را به کلبه انداخت. جایی که مریم در آن خوابیده بود، خورده بود، رویا دیده بود، و نفسش را برای جلیل حبس کرده بود. بیدها بر دیوارهای طبله کرده، نقش هایی نا متقارن انداخته بودند که با وزش هر بادی شکل عوض می کردند. کلاغی بر بام نشست. به چیزی نوک زد، غار غار کرد و بعد پرواز کرد و رفت.

"خداحافظ، مریم"

و، بعد، با گریه ای ناخودآگاه، شروع به دویدن به سمت علف ها کرد. او حمزه را نشسته بر سنگ دید. وقتی که حمزه متوجه او شد، ایستاد. بعد گفت: "برویم، باید چیزی به شما بدهم."

لیلا در باغ منتظر حمزه ماند. پسری که برایشان چای آورده بود، زیر درخت انجیر با بی تفاوتی او را نگاه می کرد. لیلا دو نفر را دید، زنی پیر و دختری جوان در حجاب که او را با شرم از پنجره نگاه می کردند. در خانه باز شد و حمزه بیرون آمد. با خود جعبه ای آورده بود. که آنرا به لیلا داد. "جلیل خان این را یک ماه قبل از مرگش به پدرم داد، از پدرم خواست که آنرا برای مریم نگه دارد تا بیاید و آنرا بگیرد. پدرم دو سال آنرا نگه داشت و قبل از در گذشتش، آنرا به من داد و از من خواست که آنرا نگه دارم. اما او... شما که می دانید، او هرگز نخواهد آمد." لیلا به جعبه حلبی تخم مرغی شکل نگاه کرد. شبیه به یک جعبه شکلات قدیمی بود. رنگش سبز زیتونی بود و نوشته های زرانودی داشت که محو شده بودند. اطرافش کمی زنگ زده بود، و دو فرو رفتگی کوچک در جلوی سرپوشش بود. لیلا سعی کرد درش را باز کند اما چفت آن قفل بود. پرسید: "داخلش چیست؟" حمزه کلیدی کف دستش گذاشت. "پدرم هرگز درش را باز نکرد. من هم همینطور. من فکر می کنم که خدا خواسته به شما برسد."

وقتی که لیلا به هتل بازگشت، طارق و بچه ها هنوز نیامده بودند. لیلا روی تخت نشست و جعبه را روی زانوهایش گذاشت. قسمتی از وجودش مایل بود که آنرا باز نشده بگذارد. بگذارند که هر چه جلیل گذاشته به عنوان رازی باقی بماند. اما، دست آخر، حس کنجکاریش قویتر بود. کلید را در قفل کرد. داخل جعبه سه چیز پیدا کرد: یک پاکت، یک کیسه کرباسی و یک کاست ویدئو. لیلا ویدئو را برداشت و به پذیرش رفت. از مسئول پذیرش پیری که دیروز دیده بودند شنید که هتل تنها یک دستگاه ویدئو در بزرگترین سوئیتش دارد. سوئیت خالی بود و مسئول پذیرش او را به آنجا برد. او میز پذیرش را ترک کرد و به سمت مرد جوان سیبیلویی رفت که با موبایل حرف می زد. پیرمرد لیلا را به طبقه بالا به اتاقی برد که در انتهای راهروی درازی قرار داشت. در را باز کرد و او را به داخل راهنمایی کرد. چشمان لیلا تلویزیونی را در گوشه ای دید. آنرا روشن کرد و همینطور ویدئو را هم روشن کرد. کاست را در ویدئو گذاشت و آنرا روشن کرد. صفحه چند لحظه ای سفید ماند، لیلا به فکر افتاد که چرا باید جلیل نوار خالی برای مریم گذاشته باشد. اما بعد موزیکی پخش شد، و تصویر شروع به واضح شدن شد. لیلا اخم کرد، یکی دو دقیقه ای تماشا کرد. بعد دکمه استوپ را زد به سرعت نوار را جلو برد. و دوباره روشن کرد. باز هم همان فیلم بود. پیرمردی با نگاهی مبهوت به او نگاه می کرد. فیلم نسخه **والد دیسنی پینوکیو** بود. لیلا نمی فهمید.

طارق و بچه ها، بعد از ساعت شش به هتل برگشتند. عزیزه به سمت لیلا دوید و گوشواره ای را که طارق برایش خریده بود به او نشان داد. گوشواره نقره بود و پروانه هایی مینا کاری داشت. زلمای دلفینی بادی بدست داشت که وقتی فشارش می دادند صدا می کرد. طارق دستش را دور شانۀ او حلقه کرد و گفت: "حالت چطور است؟" لیلا گفت: "من خوبم. بعد برایت تعریف می کنم."

برای غذا خوردن به کبابی که در نزدیکی بود رفتند. جای کوچکی بود با رومیزی های پلاستیکی چرب و چسبناک و فضایی دود آلود و پراز سرو صدا. اما کبابش تازه و خوشمزه بود و نانمش هم داغ بود. بعد از غذا کمی راه رفتند. طارق برای بچه ها از یک دستفروش بستنی گلاب خرید. روی نیمکت نشستند و بستنی ها را خوردند. دورنمای کوه ها در قرمزی گرگ و میش آسمان نمایان بود. هوا گرم و پر از بوی خوش سرو بود. لیلا بعد از دیدن فیلم به اتاق برگشته بود و پاکت را باز کرده بود. داخل آن نامه ای بود، دستخطی با جوهر آبی رنگ که بر کاغذ زرد رنگ خط داری نوشته شده بود.

13 می، 1987

مریم عزیز من

امیدوارم که این نامه را در سلامت بخوانی

همانطور که می دانی من يك ماه پیش به کابل آمدم تا با تو حرف بزنم. اما تو مرا ندیدی. من خیلی ناامید شدم اما نمی توانم سرزنش کنم. اگر جای تو بودم، شاید من هم همان کار را می کردم. من مدت‌هاست که محبت تو را از دست داده ام و بخاطر آن باید تنها خودم را سرزنش کنم. اما اگر این نامه را می خوانی، حتماً نامه ای را که برایت پشت در انداختم خوانده ای. حتماً آن را خوانده ای و بنا به درخواست من به دیدن ملا فیض الله رفته ای. برای اینکارت سپاسگزارم. مریم جو. سپاسگزارم که به من فرصت دادی تا چند کلمه ای بگویم. از کجا شروع کنم؟

از آخرین باری که با هم صحبت کردیم، پدرت اندوه زیادی دیده است، مریم جو. نامادریت افسون در اولین روز شورش 1979 کشته شد. گلوله ای سرگردان همانروز باعث مرگ خواهرت نیلوفر شد. من هنوز می توانم بینمش، نیلوفر کوچک من، کسی که برای تحت تاثیر قرار دادن مهمانان برایشان پشتک می زد. برادرت فرهاد در سال 1980 به جهاد پیوست. نیروهای شوروی در 1982 او را بیرون هلمند کشتند. من هرگز نتوانستم جسدش را ببینم. نمی دانم آیا تو بچه ای داری مریم جو، ولی اگر داری، دعا می کنم که خداوند حفظشان کند و ترا از شر اندوهی که مر ادر بر گرفت در امان نگاه دارد. من هنوزهم خوابشان را می بینم. خواب بچه های مرده ام را. من خواب ترا هم می بینم، دلم برایت تنگ شده. برای صداقت، خنده هایت و برای کتاب خواندن برایت. برای همه آن وقت هایی که با هم به ماهیگیری می رفتیم دلتنگم. آیا آن ماهی گیری ها را یادت هست. تو دختر خوبی بودی، مریم جو، و من... من هرگز نتوانستم بدون احساس شرم و پشیمانی به تو فکر کنم.

پشیمانی... من اقیانوسی از پشیمانی هستم. پشیمانم که آن روز که به هرات آمدم از دیدنت خودداری کردم. من پشیمانم که در را باز نکردم و ترا راه ندادم. من پشیمانم که نخواستم که تو دخترم باشی و گذاشتم که تو این همه سال از من دور باشی و در آنجا زندگی کنی. و همه این کارها برای چه؟ بخاطر ترس از آبروریزی؟ بخاطر لکه دار شدن نام نیکم؟ بعد از این همه خسارت هایی که دیده ام اینها دیگر هیچ اهمیتی ندارند. همه آن چیزهای وحشتناکی که در این جنگ ملعون دیده ام. اما حالا، البته خیلی دیر است. شاید اینها فقط مجازاتی برای بی عاطفه هایی باشد که فقط وقتی به درک می رسند که دیگر کاری از دستشان بر نمی آید. حالا تنها کاری که از دستم بر می آید اینست که بگویم تو دختر خوبی بودی، مریم جو، و من هرگز سزاوار تو نبودم. حالا تنها کاری که می توانم بکنم اینست که از تو طلب بخشایش کنم، بنابراین مرا ببخش، مریم جو، مرا ببخش، مرا ببخش، مرا ببخش. من دیگر مرد ثروتمندی که تو می شناختی نیستم. کمونیست ها بیشتر زمین هایم و همه فروشگاه هایم را مصادره کرده اند اما آنقدرها اهمیت ندارد، خدا - بدلیلی که من درک نمی کنم -- هنوز هم به من بیش از بیشتر مردم دیگر نعمت داده است. از هنگام بازگشتم از کابل، زمین هایی را که برایم مانده بود را فروختم. من سهم ارث ترا در همین صندوق گذاشته ام. می توانی ببینی که چندان ثروتمند نیستی، اما بالاخره چیزی هست. (خواهی دید که من پول را با دلار عوض کردم. فکر می کنم که اینطور بهتر است. فقط خدا می داند که وضعیت پول ما چه سرنوشتی دارد). امیدوارم فکر نکنی که من قصد دارم بخشایش ترا بخرم. امیدوارم بدانی که آنقدر می فهمم که بدانم بخشایش تو فروشی نیست. هرگز نبوده است. من فقط سهم ترا می دهم هرچند کمی دیر است. من در زندگی نسبت به تو پدر وظیفه شناسی نبوده ام. شاید بعد از مرگم بتوانم باشم. آه، مرگ، سرت را با جزئیات بدر نمی آورم، اما نشانه های مرگ من اکنون آشکار است. دکترها می گویند، قلبم ضعیف است. فکر می کنم برای يك مرد ضعیف این طرز مردن مناسب باشد.

مریم جو به خودم جرئت می دهم که امیدوار باشم، بعد از خواندن این نامه، نسبت به من از آنچه من با تو بودم مهربانتر باشی. شاید بتوانی بیای و پدرت را ببینی. شاید بیای و در خانه ام را یکبار دیگر بزنی و من بتوانم اینبار آنرا به روی تو باز کنم و به تو خوش آمد بگویم، درآغوش بگیرم، دخترم، کاری که باید سالها قبل می کردم.

این هم امیدی است به ضعیفی همان قلبم. می دانم. اما منتظر خواهم ماند.
صدای در را خواهم شنید. امیدوار خواهم ماند. انشاءالله خداوند عمری طولانی و
شاد به تو عنایت کند، دخترم، انشاءالله بچه های زیبا و سلامتی به تو بدهد. انشاءالله
خوشبختی، آرامش و مقبولیتی را که من به تو ندادم به تو بدهد. خوشبخت باشی.
ترا به خدا می سپارم.
پدر نالایق تو
جلیل

آن شب، بعد از این که به هتل برگشتند، بعد از اینکه بچه ها بازی کردند و خوابیدند، لیلیا در باره نامه به طارق
گفت و پولی را که در کیسه کرباسی بود به او نشان داد. وقتی که شروع به گریه کرد، طارق صورتش را
بوسید و او را در آغوش گرفت.

51.

آوریل 2003

خشکسالی به پایان رسید. بالاخره برف آمد و چه برفی... برفی که تا زانو می آمد، و حالا چندین روز بود که
باران می آمد. رود کابل دوباره جریان یافته بود. طغیان بهاریش شهر تایتانیک را با خود برده بود. خیابان ها
حالا گل آلود بودند و کفشها در گل فرو می رفت. ماشین ها در گل می ماندند و خرها به سختی می توانستند
در خیابان راه بروند. سم هایشان در چاله های گل ولای چلپ چلپ می کرد. اما هیچ کس بخاطر گل و لای
شکایت نمی کرد. هیچ کس بخاطر شهر تایتانیک ماتم نگرفته بود. مردم می گفتند ما احتیاج داریم که کابل
دوباره سبز شود. دیروز لیلیا بچه هایش را که در باران بازی می کردند نگاه کرده بود. آنها در زیر آسمان
سربی رنگ از چاله آبی به دیگری می پریدند. او از پنجره آشپزخانه خانه کوچک دو خوابه ای که در ده
مزنک اجاره کرده بودند بچه ها را تماشا می کرد. درخت انار و بوته بزرگی در حیاط بود. طارق دیوارها را
تعمیر کرده بود و سرسره و تابی برای بچه ها ساخته بود و همینطور حصار کوچکی برای بز جدید زلمای.
لیلیا قطرات باران را که از پوست سر زلمای سرازیر می شد تماشا کرد. زلمای خودش خواسته بود که
موهایش را مثل طارق که حالا وظیفه خواندن دعای بابالو را بر عهده گرفته بود بتراشند. باران موهای بلند
عزیزه را کاملا خیس کرده بود و هر وقت سرش را تکان می داد آب از آنها بر زلمای می چکید. زلمای حالا
تقریباً شش سال داشت و عزیزه ده ساله بود. آنها هفته پیش تولد عزیزه را جشن گرفته بودند و او را به سینما
پارک برده بودند که بالاخره فیلم تایتانیک را برای مردم کابل اکران کرده بود.

لیلیا صدا زد:

"بیایید بچه ها. دیر شده"

نهارشان را در سبدي گذاشت. ساعت هشت صبح بود. لیلیا ساعت پنج بیدار شده بود. مثل همیشه، این عزیزه
بود که او را برای نماز صبح بیدار کرده بود. لیلیا می دانست که این کار او به خاطر مریم است، راهی برای
عزیزه است که یاد مریم را پیش از اینکه زمان آنرا مثل علفی که از خاک درش آورند از ذهنش پاک کند، اندکی
بیشتر نگاه دارد. بعد از نماز، لیلیا به رخت خواب برگشت، و وقتی طارق خانه را ترک کرد همچنان خواب
بود. به طور مبهمی به یاد می آورد که طارق گونه اش را بوسیده بود. طارق در یکی از آن جی او های
فرانسوی کاری پیدا کرده بود که وظیفه شان کمک به افرادی بود که اعضای بدنشان در مواجهه با مین قطع شده
بود. زلمای به دنبال عزیزه به آشپزخانه آمد.

دفتر هایتان را برداشته اید؟ مدادها و کتابهایتان را هم برداشته اید؟"

عزیزه در حالی که کیفش را بلند می کرد گفت: "آره." لیلیا می دید که لکنتش چقدر کم شده.

"پس برویم"

لیلیا گذاشت که بچه ها اول از خانه بیرون بروند و بعد در را قفل کرد. در آن صبح خنک به راه افتادند دیگر
باران نمی آمد. آسمان آبی بود و لیلیا هیچ ابری در افق نمی دید. هر سه به سمت ایستگاه اتوبوس به راه
افتادند. خیابان ها شلوغ بود، ارابه ها، تاکسی ها، کامیون های سازمان ملل، اتوبوس ها و جیبهای ایساف مثل
سیل در گذر بودند. کاسب های خواب آلود مغازه هایشان را می گشودند. دستفروش ها پشت بساط های پر از
آدامس و بسته های سیگارشان نشسته بودند. بیوه ها در گوشه خیابان نشسته بودند و از عابران طلب پول می
کردند. لیلیا بازگشت به کابل را عجیب یافته بود. شهر تغییر کرده بود. حالا هر روز لیلیا شاهد مردمانی بود
که نهال می کاشتند، خانه های قدیمی را رنگ می کردند، آجر می آوردند تا خانه های جدید بسازند، چاه های
آب و فاضل آب می کنند. لیلیا بر لبه پنجره ها گل هایی می دید که داخل پوکه های راکت های مجاهدین

گذاشته شده بودند. - کابلي ها به آنها گل هاي راکتي مي گفتند—اخيرا، طارق، ليلا و بچه ها را به باغ هاي بابر برده بود که به تازگي تعميرش کرده بودند. براي نخستين بار در اين سال ها ليلا صدای موسيقي از گوشه اي از خيابان شنيد. رباب، طبل، دوتار، ارغنون و تنبور، آوازهاي قديمي احمد ظهير. ليلا آرزو مي کرد که کاش مامي و بابي زنده بودند و اين تغييرات را مي ديدند. اما، مثل نامه جليل، طلب بخشايش کابل هم خيلي دير رسیده بود. ليلا و بچه ها قصد داشتند براي رفتن به ايستگاه اتوبوس به آنطرف خيابان بروند که ناگهان لندکروز سپاه رنگي به سرعت رسيد. در آخرين لحظه منحرف شد و با فاصله کمي از کنار ليلا گذشت و آب گل آلود باران را به پيراهن بچه ها پاشيد. ليلا بچه هايش را به پياده رو کشيد. قلبش داشت از گلپوش بالا مي آمد. لند کروز به سرعت از خيابان گذشت دو بار بوق زد و به سمت چپ پيچيد. ليلا همانجا ايستاده بود و سعی مي کرد نفسش را باز بيبابد. انگشتانش دور مچ بچه هايش قفل شده بود.

اين درد آخرش او را مي کشت. درد اينکه مي ديد جنگ سالاران اجازه مي يافتند که به کابل باز گردند. اينکه قاتلان پدر و مادرش در خانه هاي شيك با با باغ هاي محصور زندگي مي کردند، وزير انتصابي يامعاون وزير بودند، سوار ماشين هاي براق ضدگلوله مي شدند و از ميان محله هايي که ويران کرده بودند، جولان مي دادند در تنش مي پيچيد. اين درد آخرش او را مي کشت.

اما ليلا تصميم گرفته بود که نگذارد خشم فلجش کند. مريم او را اينطور نمي خواست. او با لبخندي از سر سادگي و خردمندي مي گفت: چه فايده اي دارد، ليلا جو؟ و بنا بر اين ليلا، بايد حرکت مي کرد. به خاطر خودش، به خاطر طارق، به خاطر بچه هايش. و به خاطر مريم که هنوز در روياهایش به ديدارش مي آمد. ليلا حرکت کرد زيرا که مي دانست که بايد کاري را که مي تواند انجام دهد. کار کند و اميدوار باشد.

زمان پشت خط پرتاب ايستاده بود، زانوهایش را خم کرده بود و مي خواست توپ بسکتبال را پرتاب کند. او داشت گروهی از پسرها را در لباس های ورزشی یکسان آموزش می داد. زمان ليلا را ديد توپ را نگه داشت و دست تکان داد. چیزی به پسرها گفت و آنها هم دست تکان دادند و فریاد کشیدند.

سلام، معلم صاحب

ليلا در پاسخ دست تکان داد.

زمین بازی پرورشگاه در سمت شرقي حالا رديفي از درختان سيب داشت. ليلا تصميم داشت به محض تجديد بنا در ضلع جنوبي هم درخت بکارد. ليلا از در جلوبي داخل رفت. آنها هم نمای بيروني و هم داخل پرورشگاه را رنگ زده بودند. طارق و زمان تمام سقف ها و ديوارها را تعمير کرده بودند، پنجره ها را شیشه انداخته بودند، اتاق هايي را که بچه ها در آنها مي خوابيدند و بازي مي کردند را فرش کرده بودند. زمستان گذشته، ليلا چندتا تخت خواب و بالش و پتوهای پشمي براي خوابگاه بچه ها خریده بود. و گرمخانه اي آهني براي زمستان نصب کرده بود.

انيس، يکي از روزنامه هاي کابل ماه گذشته گزارشي از بازسازي پرورشگاه چاپ کرده بود. آنها از زمان، طارق، ليلا و يکي از کارمندان در حالي که به رديف در پشت سر بچه ها ايستاده بودند عکس هم گرفته بودند. وقتي ليلا گزارش را ديد به ياد دوستان دوران کودکش حسينه و گيتي افتاد و اين که حسينه گفته بود، وقتي که من و گيتي بيست سالماني بشود، هر کدامان چهار پنج تا بچه پس انداخته ايم. اما تو، ليلا، تو باعث افتخار ما مي شوي. تو براي خودت کسي مي شوي. من مي دانم يك روز که روزنامه را بردارم عکس تو را در صفحه اول خواهم ديد.

عکس در صفحه اول چاپ نشده بود اما هنوز هم مي شد گفت که پيش بيني حسينه درست از آب درآمده است. ليلا چرخيد و به همان راهروبي رفت که دو سال پيش او و مريم به آنجا رفته بودند تا عزيزه را تحويل زمان بدهند. ليلا به خاطر مي آورد که چگونه مجبور شده بودند انگشتهای عزيزه را به زور از دستش جدا کنند. به ياد مي آورد که چگونه اين راهرو را با فریاد پشت سر نهاده بود و مريم پشت سرش صدا زده بود، هنوز جيغ هاي عصبي عزيزه را به ياد داشت. ديوارهاي راهرو حالا پر از پوستر بود، پوستر هايي از داياناسورها، شخصيت هاي کارتوني، بوداهای باميان و کارهاي هنري يتيمان. بيشتري نقاشي ها در باره تانک هايي بود که از روي کلبه ها مي گذشتند و مرداني که تفنگ هاي AK-47s را به اهتزاز درآورده بودند و همينطور چادرهاي کمپ هاي پناهندگان و صحنه هايي از جهاد.

ليلا حالا ديگر مي توانست بچه ها را ببيند، که بيرون کلاس ايستاده بودند. کله هاي تراشيده شان را با عرق گير پوشانده بودند. کوچک، لاغر و زيبا و خاکستري بودند.

وقتي که بچه ها ليلا را ديدند، شروع به دويدن کردند و دورش حلقه زدند. همه با هم با صداهايي تيز و جيغ مانند شروع به سلام دادن کردند. تقلا مي کردند و همديگر را هل مي دادند و سعی مي کردند زودتر به آغوش او برسند. فضا پر بود از دستهاي کوچکی که به سمت او دراز شده بودند و تقاضاي توجه داشتند. بعضي

هایشان او را مادر صدا می زدند. و لیلا چیزی نمی گفت. لیلا مجبور بود تلاش کند تا بتواند آنها را آرام کند و مجبورشان کند که صف ببندند و به کلاس بروند.

طارق و زمان با خراب کردن دیوار بین دو اتاق این کلاس را ساخته بودند. کف اتاق هنوز بدجوری شکافته بود و کاشی هایش شکسته بود. اول آنها با برزنت پوشانده بودند اما طارق و عده داده بود که بزودی موزاییک ها را تعمیر کرده و اتاق را فرش کند. زمان بالای در کلاس تخته ای درست کرده بود، آنرا سفید کرده بود و با قلم مو شعری بر آن نوشته بود. لیلا می دانست که این جواب اوست به کسانی که غرغر می کنند که کمک هایی که عده داده شده است هیچ گاه به افغانستان نخواهد رسید و این که نوسازی ها خیلی کند پیش می رود و فساد و رشوه خواری بیداد میکند و طالبان دوباره گرد هم جمع شده اند و برای انتقام باز خواهند گشت، و دنیا یک بار دیگر افغانستان را فراموش خواهد کرد. شعر از محبوبترین شاعرش، حافظ بود

یوسف گم گشته باز آید به کنعان غم مخور

کلبه احزان شود روزی گلستان غم مخور

ای دل از سیل فنا بنیاد هستی بر کند

چون ترا نوح است کشتییان ز طوفان غم مخور

لیلا وارد کلاس شد. بچه ها سر جاهایشان نشستند، دفترهایشان را باز کردند. همه همه می کردند. عزیزه داشت با دختری حرف می زد. موشکی کاغذی در فضای کلاس به پرواز در آمد و افتاد و کسی دوباره آنرا پرتاب کرد.

لیلا در حالی که کتاب خودش را روی میز می گذاشت گفت: "کتاب های فارسی تان را باز کنید، بچه ها" وقتی که بچه ها همه با هم می خواندند، لیلا به سمت پنجره های بی پرده رفت. از پنجره پسرها را دید که تمرین پرتاب آزاد می کردند. بر فراز سرشان بالا کوهها، خورشید بر لبه حلقه بسکتبال، زنجیر تاب قدیمی، سوت دور گردن زمان و عینک جدیدش می تابید و منعکس می شد. لیلا کف دستش را بر شیشه گرم گذاشت. چشم هایش را بست. گذاشت که آفتاب بر گونه ها، چشم ها و ابروانش بتابد. وقتی برای نخستین بار به کابل بازگشته بودند، اینکه نمی دانست طالبان مریم را کجا دفن کرده اند، ناراحتش کرده بود. آرزو داشت کاش می توانست قبر مریم را ببیند کنارش بنشیند و یکی دو تا گل بر مزارش بگذارد. اما حالا می دید که چندان اهمیتی ندارد. مریم هرگز خیلی از او دور نبود. او اینجا بود، در این دیوارهایی که تعمیر کرده بودند، در درختهایی که کاشته بودند، در پتوهای که کودکان را گرم نگه می داشت. در این بالش و این کتاب ها و مدادها. او در خنده بچه ها بود و در شعرهایی که عزیزه دکلمه می کرد و کلماتی که هنگام رکوع رو به قبله زیر لب می خواند. اما، بیشتر از همه، مریم در قلب لیلا بود، آنجا که با پرتو هزاران خورشید تابان می درخشید

کسی اسمش را صدا می زد، چرخید، ناخودآگاه سرش را خم کرد تا گوش سالمش در جهت صدا قرار بگیرد. عزیزه بود:

"مامی، حالت خوب است؟"

کلاس ساکت شده بود و بچه ها به او نگاه می کردند.

لیلا داشت جواب می داد که ناگهان نفسش گرفت. احساس کرد موجی از میانش می گذرد. منتظر ماند اما دیگر چیزی حس نمی کرد.

"مامی؟"

لیلا لبخند زان گفت: "بله، عزیزم، خوبم، بله خیلی خوبم"

هنگامی که داشت به سمت میزش می رفت به بازی نامگذاری که دیشب بعد از شام کرده بودند فکر می کرد. این بازی از وقتی که خبر بارداریش را به طارق و بچه ها داده بود دیگر تبدیل به مراسمی هر شبی شده بود. هرکدام برای انتخابشان دلیلی می آوردند و بر آن پافشاری می کردند. طارق نام محمد را دوست داشت، زلمای که تازگی ها فیلم سوپر من را دیده بود تعجب کرد که چرا نمی توان نام یک پسر افغان را کلارک گذاشت. عزیزه روی امان پافشاری می کرد و لیلا از عمرخوشش می آمد. اما بازی فقط نام های مردانه داشت. زیرا، اگر بچه دختر بود، لیلا نامش را انتخاب کرده بود.

پایان

تقریباً سه دهه است که بحران مهاجران افغان تبدیل به یکی از مهمترین مسائل جهان شده است. جنگ، گرسنگی، هرج و مرج و ظلم به میلیون ها نفر همچون طارق و خانواده اش فشار می آورد و آنها را ناگزیر می سازد که خانه هایشان را ترک کنند و به ایران و پاکستان پناه ببرند. در طی این مهاجرت ها نزدیک به هشت

میلیون افغان آواره شده اند. امروزه بیشتر از دو میلیون افغانی در پاکستان به سر می برند. در طول سال گذشته من این امتیاز را داشتم که در آژانس پناهندگان سازمان ملل که یکی از بهترین آژانس های بشر دوستانه سازمان ملل است، به عنوان فرستاده آمریکا کار کنم. ماموریت این آژانس حفظ حقوق اساسی و تامین نیازهای اساسی زندگی پناهندگان و کمک به آنها برای شروع دوباره زندگیشان در محیطی امن است. آژانس پناهندگان به بیش از بیست میلیون نفر آواره در سراسر جهان، از افغانستان گرفته تا کلمبیا، بوروندی، کنگو، چاد و منطقه دارفور سودان کمک رسانی می کند. کارکردن برای این آژانس و کمک به پناهندگان یکی از بهترین و پرارزش ترین تجربیات دوران زندگی من بوده است. برای کمک به این آژانس و آگاهی از فعالیت های عمومی آن می توانید به این آدرس سر بزنید:

www.UNrefugees.org

متشکرم

خالد حسینی

31 ژانویه 2007

قبل از ابراز تشکر باید بگویم که گل دمن مکانی خیالی است چنین جایی وجود خارجی ندارد. کسانی که با شهر هرات آشنایی دارند باید توجه کنند که من امکانات و آزادی اندکی برای شرح جغرافیای چنین مکانی داشته ام.

عنوان این داستان برگرفته از شعری است از صائب تبریزی، شاعر ایرانی قرن هفدهم. کسانی که شعر اصلی به زبان فارسی را شنیده اند بی تردید متوجه شده اند که ترجمه انگلیسی آن چندان دقیق و تحت اللفظی نیست اما ترجمه ای عمومی است که به وسیله دکتر ژوزفین دیویس انجام شد و من آنرا دلنشین یافتم. از ایشان بسیار متشکرم.

از خیام سرور، حکمت سادات، الیز هاتوی، رزماری استاسک، لارنس کوئل و حلیمه جاسمین کوئل بخاطر پشتیبانی ها و کمک هایشان متشکرم.

از پدرم (بابا) به خاطر خواندن نسخه خطی و کمک ها و عشق و حمایتش بسیار متشکرم. از مادرم که روح فداکار و مهربانش در سرتاسر این داستان جاریست متشکرم. دلیل من تو بوده ای مادر جو. و از والدین همسرم بخاطر مهربانی ها و سخاوتشان متشکرم. و بقیه خانواده شگفت آورم، من مدیون تک تک شما هستم.

می خواهم از وکیلیم الین کاستر برای اعتقاد همیشگیش، جودی هاتکیس (به پیش!) دیوید گراس من، هلن هلر، و چاندلر کرافورد خستگی ناپذیر تشکر کنم.

من سپاسگزار و مدیون تک تک افراد انتشارات ریورهد هستم. خصوصاً می خواهم از سوزان پترسن کندي و جفری کلاسیک بخاطر ایمانشان به این داستان تشکر کنم. همینطور تشکرات قلبیم را به مارلین داکس فورت، میه هو، چا، کاترین لینچ، کریگ د بورک، لزلئی شوارتز، هانی ورنر، و وندي پیرل تقدیم می کنم. تشکر مخصوص از ویراستار منتم تونی دیویس که هیچ چیز را از قلم نمی انداخت و سرانجام از ویراستار خوش قریحه ام، سارا مک گراث، بخاطر بردباری، بصیرت و راهنمایی هایش متشکرم. رویا، از تو بخاطر آنکه این داستان را بارها و بارها خواندی و شک های اندکم را (و دو تا از اصلی ترین آن ها را) بر طرف کردی متشکرم. بدون شک این کتاب هرگز بدون تو به سرانجام نمی رسید. دوستت دارم.